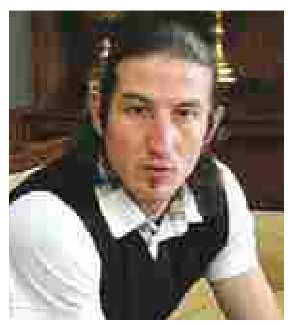


شماره ۳۴۹۶
چهارشنبه ۲۳ آذر ۱۳۹۰
بها ۷۰۰۰ ریال



آندرانیک تیموریان:
من عاشق فوتبالم نه پولش...

دریای جنوب چین، افزایش تنش ها یا فرصتها

سالار عقیلی: خوانندگان خوب خیلی کم اند

چوپانان و راز کویر اسرار آمیز ریگ جن

چگونه با دروغگویی برخورد کنیم؟

چطور شور زندگی در من زنده شد

مقایسه فیلم های ترسناک

هدیه نارسیس: گردگیر گوداستار ✓ گن اسلیم لیفت ✓ خرد کن نایسر دایسر ✓ ماسوژور و ماسک صورت ✓ ست چاقو میراکل ✓ ست مانیکور ناخن ✓ حجم دهنده لب





دستگاه دراز نشست آبروکت
دارای ۲۴ حالت ورزشی
تغییر وزن در ۱۰ روز



پودرچاقی مگاماس
MEGAMASS
مواد ویتامینه و پروتئینه چاقی حداقل
چند کیلودرهفته بدون بازگشت
با مجوز رسمی از وزارت‌بهداشت و درمان
محصول کشور آلمان



Healer
جدیدترین نوع کمربند ویبره حرارتی دارای حس هوشمند
و چهار موتور قوی کاهش وزن بین ۱۰ تا ۱۵ کیلو در ماه
پر فروش ترین کمربند در دنیا



شلوارک ویبره حرارتی
دو کاره۶ موتوره
VITAL FORM
برای استفاده در ناحیه شکم ،ران ،
باسن،رفع افتادگی شکم کاهش وزن
بین ۸ تا ۱۲ کیلو در ماه

دستگاه ورزشی توتال گر



تغییر وزن در ۱۰ روز



جیک تاور
یک باشگاه خانگی با قابلیت
نصب آسان و دارای ۱۰۰
حالت ورزشی و بدنسازی



MIRACLE 2
کرم کوچک کننده بینی
قابل استفاده برای بینی های
گوشتی و غضروفی در مدت یک ماه
به زیبایی ایده آل خود برسید



ست بیوتی کلاب
BEAUTY CLUB
برطرف کننده چین و چروک و لک صورت
روشن کننده پوست‌در کمترین زمان
به طریق اولترا سونیک



کپسول لاغری لنیکس
LEANX
کاهش سریع وزن درعرض
یک دوره بین ۱۰ تا ۱۵کیلو
با شماره پروانه بهداشت
۳۰۲۰۰۳۴۲۵۳



بستنی ساز الگانت



زاندروکس
Xandrox
درمان ریزش مو در کمتر از دو ماه
موهایتان تقویت و پرپشت خواهد شد
محصول کشور آمریکا



MAGIC MIX
رفع سفیدی مو با استفاده از این
محصول در عرض یک ماه دیگر از
موهای سفید خبری نیست



گن جادوئی اسلیم لیفت
SLIMLIFT
کاهش ۲ - ۳ سایز بند دار و بدون بند
به محض پوشیدن بالابرنده سینه
محصول تایوان



صندل‌افزایش قد
تحریک کننده عصب های‌کف پا
از طریق طب سوزنی و الکترو تراپی
جهت درمان آرترز بدون محدودیت سنی



استیم أ بلت
کمربند لاغری سونا بخار



کرم والنسی
قسمت های لاغر و گود صورت
را در کمترین زمان پر می کند
دارای تائید وزارت بهداشت و درمان



کرم کالوژن
برطرف کننده چین و چروک صورت
رفع جوش و لک
آبرسان پوست



انواع کرم پارتنر لاو
رفع تیرگی زیر بغل و کشاله ران
رفع ترک شکم بعد از زایمان



دستگاه مجیک برا
MAGIC BRA
فرم دهنده و تنظیم سایز
مخصوص بانوان



سیگار الکترونیک
به راحتی سیگار خود را
ترک نمایید

سیبا ملی: ۰۱۰۴۸۰۳۷۸۲۰۰۰ سپهرصادرات: ۰۲۰۱۳۹۰۳۱۵۰۰۰



دستگاه اپیلاسیون دائم
ROYAL EXPORT
با سه تاچهار بار استفاده
از موهای زائد خبری نیست
دارای تایید وزارت بهداشت
محصول ایتالیا کاملا بهداشتی

۷۷۹۲۹۱۲۸	۷۷۹۱۱۲۵۹	۰۹۱۹۴۷۰۰۰۳۴
۷۷۹۱۱۲۹۷	۷۷۹۲۸۹۷۴	۰۹۱۹۴۷۰۰۰۳۵
۷۷۱۹۴۴۴۴	۷۷۷۱۷۱۵۹	۰۹۱۹۴۷۰۰۰۳۶



پودر پرفکت
Prefect
پر پشت کننده
مو در چند ثانیه
در وزن های
۲۵–۱۰
۹۰–۵۰
گرمی

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی، زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۴۹۶ - چهارشنبه ۲۳ آذر ۱۳۹۰
۱۸ محرم ۱۴۳۳ ۱۴ دسامبر ۲۰۱۱

یاد و یادواره



تغییر قبله مسلمین

هجدهم محرم سالروز تغییر قبله است. همانطور که می دانید تا قبل از تعیین مسجدالحرام و خانه کعبه به عنوان قبله مسلمانان، پیامبر و صحابه بزرگوار آن حضرت به سمت بیت المقدس به عنوان اولین قبله مسلمین نماز می گذاردند و این موضوع مسلمانان را ناراحت می داشت که چرا باید به همان سمت و سویی نماز بگذارند که قبله قوم یهود هم در آن قرار دارد. به همین خاطر بر پیامبر وحی آمد که مسلمانان از این پس نماز را به سمت کعبه اقامه کنند. گویند که پیامبر در حین نماز بود که وحی بر او نازل شد و لذا در همان لحظه از مسجدالاقصی به سمت مسجدالحرام ایستاد. در مدینه مسجدی وجود دارد که دارای دو قبله است و به آن «ذوالقبلتین» می گویند. پس از آن روز و تا به حال مسلمانان رو به سوی مکه آورده و به سمت مسجدالحرام می ایستند.

درگذشت حجة الاسلام و المسلمین محمدتقی فلسفی

در ۲۷ آذرماه سال ۱۳۷۷ هجری شمسی حجة الاسلام والمسلمین محمدتقی فلسفی از استادان برجسته وعظ و خطابه درگذشت. حجة الاسلام فلسفی آگاهی و حساسیّت خاصی به فن خطابه داشت و معتقد بود که وعظ و خطابه همچون دیگر احکام اسلامی و قرآنی باید به دست افراد آشنا و معتقد به آن برگزار شود و بویژه بر مسوولیت سنگین روحانیون در این زمینه تأکید می ورزید. حافظه شگفت انگیز حجة الاسلام محمدتقی فلسفی از خصوصیات بارز ایشان بود.

شهادت حجة الاسلام دکتر محمد مفتح



در ۲۷ آذرماه سال ۱۳۵۸ هجری شمسی حجة الاسلام دکتر محمد مفتح عالم و روحانی مبارز به دست اعضای گروه فرقان به شهادت رسید. شهید مفتح همزمان با تحصیلات حوزوی در دانشگاه تهران به تحصیل در رشته فلسفه پرداخت و بعد از اخذ درجه دکتری به تدریس در دانشگاه مشغول شد. دکتر مفتح در این ایام امام جماعت مسجد قبا بود و به علت برگزار کردن جلسه های سخنرانی در این مسجد در سال ۱۳۵۴ شمسی دستگیر و زندانی شد. شهید مفتح پس از پیروزی انقلاب اسلامی سرپرستی دانشکده ادبیات دانشگاه تهران را بر عهده گرفت و در چنین روزی به شهادت رسید. گفتنی است که روز شهادت دکتر مفتح روز وحدت حوزه و دانشگاه نامگذاری شده است زیرا ایشان از پایه گذاران وحدت حوزه و دانشگاه بودند.

بازگشت پیکر مطهر شهید محمدجواد تندگویان



در ۲۶ آذرماه سال ۱۳۷۰ هجری شمسی پیکر مطهر شهید محمد جواد تند گویان وزیر نفت دولت شهید رجایی که توسط نیروهای بعثی به اسارت گرفته و سالهایی را در شکنجه گذراند و سپس مظلومانه به شهادت رسید، به مقامات ایرانی تحویل داده شد. پس از تشییع پیکر این شهید گرانقدر فرمانده بسیج ادارات و کارخانجات نیروی مقاومت بسیج کشور سالروز شهادت مهندس تندگویان را روز بسیج اداری و کارگری نامگذاری کرد.

شهادت شیخ عزُّالدین قَسّام



در ۲۹ آذرماه سال ۱۳۱۴ هجری شمسی شیخ عزُّالدین قَسّام از بزرگترین رهبران نهضت مردم فلسطین به شهادت رسید. قیام شیخ عزُّالدین قسّام هنگامی آغاز شد که سیل مهاجران یهودی از کشورهای اروپایی به سوی فلسطین اشغالی پس از طرح بالفور مبنی بر تشکیل دولت یهود به دست دولت استعماری انگلیس شروع شده بود. این قیام پس از شهادت این عالم مبارز فروکش کرد.

شهادت مسوول خانه فرهنگ جمهوری اسلامی ایران

در ۲۸ آذرماه سال ۱۳۶۹ هجری شمسی صادق گنجی مسوول خانه فرهنگ جمهوری اسلامی ایران در لاهور پاکستان به شهادت رسید. در این روز، حامیان استکبار به گنجی حمله مسلحانه کردند و او را به شهادت رساندند. صادق گنجی نزدیک به چهارسال مأموریت فرهنگی خویش را در راه اعتلای اسلام و ارزشهای انقلاب اسلامی ایران و خدمت به محرومان و مستضعفان با تلاش و جهاد پیگیر سپری کرد. اما در این روز در آستانه بازگشت به وطن اسلامی در آخرین مراسم تودیع که فرهنگیان و شخصیّت های علمی-ادبی لاهور برگزار کرده بودند، به دست عوامل استکبار جهانی به شهادت رسید.

از کسی که به او بد گمانی، خیر خواهی طلب مکن.
● امام هادی(ع)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

آیا تا به حال حقوقتان چند ماه عقب افتاده است؟

در خبر ها داشتیم که دهها کارگر یک واحد تولیدی بزرگ در استان مازندران در محل کارخانه تحصن کرده و خواستار حقوق معوقه خود شده اند. ظاهراً این کارگران بیش از یک سال است که نتوانسته اند حقوقی به خانه ببرند. آنچنان که از خبرها بر می آمد آنان مدیر عامل کارخانه را در جایی به مدت چند ساعت حبس کرده اند تا حقوقشان پرداخت شود. بالاخره مقامات شهر سر می رسند و قول هایی می دهند و کارگران دست از سر مدیر عامل مربوطه بر می دارند و آزادش می کنند به این امید که با وعده مسوولان بلافاصله به حقوق هایشان خواهند رسید. اما پس از گذشت چند روز باز هم خبری از پرداخت حقوق به این بندگان خدا نمی شودو...

از طرف دیگر خبر می رسد که از ابتدای سال تا به حال چندین کارگاه و کارخانه در آن شهر و نیز شهرهای اطراف که بسیاری از آنها واحدهای نساجی بوده اند، تعطیل شده و کارگرانشان را به خانه ها فرستاده اند. قطعاً همه ما می دانیم که یک سال حقوق نگرفتن یعنی چه؟ بسیاری از حقوق بگیران زندگیشان به گونه ای است که حتی قادر نیستند یکی دو ماه بی پولی را تحمل کنند چون اکثر آنها پس انداز قابل توجهی ندارند تا از آن محل هزینه های روزمره زندگی را بپردازند، چه برسد به اینکه یک سال تمام و یا بیشتر حقوقشان عقب بیفتد و یا اینکه از کار بیکار شوند.

این وضعیت در طول سال های اخیر برای بسیاری از واحدهای تولیدی پیش آمده و کارگران بسیاری از کار بیکار شده و یا سر وقت حقوق به خانه نبرده اند و همه ما می دانیم که وقتی مرد خانه پولی ندارد که به خانه ببرد، جدای مشکلات اقتصادی خانواده چه مشکلات روحی بر همسر و فرزندان وارد می آید. این وضعیت نه تنها در استان مازندران بلکه در بسیاری از استان های کشور کمابیش قابل مشاهده است.

بنده نمی خواهم در مورد صحت و سقم آمارهای اعلام شده توسط مسؤولان در مورد آمار اشتغال صحبت کنم، چون تا به حال یکی دو یادداشت در این باره نوشته ام. حتی اگر فرض بگیریم که آمارهای ارائه شده درست باشد و صدها هزار نفر سر کار رفته باشند، نادیده گرفتن افرادی که از کار بیکار می شوند و یا بی توجهی نسبت به واحدهایی که دچار مضیقه مالی هستند و دخل و خرج نمی کنند و به ناگزیر تعطیل می شوند و یا نیروهایشان را تعدیل می کنند، پاک کردن صورت مسأله و غفلت از آسیب هایی است که بازار کار کشور را تهدید می کند شاید در نگاه اول برای کارگری که در یک واحد تولیدی کار می کند، مقصر مدیران آن مجموعه تشخیص داده شوند، اما واقعیت آن است که در بسیاری از موارد، مدیران گناهی ندارند. یک واحد تولیدی باید بتواند محصولش را بفروشد و با قیمت مناسب هم بفروشد. یک واحد تولیدی همچنین باید بتواند با حداکثر ظرفیت تولید کار کند تا فعالیتش اقتصادی باشد. باید بتواند مواد اولیه را سر وقت تهیه کند و برای تهیه مواد اولیه باید بتواند در زمان مناسب از اعتبارات بانکی با بهره ای کم استفاده کند و ضمناً باید شرایطی در جامعه پدید آید که بازار کشور در اختیار رقیب خارجی و کالای وارداتی خارجی قرار نگیرد. در حقیقت زنجیره ای از عوامل که به عوامل تولید معروفند باید در کنار یکدیگر قرار بگیرند تا یک واحد تولیدی بتواند فعالیت کند و محصولش را تولید و در بازار به فروش برساند و از محل فروش آن حقوق کارگران و کارمندانش را بدهد و سود معقولی هم به دست آورد. هر چه که مسؤولان ادعا کنند بازار کار خوب و رو به رشد است اما در عمل دست اندازهای متعددی واحدهای کارگری را به مخاطره بیاندازد، آبی برای مردم گرم نخواهد شد. در حال حاضر بسیاری از واحدهای تولیدی ما با این معضل و مشکل دست پنجه نرم می کنند. مواد اولیه را باید نقد و گرانتر از سال گذشته بخرند، اما تولیداتشان را معمولاً نمی توانند نقد بفروشند و به ناگزیر محصولاتشان را با دریافت چک های مدت دار به مشتریان آن هم با حداقل قیمت می فروشند، چرا که محصولات وارداتی بازار را پر کرده است و به بهای ارزان هم در اختیار مصرف کننده قرار دارد. در این وضعیت بانک ها هم پرداخت ها و وامهایشان به موقع نیست و در بسیاری از موارد هم اصلاً وامی نمی پردازند و لذا تولید کننده یا مجبور به تعدیل نیروست و یا با نیمی از ظرفیت تولید کار می کند یا برای محصولاتش مشتری کافی نمی تواند پیدا کند و همه اینها باعث می شود تا نتواند اقتصاد تولید را سر و سامان ببخشد و عقب افتادگی حقوق هم از همین ناحیه ناشی می شود.

من نمی دانم که تا به حال چند هزار یا چند صد هزار نفر توانستند کار پیدا کنند و یا برای چه تعدادی اشتغال ایجاد شده است اما همین قدر را می دانم که قبل از اندیشه کردن به اشتغال جدید باید به شدت مراقب واحدهای اشتغال قدیمی و نیز شاغلین فعلی باشیم چرا که تعطیلی واحدهای تولیدی و فرصت های شغلی قبلی و بیکار شدن آنها که تا به حال کاری داشته اند و حقوقی به خانه می بردند، آثار و تبعات منفی به مراتب بیشتری بر جای خواهد گذاشت. ■

نامه های بدون واسطه

سوگ نامه کربلا (لهوف)

علی ابن جعفر معروف به ابن طاووس در سال ۵۹۸ هجری در حله به دنیا آمد. پدرش و جدش در تربیت او نقش بسزایی داشتند. او همان کسی است که یکی از مهمترین کتاب ها درباره واقعه کربلا به نام «لهوف» را نوشته که مقتلی درباره واقعه جانسوز کربلا است. ابن طاووس به عنوان صاحب کرامات منسوب شد و مشهور است که با امام عصر (عج) نیز ملاقات داشته اند و همین طور می گویند که با اسم اعظم آشنا بود، اما مجاز به آشکار کردن این راز نبود. به فرزندانش سفارش می کند: اسم اعظم همچون مرواریدهای درخشان در نوشته های من پراکنده شده اند. شما می توانید با خواندن مکرر آنها آن را کشف کنید...و درباره شهدای کربلا می نویسد: شهدای کربلا برای رسیدن به کمال شرافت، شهادت را سبب لذت و آرامش می دانستند و بر سر ادای تکلیف از غارت اموال و اسیری اطفال و عیال، هیچ کدورت و ملالی به دلهای خود راه ندادند.

عباس عابد ـ اندیشه

بیمه مراتع یا نوشداروی بعد از مرگ سهراب

سالهاست که دامداری را به عنوان شغل انتخاب کرده ایم، خشکسالی ها دیده ایم، با حوادث طبیعی چون سیل، تگرگ و... خو کرده ایم، و از همه بدتر قحط بارندگی... قحط سیاه و سفید و قحط عام، اصطلاحاتی که همه با آن آشنا هستیم. مرگ و میر دسته جمعی دام های دامداران وریختن آنها در دره ها را هم دیده ایم اما باز دست از این شغل برنداشته ایم و زندگی در منطقه جاشک را به زندگی شهری ترجیح داده ایم. اما از پیشرفت دنیا بی خبر نبوده ایم و با بیمه آشنا هستیم و تبلیغات آن را هر روز از رسانه ها می شنویم، از جمله با بیمه محصولات کشاورزی و دامی و از جمله اینکه قرار بود در قحطسالی و بی علفی کوهها و مراتع دولت از ما حمایت کند و خسارت بپردازد. خیالمان راحت بود که اگر قحط شد با پولی که بیمه می دهد می توانیم علوفه بخریم و دامهایمان را تا فصل بارندگی حفظ کنیم و جلوی مرگ و میر آنها را بگیریم. همگی در منطقه دامداری جاشک تمام مراتعمان را بیمه کردیم، اما اوایل مهر امسال با قحطی روبرو شدیم، گرسنگی دام و لاغری و مرگ و میر آنها آغاز شد، و همه ما کاسه چه کنم در دست گرفتیم که خدایا چه کنیم؟ و جالب آن که نه از خسارت خبری است و نه از کمکی که باعث شود بتوانیم دام هایمان را نگه داریم.! حال سوالم این است ما روستاییان و دامداران اشکفت نشین که نه زبان گفتار و نه قلم شکایت داریم، به کجا پناه ببریم. صاحب و ریش سفید این استان کیست؟ اگر قرار است خسارتی به ما داده شود، بعد از مرگ دامهایمان به چه دردمان خواهد خورد؟ پرداخت خسارت بیمه بعد از نابودی دام های دامداران حکم نوشداروی بعد از مرگ سهراب نیست؟!

خورشید وردی - روستای جاشک، بندر دیر

آقای وزیر ما را فراموش نکنید

ما نیروهای متصدی خدمات مربوط به وزارت آموزش و پرورش در استان بوشهر منطقه سعدآباد که از طریق نهضت سوادآموزی جذب این سازمان شده‌ایم به مدت ۹ ماه است که هیچگونه حقوقی دریافت نکرده‌ایم و جزو نیروهای قرارداد معین هستیم و مسؤولان هم در این باره قول رفع مشکل را داده‌اند. اما هنوز در مورد رفع آن اقدامی صورت نگرفته است. ما در خود سعدآباد حدود شانزده نفر هستیم. و در حال حاضر در خرج ماهیانه مانده‌ایم و برای دریافت پنجاه هزار تومان پیش حقوق هم وقتی به مدیر و معاون مربوط مراجعه می کنیم. هیچ گونه همکاری نمی‌توانند بکنند.

جمعی از نیروهای متصدی خدمات بوشهر

تشکر از یک استاد دلسوز





بنده می‌خواستم از طریق مجله‌ی محبوبم از آقای مهندس نادر رجبی که استاد کلاس تعمیرات موبایل و تلفن رومیزی در مجتمع فنی و حرفه‌ای دولتی کورس در منطقه بیست تهران جوانمرد قصاب می‌باشد و در دو شیفت صبح و بعد از ظهر به جوانان علاقه‌مند به این رشته‌ها آموزش می‌دهند و از سال ۱۳۷۶ تا امسال نزدیک به شش هزار کارآموز به جامعه تحویل داده و جذب بازار کار، کرده‌اند تشکر و قدردانی کنم.

داود دهقان دهنوی ـ تهران

قبرستان تخت‌فولاد

در جنوب شرقی شهر اصفهان یکی از قدیمی‌ترین و مهمترین گورستان‌های تاریخی جهان اسلام با گنجینه‌ای ارزشمند از معابر بزرگان قرار گرفته است. مساحت کنونی آن حدود ۷۵ هکتار است و در کتب تاریخی از آن به نام لسان‌الارض، بابارکن‌الدین و تخت فولاد یاد شده است. وجه تسمیه آن نیز به این خاطر است که می گویند، محل عبادت و همینطور دفن بابافولاد حلوایی، عارف و عالم قرن دهم بوده است و قدمت آن به خاطر وجود قبر منسوب به یوشع نبی به قبل از اسلام می‌رسد. بابارکن‌الدین، میرفندرسکی، میرزارفیعا نائینی، حاج آقا مسلم خوانساری، جهانگیر خوان قشقایی در اینجا دفن شده‌اند و هنرمندانی چون جلال‌الدین همایی و تاج‌اصفهانی و... در آن آرام گرفته‌اند. مساجد، آب‌انبارها، سقاخانه‌ها، کتیبه‌ها و سنگ‌نوشته‌ها و آثار تاریخی متعدد از جمله ویژگی‌های تخت‌فولاد است.

سید جمال اعتصامی ـ اصفهان

آیا پیروی از حسین(ع) این است؟

این روزها همه جا بوی محرم شنیده می‌شود، و همه در مجالس عزای حسین علیه‌السلام شرکت کرده و بر سر و سینه زده و نوحه‌ها کرده. اما آیا آن سالار شهیدان تنها از ما نوحه و اشک و سوز می‌خواهد؟ آیا با سینه زنی و زنجیرزنی تکلیف از ما ساقط می‌شود؟ پس چرا در جامعه‌ای که نام اسلام و امام حسین(ع) بر آن است، حجاب کم‌قدر و بها شده است و چرا این همه فحشا و فساد و منکر دیده می‌شود؟ چرا بسیاری از ما به فکر حلال و حرام نیستیم و دغدغه نداریم که آیا نانی که به خانه می‌بریم حلال است یا حرام؟ مگر غیر از این است که ندای «هل من ناصر ینصرنی» امام حسین برای یاری خواستن از مسلمانان در جهت ادای تکلیف بوده است؟ و مگر غیر از این است که امام حسین برای امر به معروف و نهی از منکر قیام کرده است؟ پس چرا باید شاهد این همه گناه باشیم! این نگاه‌های هوس‌آلود چه نسبتی با محبت به اهل بیت دارد؟!

بیاییم با انجام تکالیفمان و دوری از گناه و فساد و منکر، دل سالار شهیدان را شاد کنیم. در این صورت است که می‌توانیم بگوییم در زمره یاریگران حسین می‌توانیم قرار گیریم.

زهرا مترجمی ـ جهرم

از پا فتاده...

از خوانندگان قدیمی شما هستم، وقتی در بخش نامه‌های بی‌واسطه نامه‌های خوانندگانی را می‌خواندم که نیاز به کمک داشتند همواره از خدا می‌خواستم که خدایا گره از کار بندگانت بگشا... و هرگز فکر نمی‌کردم روزی برسد که خودم نامه‌ای برای شما بنویسم و درخواست کمک بکنم. اما آدمی از فردایش خبر ندارد.

مرد ۴۰ ساله متأهلی هستم که با شغل سفالگری خرج خود و خانواده‌ام را در می‌آوردم و راضی به رضایش بودم. خدا را شکر کمبودی نداشتم و زندگی‌ام می‌گذشت تا اینکه پاییز سال گذشته از پشت بام سقوط کردم و پایم از مچ شکست، چند عمل جراحی (با نصب پلاتین و...) روی پایم صورت گرفت و همه پس‌اندازمان صرف آن شد و جدای آن حدود ۲ میلیون تومان نیز از این و آن قرض کردم، با این امید که پس از بهبودی بدهی‌هایم را بپردازم. اما متأسفانه مشکلم حل نشد و هنوز پایم بهبود پیدا نکرده است، حال به وضعیت اقتصادی بدی دچار شده‌ام، نه چیزی برای فروش دارم و نه رویی برای قرض گرفتن از این و آن و حسابی شرمنده اهل و عیال شده‌ام. نه حقوق ثابتی دارم و نه بیمه‌ای و نه بازنشستگی، واقعاً کم آورده‌ام و درمانده‌ام که چه کنم؟ در حال حاضر کار کردن برایم به خاطر همین مشکل پا قدغن شده. اگر کسی بتواند یک دستگاه قند شکن برایم تهیه کند و یا پولی بابت خرید آن در اختیارم قرار بدهد تا در زیرزمین کوچک خانه بتوانم کاری مثل قندشکنی داشته باشم، مرا مدیون خویش کرده است.

م.خ ـ لالجین همدان

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض پوزش همیشگی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه‌های شما گرامیان.

***

*** آزاده سلیمانی ـ کرمانشاه**

مطلب خوبی از شما به دستم رسید «تا شقایق هست زندگی باید کرد» برای آن که بتوانیم بخش بیشتری از این مطلب را به چاپ برسانیم آن را به مسؤول صفحه باریکتر از مو تحویل دادم تا در آن قسمت مورد استفاده قرار گیرد. ضمناً به شما توصیه می کنم داستان‌نویسی را نیز تجربه کنید چرا که فکر می کنم استعدادش را دارید. موفق باشید.

*** عبدالرسول حاجی زاده ـ لامرد**

مقاله «کاروان مسافرتی موعود» به دستم رسید، همین طور مطلب تقویم امروز، تقدیر فردا... هر دو مطلب مطالب قابل استفاده‌ای است که آنها را در نوبت چاپ قرار می‌دهم. سربلند باشید.

*** بهرام بوادی ـ یزد**

مدتی بود مطالب کوتاه شما به دستم نمی‌رسید، اما خوشبختانه چند مطلب کوتاه جدید از شما به دستم رسید که یکی از آنها را در همین شماره آینده چاپ خواهیم کرد. سرافراز باشید.

*** مسعود ذوالفقاری ـ قائم‌شهر**

معمولاً صفحه تراز و هر هفته چاپ می‌شود، در مورد اعلام اسامی خوانندگان محترمی که برای سردبیری نامه می‌نویسند، به شهادت شماره‌های گذشته غفلت نکرده‌ام و گمان نمی کنم خواننده‌ای باشد که برای بنده نامه‌ای نوشته باشد و بنده پاسخ نداده باشم. پیروز باشید.

*** سید حسین حسینی ـ سیرجان**

چاپ نقاشی و عکس بچه‌ها در مجله و در بخش‌های قاصدک هفته و شکوفه‌های زندگی هزینه‌ای برای خوانندگان ندارد. در مورد مشکل تهیه مجله نیز پیشنهاد می کنم با مسؤول نمایندگی شهرتان صحبت کنید تا تیراژ نشریه را در آن منطقه بالا ببرد. سرافراز باشید.

*** سروش عربی ـ ممسنی**

سلام شما را به همکاران مجله می‌رسانم. از ابراز لطف قابل تحسین شما متشکرم و آرزومی کنم شایسته اعتماد دوستانی چون شما باشیم. موفق باشید.

*** سید جمال اعتصامی ـ اصفهان**

مطالبی را که در مورد دیدنی‌های ایران فرستاده بودید به مسوول مربوطه تحویل داده شد تا مورد استفاده قرار گیرد. ضمناً مطلب تخت فولاد شما همانطور که می بینید در همین ستون نامه های بی واسطه این هفته چاپ شده است. پیروز باشید.

*** بدریه مقدم زاده ـ مراغه**

لطفاً در اولین فرصت در ساعات اداری با شماره روابط عمومی مجله (۲۲۲۲۶۲۲۶) تماس بگیرید.

دانای به ظلم و یاری کننده آن و راضی به او، با هم شریکند

● حضرت جواد(ع)

رضا کیان

دریای جنوب چین؛ افزایش تنش‌ها یا فرصت‌ها

***چین همواره تلاش کرده است که موضوع جزیره‌های مورد اختلاف را از طریق گفت‌وگوهای دوجانبه با پنج مدعی دیگر آنها به سرانجام برساند**

دریای جنوب چین؛ شاهراه حیاتی

دریای جنوب چین پس از پنج اقیانوس جهان بزرگ‌ترین ناحیه دریایی جهان است. جزیره‌های واقع بر دریای جنوبی چین بالغ بر صدها عدد هستند. کشورهای **چین**، **ویتنام**، **فیلیپین**، **مالزی**، **برونئی** و **تایوان** بر سر مالکیت این جزایر، و آبهای اطراف آنها، اختلاف دارند. کشور چین دریای جنوبی را، که دارای منابع غنی نفت و گاز است، از آن خود می‌داند. این دریا یک مسیر عمده کشتیرانی بین‌المللی است که ارزش تجاری سالانه آن به پنج هزار میلیارد دلار بالغ می‌شود. همین منازعات میان کشورها باعث شده تا آمریکا نیز فرصت را مغتنم شمرده و کشورهای همسایه چین را به رزمایش‌های مشترکی دعوت کند که حاصل آن جز تهدید و تشدید تنش‌ها در دریای جنوبی و فروش تسلیحات پیشرفته به کشورهای مذکور نیست.

شاید ۳۰ سال قبل این پهنه دریایی برای پکن اهمیت زیادی نداشت اما امروزه که چین به یک قطب اقتصادی جهان تبدیل شده است برای واردات مواد خام، به‌ویژه نفت خام منطقه خلیج فارس، و صادرات کالاهای ساخت چین نیاز به یک مسیر امن کشتیرانی دارد. سواحل طولانی این کشور و ضعف مالی ارتش خلق چین، هیچگاه به نیروی دریایی چین اجازه نداده بود تا خود را به عنوان یک نیروی دریایی قدرتمند نشان دهد. تا چند سال پیش، استراتژی دریایی چین بیشتر یک استراتژی دفاعی بود. تمرکز چین بیشتر بر روی ساخت زیردریایی‌هایی بود که بتوانند از سواحل این کشور دفاع کنند. اما بهبود وضعیت اقتصادی چین و پیشرفت این کشور در فناوری‌های نظامی سبب شده تا چین در دهه گذشته شناورهای مدرنی را به خدمت بگیرد. این شناورهای مدرن به اضافه ناو هواپیمابری که سالها قبل از روسیه خریداری شد و اکنون در حال ملحق شدن به ناوگان رزمی این کشور است سبب می‌شود تا نیروی دریایی چین این توانایی را داشته باشد تا کیلومترها دورتر از سواحل این کشور به عملیات رزمی بپردازد. اکنون نیروی دریایی چین این توان را یافته است تا در مواقع بحرانی شریانهای اقتصادی این کشور را باز نگاه دارد.

آمریکا؛ رقیب چین در حوزه اقیانوس آرام

آمریکا چین را رقیب استراتژیک خود در منطقه اقیانوس آرام می‌داند و نگران افزایش قدرت نیروی دریایی ارتش این کشور است. واشنگتن یک استراتژی مهار چندجانبه را در برابر افزایش قدرت چین در پیش گرفته است. آمریکا پیشتر چندین پایگاه نظامی در کره جنوبی و ژاپن ایجاد کرده است. اگر به نقشه دقت شود می‌توان به سادگی فهمید که سواحل چین توسط کشورهای متحد یا دوست آمریکا به محاصره درآمده‌اند.

وضعیت جغرافیای سیاسی چین از دیدگاه کشتیرانی اصلا مطلوب نیست چرا که به هر حال کشتی‌ها برای رسیدن به بنادر چین ناچارند از تنگه‌هایی گذر کنند که کنترل آنها در اختیار کشورهای دیگر است. همین امر، اصرار چین را بر افزایش قدرت دریایی خود بیشتر می‌کند. این قدرت دریایی تا به امروز خود را در چند درگیری منطقه‌ای نشان داده است. در سال ۱۹۸۸ هنگامی که شناورهای چینی ۳ فروند کشتی نظامی ویتنام را غرق کردند بیش از ۷۰ دریانورد ویتنامی کشته شدند. در اواسط بهار نیز کابلهای تحقیقاتی یک کشتی ویتنامی توسط شناورهای چینی قطع و سبب اعتراض ویتنامی‌ها شد.

چین همواره تلاش کرده است که موضوع جزیره‌های مورد اختلاف را از طریق گفت‌وگوهای دوجانبه با پنج مدعی دیگر آنها به سرانجام برساند. پکن مخالف دخالت واشنگتن در این زمینه است.

اکنون آمریکا برای مهار چین بر روی سه محور تمرکز کرده است: محور آمریکا ـ استرالیا، محور آمریکا ـ فیلیپین و محور آمریکا ـ ویتنام... ممکن است که با افزایش تنشها در منطقه، آمریکا به فکر ایجاد یک پیمان دفاعی مشترک، شبیه پیمان ناتو، در منطقه شرق دور بیفتد. هر چند چنین سازوکاری با اعتراض شدید چین روبرو خواهد شد اما ممکن است آمریکا با ایجاد هراس در دل دوستان منطقه‌ای خود آنها را به ایجاد یک پیمان دفاعی ترغیب کند.

محور آمریکا ـ استرالیا

استرالیا یکی از متحدان اصلی آمریکا در منطقه آسیا و اقیانوس آرام است. در اواخر تیر و اوایل مرداد ماه سال جاری بزرگ‌ترین رزمایش نظامی این کشور با همکاری آمریکا و ژاپن به صورت هوایی، زمینی و دریایی در خلیج شولواتر و مناطق دیگری در کوئینزلند استرالیا آغاز و انجام شد.

چند هفته قبل، آمریکا و استرالیا در جریان سفر اوباما به این کشور به توافق رسیدند که ۲۵۰۰ نظامی و افسر و تفنگدار نیروی دریایی آمریکا تا سال ۲۰۱۶ میلادی در بندر شمالی داروین استرالیا مستقر شوند. اوباما در بازدید از این کشور و در یک کنفرانس خبری گفت: «آمریکا تعهداتش نسبت به تمام منطقه آسیا و اقیانوس آرام را تقویت می‌کند و در عین حال، قصد ندارد که چین را از این روند مستثنی کند.

وزارت خارجه چین از رئیس‌جمهوری آمریکا و اظهارات وی در استرالیا، مبنی بر تقویت پایگاه‌های نظامی و حضور نظامیانش در منطقه اقیانوس آرام، انتقاد کرد. ظاهرا آمریکا برنامه‌های بلندمدتی برای حضور نظامی در استرالیا دارد.

محور آمریکا ـ فیلیپین

یکی از مناقشات اصلی در دریای چین جنوبی بر سر جزایر اسپراتلی است که بر روی ذخایر عظیم نفت و گاز طبیعی قرار دارد. ذخایر انرژی این منطقه در حدود ذخایر نفتی کشور کویت برآورد می‌شود. چین و کشورهای آ سه آن در سال ۲۰۰۲ میلادی به توافق رسیدند که با همکاری متقابل از منازعات در این منطقه بکاهند.

در دوره ریاست جمهوری ماریا گلوریا ماکاپاگال ـ آرویو، رئیس جمهور سابق فیلیپین، همکاری‌های نظامی این کشور با آمریکا رو به کاهش گذاشت. آرویو روابط اقتصادی گسترده‌ای با چین برقرار کرده بود. اما ظاهرا امروزه در فیلیپین اوضاع تغییر کرده است. فیلیپین مدعی است که نیروهای چینی به قایقهای ماهیگیری فیلیپینی تیراندازی کرده‌اند، یک کشتی تحقیقاتی فیلیپینی که در جستجوی منابع نفتی بود را مورد تعقیب قرار داده‌اند و در حال ساخت تأسیسات فراساحلی در آبهایی که فیلیپین بر آنها ادعا دارد هستند.

در مقابل، پکن در اواسط تابستان به طرح فیلیپین برای انجام اکتشافات نفت و گاز در این منطقه اعتراض کرده است. این منطقه نزدیک‌ترین منطقه در دریای چین جنوبی به جزایر اصلی فیلیپین است که چین مدعی آن شده است. این مناطق از نزدیک‌ترین ساحل کشور چین دست کم ۸۰۰ کیلومتر فاصله دارند. ادعاهای جدید پکن هر چه بیشتر فیلیپین را مجاب می‌سازد تا به دنبال حکم سازمان ملل در خصوص مناقشات منطقه‌ای در دریای چین جنوبی باشد.

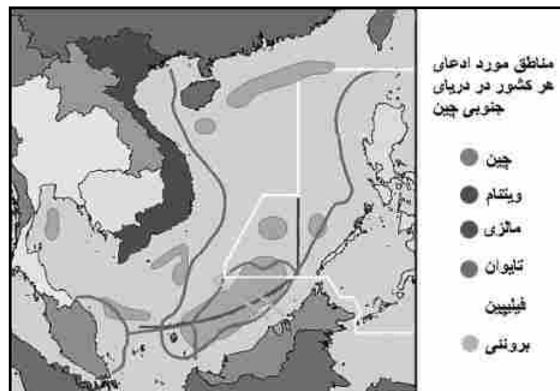
در حالی که چین منطقه دریای جنوبی را متعلق به خود می‌داند، فیلیپین تحت حمایت آمریکا رزمایش‌هایی در آب‌های این منطقه برگزار کرده که خشم پکن را برانگیخته و هشدارهایی نیز از سوی چینی‌ها صادر شده است.

اوایل تابستان امسال سه هزار تفنگدار آمریکایی و فیلیپینی رزمایش مشترک ۹ روزه‌ای را در نزدیکی جزایر مورد اختلاف اسپراتلی آغاز کردند. خبرگزاری رسمی فیلیپین در بیانیه‌ای از تبادل اطلاعات و فعالیت‌های مشترک مانند مبارزه با دزدی دریایی و قاچاق انسان به عنوان تمرین‌های اصلی نیروهای دریایی دو کشور در این مانور نام برده است. پایگاه‌های نظامی آمریکا در دهه ۹۰، و با پایان جنگ سرد، از فیلیپین برچیده شد اما این دو کشور از سال ۱۹۵۲ دارای قرارداد دفاعی دوجانبه هستند.

ژنرال «**چن بینگ**» از آمریکا خواست نسبت به گفتار و رفتار خود سیاست محتاطانه‌تری در پیش گرفته و از ورود به مشکلات مرزی مربوط به کشورهای چین و فیلیپین و ویتنام پرهیز کند.

پـس از این کشمکشـها، «بنیگنـو آکینو»، رییس جمهور فیلیپین، راهی پکن شد. برخی از ناظران سیاسی تصـور می کردند سـفر وی به چین می توانـد از تیره شـدن روابط جلوگیری کرده و تنش ها را در مناسبات دوجانبه کاهش دهد اما ظاهرا این تصوری نادرسـت بوده است. البته توافقنامه ای در ارتباط با حل صلح آمیز این منازعات میان دو طرف امضا شد با این امید که از شدت تنش ها کاسته شود اما به نظر می رسد هیچیک از طرفیـن قصد کاهش ظرفیت های نظامی خود را در دریای جنوبی ندارد.

همزمان با سفر اوباما به استرالیا، هیلاری کلینتون، وزیر خارجه آمریکا، نیز به فیلیپین سفر کرد تا با مانیل روابط نظامی نزدیکتری برقرار کند. **هیلاری کلینتون**



در نشسـت خبری مشترک با «**آلبرت دل روساریو**» همتای فیلیپینی خود در واشـنگتن گفت: «ما مصمم و متعهد به حمایت از استحکامات فیلیپین هستیم.»

در روز ۱۵ آبان **هیلاری کلینتون** سـخنرانی خود در مانیـل را بر عرشـه یک ناوجنگـی امریکایی انجام داد و بر پیوند ناگسسـتنی نظامی بین **آمریکا و فیلیپین** تأکید کرد. اجرای این سـخنرانی از عرشـه ناو جنگی خود حاوی پیامی است که نشان دهنده حمایت نظامی آمریـکا از نیروهای نظامی ضعیف فیلیپین اسـت. او برای اشاره به دریای جنوبی چین از واژه «دریای غربی فیلیپین» استفاده کرد.

تـا کنـون آمریکا بـرای تقویت نیـروی دریایی فرسوده فیلیپین دو ناو دست دوم خود را در اختیار این کشور قرار داده است. این کشتی ها، که متعلق به گارد سـاحلی آمریکا بوده اند، اکنون مدرنترین شناورهای رزمی فیلیپین به شـمار می روند و قرار اسـت که برای حفاظـت از آب های سـاحلی فیلیپین بــه کار گرفته شود.

۲۷ مهر تا ۷ آبان منطقه شاهد مانور نظامی مشترک مجدد **آمریکا و فیلیپین** در منطقه پالاوین بود. مانورهای دوجانبه با آمریکا حاوی این پیام است که فیلیپین بیش از این در برابر پکن کرنش نخواهد کرد.

محور آمریکا ـ ویتنام

ویتنام از جمله کشورهایی است که بر سر مرزهای آبـی خود با چین اختلاف دارد. این کشـور نیز، مانند فیلیپین، در تابستان امسال رزمایش نظامی مشترکی با آمریکا برگزار کرد. این رزمایش با وجود مخالفت های چیـن در آبهای دریای چین جنوبی به مدت یک هفته ادامه داشت. آمریکا در پاسخ به انتقادهای چین تأکید کـرده که این رزمایش ها ارتباطی با تنش های اخیر در دریای چین جنوبی ندارد و این مانور به صورت سالیانه برگزار می شـود. نیروی دریایی آمریـکا این مانور را یک مانور غیر رزمی خوانده که بیشتر بر مسائلی مانند ناوبری و تعمیر و نگهداری تمرکز می کند.

چیـن و ویتنـام قول داده اند تا مشکلاتشـان را در صلـح حـل و فصل کنند و پکن بـه آمریکا اخطار داده اسـت تا در کشمکشـهای منطقه ای بر سـر ادعاهای ارضی وارد نشـود. نخست وزیر این کشور، **نگوین تان دونگ**، ادعاهای ویتنام درباره مرزهای آبی این کشور را «غیر قابل بحث» خواند.

واکنش چین

در اوایل تابستان چین برای نشان دادن قدرت دریایـی اش ۱۰ فروند شـناور خود را (از جمله یـک فروند زیردریایی) به مانور نظامی فرسـتاد. پکن در نظر دارد تا یک ماه دیگر مانور نظامی جدیـدی را در منطقـه غرب اقیانـوس آرام آغاز کند. این تصمیم یـک هفته بعد از جـدال دیپلماتیک آمریـکا و چین و اعلام حضور آمریکا در منطقه آسـیا و اقیانوسـیه توسط باراک اوباما رئیس جمهوری آمریکا، اتخاذ شد.

وزارت دفـاع چین گفت: «مانـور اواخر این ماه با توجه به افزایش تنش در مورد مناقشـات سـرزمینی در حوزه آسـیا و اقیانوسـیه انجام می گیرد اما کشـور خاصـی را مورد هدف قرار نمی دهد.» وزیر دفاع چین گفـت: «آزادی عمل دریایی چین بــه هیچ وجه نباید محـدود گردد.» وی همچنین افزود: «تحرکات جدید دیپلماتیـک واشـنگتن حاکی از تـلاش برای حضور همه جانبه در منطقه آسـیا و اقیانوسـیه است و حضور نظامی در استرالیا اولین نشانه آن است.»

از سوی دیگر چین اولین ناوهواپیمابر خود را برای دومین آزمایش دریایی خود روانه دریاها کرده است. بــه خدمت گرفتن ایــن ناوهواپیمابر در آینده نزدیک نشان می دهد که چین دوره جدیدی را در تاریخ نیروی دریایی خود آغاز کرده است و اکنون توانایی رسیدن به اهدافش را در آبهای دوردسـت به دست آورده است و می تواند امنیت خطوط کشـتی رانی خود را در نقاطی به مراتب دورتر از قبل تضمین کند.

بعضی آگاهان سیاسی مانورهای نظامی آمریکا در منطقه دریای جنوب چین را بی معنی می دانند چرا که ممکن است این اطمینان خاطر را به کشورهای کوچک منطقه بدهد که می توانند با پشت گرمی آمریکا با چین درگیر شوند ولی کاملا آشکار است که در صورت یک درگیـری نظامی واقعی آمریکا جرأت روبرو شــدن با چین را به صورت مسـتقیم نخواهد داشـت. کلینتون اقرار کرده است که اجازه نمی دهد روابط چین و آمریکا خراب شود. ■

ایران و جهان

❋ مراسـم عزاداری سالار شهیدان با حضور رهبر انقلاب در حسینیه امام خمینی (ره) برگزار شد.

❋ وزیر امور خارجه: نقض حریم هوایی ایران توسط آمریکا اقدامی تجاوز کارانه است.

❋ مجلس شورای اسلامی ضوابط تعطیلی روزهای کاری را تعیین کرد.

❋ بانـک مرکزی پـس از ۶ ماه نرخ تورم آبان ماه را ۱۹/۸ درصد منتشر کرد.

❋ یـک مخزن گازی با حجم قابل توجه ذخایر در آب های سرزمین دریای خزر و در عمق ۷۰۰ متری کشف شد.

❋ معـاون قـوه قضاییـه این نوید را بـه مردم داد که پرونده فسـاد کلان بانکی مشـمول مرور زمان نمی شود.

❋ کـودکان کفن پـوش بحرینـی در حومه منامه پایتخت بحرین با در دسـت داشـتن تصاویر شهدا علیه رژیم آل خلیفه تظاهرات کردند.

❋ نمایندگان روسـیه و فرانسه در شورای امنیت که درباره سـوریه دچار اختلاف بودند به مشاجره لفظی با هم پرداختند.

❋ شـبکه الجزیره از وقوع درگیری میان دو قبیله مهم لیبی خبر داد که بر اثر آن شماری از افراد کشته و زخمی شدند.

❋ وزیر امور خارجه آمریکا اتهامات نخست وزیر روسـیه در مـورد تحریـک مردم این کشـور به برگـزاری تظاهرات در مخالفت با نتیجه انتخابات پارلمانی این کشور را نپذیرفت.

❋ رسانه های غربی از تهدید تلفنی برای وقوع انفجار در شهر پاریس و تخلیه برج ایفل خبر دادند.

❋ «مایـکل مـور» کارگـردان آمریکایی به دلیل دستگیری توسـط پلیس آمریکا نتوانست نظرات خود را برای دانشجویان دانشگاه تهران درباره قیام وال استریت بیان کند.

❋ رییس دیوان محاسـبات کشور گفت: در بدنه دولـت از وزیران به پایین با کاهش تخلفات مواجه هسـتیم، اما در سطح رییس دولت و هیأت وزیران تخلفات همچنان ادامه دارد.

❋ در پی وقوع چند زلزله خفیف در شهرستان های شرقی استان تهران طی سه روز گذشته، ستاد مدیریت بحران استانداری تهران تشکیل جلسه داد.

❋ دسـتگاه دیپلماسـی جمهوری اسلامی ایران از رفتـار عجولانـه لندن در تحریـم بانک مرکزی و فراخوانی دیپلمات های خود انتقاد کرد.

❋ رییـس کل بانک مرکزی از طرح پیش فروش سکه از سوی بانک مرکزی برای برچیدن صف های طولانی مقابل شـعب فروش سکه خبر داد و گفت: سـکه را به قیمـت فعلی بازار جهانی بعلاوه سـود ناچیزی پیش فروش می کنیم.

حسد، از بین برنده نیکویی ها و حسنات است ● حضرت هادی (ع)

سه گانه طلایی

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

صف، کسب و کار من است

ارائه کلیه آمار رسمی مطابق قانون برنامه به مرکز آمار ایران سپرده شد ولیکن پس از گذشت یک ماه از سرشماری عمومی نفوس و مسکن در سال جاری، هنوز هیچ نتیجه قابل ارائه‌ای از سوی این سازمان با مردم در میان گذاشته نشده، ضمن اینکه شلوغیهای این سازمان، فرصتی برای ارائه نرخ تورم هم به سازمان آمار نداده، نرخی که دانستنش برای آنها که قصد تصمیم گیری‌های اقتصادی چه در سطح یک خانواده کوچک و چه در سطح کل کشور را دارند، بسیار ضروری است.

نتیجه اینکه چند روز قبل بانک مرکزی که مدتی بود از ارائه نرخ تورم در جامعه خودداری می کرد، سرانجام نرخ تورم را برای این روزها و در آبان ماه، حدود ۲۰ درصد اعلام کرد و این در حالی است که دولت برای میلیونها کارمندش در سال جاری تنها ۱۰ درصد افزایش حقوق نسبت به سال قبل در نظر گرفت و امروز این فاصله ده درصدی میان نرخ تورم و افزایش دستمزدها خود را به خوبی در اقتصاد خانواده‌هاشان می‌دهد. جالب اینکه مطابق قانون، دولت باید متناسب با نرخ تورم دستمزدها را افزایش دهد و به این ترتیب از حدود سه ماه مانده به پایان سال کارگران و کارمندان منتظر تصمیمات جدید دولت برای بالا بردن قدرت خرید در سال ۹۱ خواهند بود. اما بی‌تردید خودشان هم دست روی دست نخواهند گذاشت.



این را از صفهای طولانی که مقابل بانک‌های عرضه کننده سکه‌های طلا، آن هم به نرخ بانک مرکزی، می‌توان به خوبی فهمید. کسانی که نگران تورم ۲۰ درصدی اعلام شده از سوی بانک مرکزی هستند و از سوی دیگر بالا رفتن بهای سکه را به تماشا نشسته‌اند، به طور منطقی، حداقل کاری که از دستشان برمی آید، نشستن در صفهای سکه است، صفهایی که با حضور تعداد قابل توجهی از خانمها که اکثرشان به

نوبتی برای رانت‌خواری

از اینجای ماجرا نوبت به اتفاقات درون صفها می‌رسد. درگیریهایی که بر سر نوبت میان سرمانشینان پیش می‌آید و تا کنون چندین بار نیروی انتظامی را ناچار به دخالت و کنترل اوضاع کرده است. نیرویی که تنها قادر است نظم ظاهری در صفها را کنترل کند اما از ایجاد نظم واقعی در فروش این سکه‌ها ناتوان است. چرا که پای رانت‌خواری و روابط ناسالم اقتصادی به فروش سکه‌ها هم باز شده. در اوضاع کنونی بازار در هر سکه بهار آزادی چند ده هزار تومان سود بالقوه وجود دارد و قرار است صدها هزار سکه میان متقاضیان توزیع گردد.

حال کسانی که متصدی امر توزیع هستند. «البته برخی از آنها» از این اختیار سوءاستفاده‌هایی می کنند و آنها که ساعتها در صف ایستاده‌اند، دیده‌اند که تعداد قابل توجهی از این سکه‌ها در اختیار کسانی قرار می گیرد که نه در این صفهای سرد ایستاده‌اند و نه شماره‌ای برای ورود به بانک و نوبت گرفته‌اند. بانکهای توزیع کننده پس از مدت کوتاهی با نصب تابلویی کوچک، تمام شدن سهمیه روزانه فروش سکه را اعلام می کنند و منتظران را در انتظار رسیدن فردا و فروش سهمیه بعدی می گذارند در حالی که آنها که از رانت و رابطه بهره‌مند هستند سهم فراوانی از این سهمیه را با خود به خانه می‌برند.

اتفاق جالب بعدی درون صرافیها و طلافروشیها و فروشگاه‌های سکه افتاده است. سالها بود که در این مغازه‌ها فاصله قیمت خرید با فروش سکه‌های طلا حدود ۲ یا ۳ هزار تومان بود و همین فاصله قیمت هم به ظاهر محل درآمد شاغلان این رشته بود. خریدن سکه به چند هزار تومان ارزانتر و فروختن با بهای اندکی



گرانتر. اما بعد از اعلام قیمتهای بانک مرکزی و فروش سکه‌هایی حدود ۸۰ هزار تومان کمتر از قیمت بازار، این فروشگاه‌ها با اعتماد به نفس فراوان فاصله قیمت خرید و فروش را به چند ده هزار تومان رسانده‌اند. در نتیجه هنگامی که از ایشان سوال می‌شود در حالی که بانک مرکزی در حال فروش گسترده سکه به بهایی کمتر از ۵۵۰ هزار تومان است، چگونه شما در

سکه، هشتصد و بیست هزار تومان!

قیمت جهانی طلا در هفته‌های اخیر، اگر سقوط نکرده باشد، چندان حرکتی به بالا هم نداشته ولی در بورس کالا، اگر شما امروز سکه‌ای برای فروش داشته باشید می‌توانید مطابق مقررات و ساز و کارهای این سازمان، آن را برای تحویل در ماه تیر سال آینده (حدود ۸ ماه بعد) به فروش برسانید و قیمتی که در این بازار برای سکه شما تعیین شده، این روزها بالاتر از هشتصد هزار تومان است. صفهای طولانی مقابل بانکها و سیل مشتاقان برای خرید سکه از بانکهای فروشنده هم عامل دیگری است که وقتی به افزایش قیمت قابل توجه طلا در سال گذشته اضافه می‌شود، مثلثی را می‌سازد که دلالان و سفته‌بازان با سرمایه‌های کلان وارد بازار سکه شوند و هر روز با ابزارهای گوناگون هیجانهای رنگارنگی به بازار وارد و در این میانه سودهای باد آورده فراوانی به حسابهای خود واریز کنند. کارشناسان اقتصادی نیز همیشه اخطار کرده‌اند که جذاب شدن بیش از حد بازار سکه، برای اقتصاد ایران، حاصلی جز انجماد سرمایه‌های ایرانیان و متوقف شدن کسب و کار سالم و تولید و اشتغال نخواهد داشت. پس تصمیم سازان بزرگ اقتصادی باید تمام ابزارها را به کار گیرند تا داغی بازار سکه هیچگاه به طول نینجامد و مانند آهن ربایی قدرتمند، تمام سرمایه‌های سرگردان کشور را، بی حرکت و بی فایده به دور خود جمع نکند. بانک مرکزی به سادگی می‌تواند با ادامه حراج گسترده سکه در بانک کارگشایی و ادامه عرضه در بانکها با قیمت جهانی، تب تقاضا را کاهش دهد. از سوی دیگر ناظران و بخشنامه نویسان این بانک نباید



اجازه دهند فروشندگان سکه و صرافان اجازه داشته باشند به طور علنی و بی‌هیچ واهمه‌ای در تابلوهای مغازه‌هایشان میان بهای خرید و فروش سکه، دهها هزار تومان فاصله گذارند. صرفاً به این بهانه که چند سکه را ارزانتر خریده‌اند و حالا باید گرانتر بفروشند و سود فراوان و آسان به خانه برند. اوضاع در بورس

نظر خانه‌دار می‌رسند در خیابان‌ها تشکیل شده و شما پس از مدت زیادی انتظار وقتی به ابتدای صف می‌رسید می‌توانید ۵ سکه بهار آزادی بخرید به قیمت بانک مرکزی و آنها را چند قدم آنسوتر بفروشید و این خرید و فروش نزدیک به چهارصد هزار تومان به جیب کسی که طولانی بودن صف انتظار را تحمل کرده واریز می‌کند چرا که همچنان تفاوت نرخ سکه در بانکها و در صرافیها بین ۷۰ تا ۸۰ هزار تومان است، عجیب اینجاست که رسانه‌ها به ویژه صدا و سیما نیز به این هیجان کاملاً دامن می‌زنند، زمانی که در بسیاری بخش‌های خبری، با آب و تاب خبر از آخرین قیمت‌های سکه در بازار می‌دهند، آن هم پیش از همه تیترهای خبری داخلی و خارجی و همین هیجان است که سرمای زودرس این روزهای کشور را برای آنها که در صف سکه می‌نشینند بی‌اثر کرده و هیچ کس به دلیل سرمای زیاد حاضر به ترک نوبت خود در صف‌های خرید سکه‌های بانک مرکزی نیست ■

مغازه‌هاتان سکه را بسیار گرانتر از ۶۰۰ هزار تومان می‌فروشید، بهانه می‌آورند که نرخ بازار و تقاضای بازار چنین است و ادعا می‌کنند که سکه‌هایی را که در هفته‌ها و روزهای قبل با قیمت گرانی خریده‌اند، حاضر نیستند به بهای کمتری بفروشند.

گویی که در این حرفه، تمام افراد بازار جمع شده‌اند تا شاغلانش تنها سود ببرند و هیچ احتمال ضرری نتواند به ایشان نزدیک شود. ادعایی که رییس اتحادیه طلا و جواهر کشور نیز در کمال تعجب ناظران، آن را تأیید کرد. همین عده، زمانی که شما سکه‌ای را این روزها برای فروش نزدشان می‌برید، آنرا تقریباً به بهای اعلام شده از سوی بانک مرکزی، یعنی چند ده هزار تومان زیر قیمت بازار از شما می‌خرند! و اگر دلیلش را سوال کنید با بی‌حوصلگی پاسخ می‌دهند: قیمت را بانک مرکزی اعلام کرده و ما هم ناچاریم به همین قیمتها احترام بگذاریم... ■

کالا هم می‌تواند با ساز و کارهای اقتصادی کنترل شود و این قیمتهای گزاف نزدیک به یک میلیون تومان که برای خرید و فروش سکه در سال آینده در این بازار شکل می‌گیرد و توسط دستانی پنهان پیشنهاد می‌شود و سر زبانها می‌افتد، متوقف گردد. رسانه‌ها و به ویژه بخش‌های خبری صدا و سیما هم می‌توانند از فرو رفتن از نقش بلندگوی بازار سکه، خارج شوند و مجریانشان را با چهره‌هایی هیجان‌زده، هر چند ساعت برای اعلام آخرین نوسانات بازار بیمار سکه به مقابل دوربین اعزام نکنند. مجموعه‌ای از این اقدامات می‌تواند در روزهایی که بهای طلا در جهان آرام و ساکن است، آرامش و سکوت را به بازار سکه ایران باز گرداند و به فعالان اقتصادی اجازه دهد بدون وسوسه ثروت باد آورده در بازار طلا، به کسب و کار معمول و تولید و اشتغال سرگرم و امیدوار باشند. ■

قطره‌ای از دریای زبان شناسی



مصطفی گلیاری

گیج انگاری در زبان فارسی

ادامه قطره پیش

از قلمی که در قطره هفته گذشته فرسوده شد، درمی‌یابیم که زبان نابینایان گرچه هیچ فرقی با زبان بینایان ندارد، حس و درکی که نابینا از کلمات خود دارد، با حس و درک افراد بینا بسیار فرق می‌کند. تصور بینا از رنگ سرخ و تعمیمش به لاله و خون و... با تصور نابینا از رنگ آبی و تعمیمش به آسمان و دریا و آرامش و... زمین تا آسمان و به قول عوام زمین تا زیر زمین فرق می‌کند... از بررسی خط بریل که خط عجیب نابینایان است، می‌گذرم تا این قطره به یک و نیم قطره تبدیل نشود و ناچار نباشیم آخرش را به اول قطره بعدی بچسبانیم و آن را از حیّز انتفاع بیندازیم.

انسان‌ها موجوداتی گروهی هستند و هر چه بهتر بتوانند با هم ارتباط بگیرند، بهتر رشد می‌کنند و با هم سازگارتر می‌شوند. فهمیدن زبان همدیگر مهم‌ترین گام است برای خوب ارتباط گرفتن. پدران و مادران و مربیان بسیاری هستند که چون نمی‌توانند زبان جوانان را بفهمند، روز به روز از آنها دورتر می‌شوند. گاهی نیز چون نمی‌توانیم پیام اصلی سخنی را دریابیم، به گیج‌انگاری دچار می‌شویم. دوست آذری و شیرین سخنی که مباشری است میان دو بهروز سؤالی کرد که پاسخش مقدمه‌ای را که خواندید، در بر می‌گیرد. بهروز مباشر بهروز پرسیده: «آیا اصرار بر گفتن عباراتی که واضح و مبرهن هستند، گیج‌انگاری است؟ مثال: دخترهایتان را زنده به گور نکنید! یا مخفیانه انفاق کنید! یا زنی به همسرش که انسولینی است، می‌گوید: داری میری سفر، انسولینت رو هم با خودت ببر!... در چنین مثال‌هایی مردم به پیام‌هایی که در آنها هست، کاملاً اعتقاد دارند مثلاً امروز دیگر کسی دخترش را زنده به گور نمی‌کند. همه می‌دانند که بهتر است انفاق‌مان پنهانی باشد. واضح و مبرهن است که منی که انسولینی هستم، انسولینم را با خودم می‌برم... آیا گفتن اینگونه سخنان اتلاف وقت و گیج‌انگاری نیست؟»

جناب بهروز مباشر بهروز نازنین! اگر کسی به پدری که هرگز دخترش را زنده به گور نخواهد کرد، بگوید: دختر تو زنده به گور نکن و منظورش دقیقاً همین باشد، مبرهن است که سخنی بیهوده گفته است ولی شاید منظورش کنایی باشد. مثال:

دختر می‌خواهد درس بخواند و ارشدش را بگیرد. پدر می‌گوید: لازم نکرده! کی گفته دختر باید صد کلاس درس بخونه؟... و مادرش می‌گوید: آره والله! دختر باید شوور کنه. و گیر می‌دهند که باید به خانه بخت بروی.

اینجاست که دانایی به آنها می‌گوید: دخترتونو زنده به گور نکنین!...

مثل همین زنده به گور نکنید است، آنجا که می‌فرماید: وَلا تَقتُلوا اَولادَکُم خَشیَةَ اِملاق! فرزندانتان را از ترس تهیدستی نکشید!... امروز همه می‌دانند که هیچ کس فرزندش را از ترس تهیدستی نمی‌کشد زیرا هم فهم مردم بالا رفته است هم هزار و یک سازمان و یارانه و خیر نهانی و چنین چیزهایی هست که دست کم می‌توانند گرمخانه‌ای به تهیدستی بدهند تا شب را صبح کند و هورت هورت هم کاسه‌ای آش نوش جان فرماید. بنابراین موضوع بچه کُشی منتفی است. پس چیست؟ همان است که گفتم: کنایه‌ای نیز هست از مرگ هویت بچه‌ها که به دلیل فقر فرهنگی روی می‌دهد. زبانشناسی برای غنی کردن فرهنگی که تهیدست شده است، داروی خوبی است. نخستین گام برای غنی کردن فرهنگ فرزندانمان، فهمیدن زبان آنهاست تا بتوانیم با بچه‌های نسل جدید ارتباط برقرار کنیم و فرهنگشان را غنی‌سازی فرماییم.

اما خیر نهان!... حتی خواجه حافظ شیرازی هم می‌داند که خیر نهان بسیار خوب است. چه برسد به پهلوانان و خیّرین و دیگر اغیار.

از حافظ انگبین گفتار است:

پنهان ز حاسدان به خودم خوان که منعمان
خیر نهان برای رضای خدا کنند

پس چرا مدام می‌گویند نهانی خیر کنید که حضرت دوست انفاق را نهانی دوست دارد؟ زیرا بسیارند کسانی که اگر تماشاچی نداشته باشند، انفاقی نیز ندارند. خیّرانی هستند که خیرشان نهان و دور از چشم اغیار است. اما فردای شبی که انفاقی کرده‌اند، می‌گویند: مثال: «زمستون امسال خیلی سرده‌ها..! گرونی و تورم که بیداد می‌کنه. وای به حال اون بیچاره‌ای که دستش تنگه.» کمی بعد می‌فرماید: «همین مفلوک بدبختی هست که با زن و چار تا دخترش سر کوچه‌مون سرایداره... بابا همونی رومیگم که یه دختر مطلقه هم داره که به چشم خواهری نامبر وانه! امسال هیشکی به فکر شون نبود. اگه یه خیّری نمیومد و بهشون آذوقه و پول و از این چرک دستا نمیداد، معلوم نبود اون بیچاره‌ها چه بلایی سرشون میومد. من خانمم یه خورده حسوده و نمیذاره و گرنه بازم مثل دیشب کمک‌شون می‌کردم.»...

جناب بهروز مباشر بهروز، تا هنگامی که چنین خیّران نهان کاری هستند، باید مدام تکرار کرد:

پنهان ز حاسدان به خودم خوان که منعمان
خیر نهان برای رضای خدا کنند.

بحث شیرین مهربانی کردن از بحث‌هایی است که گاه از فراوانی شیرینی دل طرف را می‌زند. عبارتِ «عزیزم انسولینت یادت نره» از همین دست است و اگر همسری هر روز آن را تکرار کند به تلخی می‌گراید. گیج‌انگاری هم نیست زیرا اظهرُ مِنَ الشمس است یعنی نمایان‌تر از خورشید است که کسی که انسولینی است، انسولینش را همراه می‌برد ولی گوینده «عزیزم انسولینت یادت نره»، این جمله را می‌گوید تا نشان بدهد شما را دوست دارد.

ادامه دارد

دل احمق در زبان اوست و زبان خردمند در دل او ● امام حسن عسگری(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

چوپانان شهر بادگیرها



دهستان چوپانان از توابع شهرستان نایین و استان اصفهان است. روستای چوپانان در فاصله ۹۵ کیلومتری شرق انارک واقع شده و دارای جمعیتی حدود ۱۴۶۵ نفر است. شغل عمده اهالی کشاورزی و دامداری و رانندگی کامیون است.

این دهستان از شمال به ریگ جن و استان سمنان و از جنوب به استان یزد، از غرب به اصفهان و از شرق به شهرستان خور منتهی می‌شود.

«چوپانان» روستایی جدید است که تاریخ تأسیس آن حدود سال ۱۲۸۰ هجری شمسی می‌باشد. قبل از آن در محل این روستا چاهی بوده است که چوپانها و گله‌داران و ساربانان برای آب دادن به گوسفندان و شتران خود از آن استفاده می‌کردند.

درحدودسال ۱۲۸۰ خورشیدی چندنفر از شترداران وصاحبان گله‌ها تصمیم می‌گیرند که قناتی در آن منطقه حفر کنند. پس از تکمیل قنات معلوم شد که آب زیادی از قنات به دست می‌آید و می‌توان برای کشاورزی نیز از آن استفاده کرد. و بدین صورت سنگ بنای روستا گذاشته می‌شود. بنیانگزاران چوپانان شترداران اهل انارک بوده‌اند و به شغل باربری از جنوب کشور تا تهران مشغول بودند. آنان به علت هرج و مرج در دوره قاجار ترجیح می‌دهند که به شترداری پایان داده و زندگی قلعه‌نشینی و کشاورزی را انتخاب کنند.

راههای ورودی روستا یکی جاده چوپانان به انارک ودیگری جاده چوپانان به جندق و چاملک است. فاصله چوپانان تا شاهرود ۴۰۰ کیلومتر و تا گنبد کاووس ۵۳۵ کیلومتر و تا گرگان ۵۲۵ کیلومتر است.

ساکنان این روستا بیشتر از طریق کشاورزی و دامداری روزگار می‌گذرانند. زنان و مردان زحمتکشی که زیر آفتاب تند کویر گندم، یونجه، سیفی جات، انار، زردآلو و سیر و انگور را پرورش می‌دهند و به دیگر نقاط کشور می‌رسانند. در این میان وجود هندوانه‌های ابوجهل از جذابیتهای طبیعی این منطقه به شمار می‌رود که شاید قدم به قدم روستا چشمان شما را خیره کند. هندوانه ابوجهل، از جمله گیاهان خودرو است که در درمان دیابت نقش بسزایی دارد. اما روستای چوپانان غیر از هندوانه‌های خودروی ابوجهل، جاذبه‌های دیگری هم دارد! این روستا روی ارتفاعی قرار گرفته که سراسر با خاک قرمز رنگ پوشیده شده است. خانه‌های روستای چوپانان با همین خاک سرخ در گوشه گوشه روستای کوچک جا گرفته‌اند و نظر هر گردشگری را جلب می‌کنند.

اما تمام اینها یک طرف و کویر ریگ جن که حاشیه‌های آن در بخش جنوبی، به روستای ریگ جن می‌رسد، یک طرف! شنزارهای ریگ جن تا شمال روستای چوپانان پیشروی کرده‌اند و کویرنوردان از نزدیکی این روستا به ریگ جن برای اقامتهای قبل و بعد از سفرشان استفاده می‌کنند.

درست مثل سون هدین کویرنورد بزرگ سوئدی که سالها قبل سفری به ریگ جن داشت و در کتاب کویرهای ایران ضمن اشاره به نام چوپانان از اقامت دوروزه‌اش در این روستا حکایت کرده و پرتره‌های زیبایی از ساکنان روستا کشیده است.

ریگ جن یا مثلث برمودای ایران

در طرف شمال روستا ریگهای روان به وسعت چندین کیلومتر وجود دارد که مشابه آن در صحرای عربستان و صحرای آفریقا دیده می‌شود. ریگ جن گستره‌ای است از شنزارهای روان. **تا چشم کار می‌کند نمک است و ماسه و در بعضی مناطق باتلاق؛ باتلاق‌هایی که اگر شناختی از محل آنها نداشته باشید قطعاً گرفتار شده و به جرگه همان آدمهایی می‌پیوندید که گرفتار روح و جن شده‌اند! فرو رفتن در گل و لجن در ریگ جن شاید یکی از خطرناک‌ترین اتفاقاتی باشد که ممکن است گریبانگیر مسافران، البته مسافران ناوارد شود و آنها را به کام مرگ بکشاند.**

سالهای متمادی هیچکس جرأت آنکه به ریگ جن سفر کند و راز این کویر اسرارآمیز را کشف کند، نداشت یا اگر حتی جراتش را هم داشت به دلیل ناآشنایی با منطقه در راه می‌ماند. از آن جمله می‌توان به سون هدین، نویسنده کتاب کویرهای ایران اشاره کرد که سالهای زیادی از عمرش را در گوشه و کنار کویرهای ایران گذراند و کتاب کویرهای ایران را به رشته تحریر درآورد، اما با تمام تلاشهایش هیچگاه موفق به دیدن ریگ جن یا بهتر بگوییم فتح ریگ جن نشد.

سون هدین در سال ۱۹۰۰ ریگ جن را کشف کرد و بعد از آن هم آلفونز گابریل در سال ۱۹۳۰ از نزدیکی آن گذر کرد، اما عبور از آن همچنان برای کویرنوردان به صورت یک رؤیا باقی ماند.

جاذبه‌های گردشگری

امامزاده(منتسب)

ساختمان این امامزاده در حدود هفتاد سال قبل بنا شده است و بانی آن فرد مؤمن و خیری به نام استاد محمدحسین نظریان بوده است. وی چند نوبت در خواب می‌بیند که در محل فعلی امامزاده نوری از آسمان نازل شده و در آن محل فرود می‌آید. سپس در خواب به وی الهام می‌شود که به نیت فرزند یکی از امامان ساختمانی بنا کند. وی که خود معمار ماهری بوده است دست به کار می‌شود و با کمک اهالی، ساختمان اولیه آن را می‌سازند. از آن زمان تا کنون کرامتهای زیادی از آن امامزاده دیده شده و در نزد اهالی قداست خاصی دارد و در سالهای اخیر ساختمان آن را گسترش داده‌اند.

کاروانسرای عباسی

این کاروانسرا واقع در روستای عباس آباد است. زمان احداث این کاروانسرا در زمان شاه عباس صفوی بوده‌است. در حال حاضر به علت عدم مرمت ونداشتن محافظ نمای آن رقت برانگیز است ولی نقشه آن حکایت از عظمت آن در زمانهای گذشته دارد.

معدن نخلک

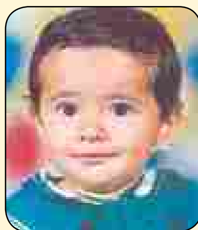
در ۴۵ کیلومتری چوپانان «معدن سرب نخلک» وجود دارد که قدمت آن به ۵ هزار سال می‌رسد. محصول این معدن کنسانتره سرب است که در زمان جنگ جهانی دوم مورد استفاده ارتش نازی آلمان قرار می‌گرفت! معدن نخلک در اصل عبادتگاه نخلک است. تاریخ بنای این عبادتگاه چهار طاق به قرن دوم میلادی بر می‌گردد و این بنا عبادتگاه کسانی بوده است که در دژ روبروی آن و در قلعه بزرگ نخلک زندگی می‌کرده‌اند و به کار استخراج سرب از دل کوه و جداسازی نقره آن مشغول بوده‌اند. در حال حاضر این عبادتگاه و اثر تاریخی در محوطه معدن سرب نخلک واقع شده است و برای بازدید از آن حتماً نیاز است تا از تهران مجوز بازدید تهیه کنید. ■

شکوفه های زندگی


پارمیدا جعفری

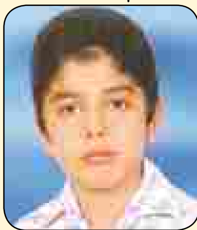

هستی رجبی


هیراد رجبی


امیرحسین فریدون فر


الهام فریدون فر


مانی شمشادعابدی


علیرضا شیرانی


دانیال آپرین


کامیار آپرین


طهورا فقیه عبداللهی


صفورا فقیه عبداللهی


زهرا درویشوند


فائزه کاشی ساز

موضوع سخن و مکالمه چندان مهم نیست، در نظر داشته باشید که روی سخن شما با کیست

● پاسکال

ناشنیده‌هایی از فرستادگان حضرت محمد(ص) به چین


ایراندخت صادقی‌وند


نمایی از شهر مهم بندری «کوانزو» و شهری که فرستادگان حضرت رسول در آنجا اسلام را تبلیغ کردند.

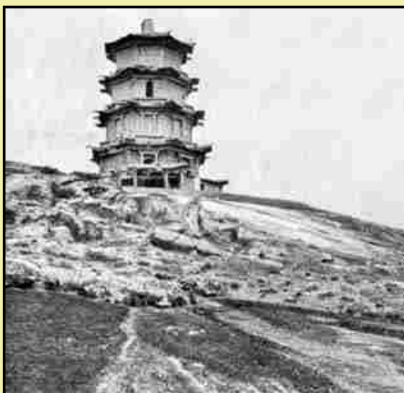
شهر و بندر «کوانزو» یکی از مهمترین بنادر و شهرهای کشور چین است. این بندر از قرن‌ها پیش بندر تجاری و از بنادر تعیین کننده در تجارت جهانی جاده ابریشم بوده است. و طی آن چین به اروپا، ایران، هند و عربستان چینی و ابریشم صادر و از این کشورها ادویه، گیاهان دارویی و طلا و انواع سنگ‌های قیمتی را وارد می کرده است.

همچنین براساس مدارک تاریخی موجود از قرن ششم میلادی از دوران حکومت تانگ‌ها حضور مسلمانان به خصوص ایرانیان جهانگرد و تاجران در چین که گاهی به صورت موقت و گاهی به صورت دایمی در چین اقامت می کردند. به یک روال عادی تبدیل شد به طوری که حتی در زمان پیامبر عزیز ما مسلمانان فرستادگانی از سوی آن حضرت برای دعوت مردم و دولت چین به دین اسلام به شهر «کوانزو» قدم گذاشتند و زبان فارسی و عربی جزو زبان‌های رسمی و بین‌المللی قرار گرفت.

در حال حاضر نیز در موزه دریانوردی شهر گانزو سنگ نوشته‌هایی از قبور سالیان گذشته به نمایش گذاشته شده که روی آنها به دو زبان چینی و فارسی و یا چینی و عربی نام افراد در گذشته حکاکی شده است.

جالب اینکه بیشتر آنهایی هم که به صورت مهاجر از ایران و دیگر کشورهای عربی در چین مقیم می‌شدند دین و آیین خود را در آن کشور ترویج می کردند.

یک واقعه ارزشمند دیگر در مورد داستان کوانزو و هم اینکه براساس تحقیقات انجام شده توسط نگارنده در نشریات چینی به زبان انگلیسی در اطراف بلندی‌های کوه «لینگ‌شان» در دروازه شرقی شهر کوانزو و مقبره دو فرستاده گرانقدر حضرت محمد(ص) هنوز در این شهر برپاست که این افراد در دوران حکومت سلسله تانگ برای توسعه اسلام به کشور چین و


برجی که در قرن سیزدهم برای کمک به دریانوردان ساخته شده است

این شهر بندری آمده و در آنجا اقامت کرده بودند در خیابانی به نام «تومان» در همین شهر مسجدی هم از آن دوران باقی مانده که به نام مسجد تومان شهرت دارد و در دوره خلافت حضرت محمد(ص) در این شهر ساخته شده است و هم اکنون جز و میراث فرهنگی این کشور است. جالب اینکه مسجد زیبای تومان بعد از قرن‌ها هنوز مراجعه کنندگان بسیاری دارد که برای زیارت قبور فرستادگان پیامبر و ادای فریضه الهی در آن بیتوته می کنند.

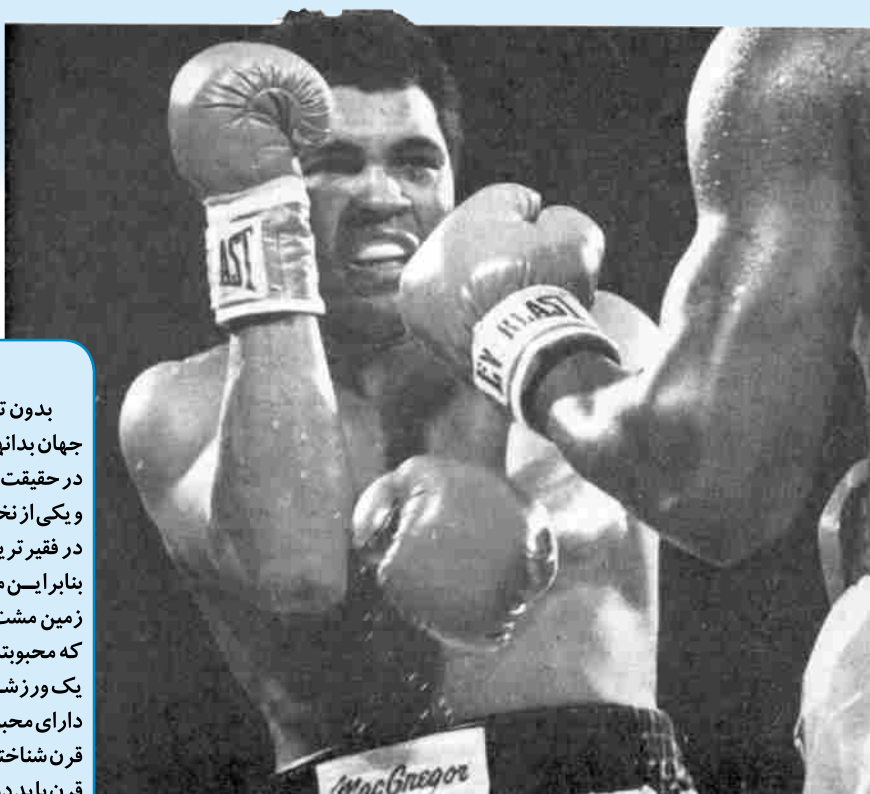

مسجد تومان گانزو که در قرن دهم میلادی ساخته شد، یعنی ۱۱ قرن پیش

سنگ‌قبرهای چند قرن پیش به زبان فارسی و عربی

دکتر بهمن بهروزی

در حالی که این قهرمان بزرگ و افسانه‌ای را بسیاری تمام شده می‌دانستند، او یک بار دیگر بر آن شد تا خود را به اثبات برساند

مسابقه قرن



ورزش مشهور، قهرمانان مشهور

بدون تردید ورزش مشت‌زنی در میان تمام ورزش‌هایی که در جهان بدانها پرداخته می‌شود دارای وضعیتی خارق‌العاده می‌باشد. در حقیقت این ورزش در جای جای جهان دارای محبوبیت می‌باشد و یکی از نخستین ورزش‌هایی است که حرفه‌ای شدن آن حتی در فقیرترین کشورهای آفریقایی هم به انجام رسیده است. بنابراین می‌دانیم که در مجموع و در میان ۵ میلیارد عضو کره زمین مشت‌زنی شاید محبوبترین ورزش باشد. اما فراموش نکنیم که محبوبترین ورزش هم نیاز به محبوبترین ورزشکار دارد. و تنها یک ورزشکار است که در تمامی جهان می‌تواند مدعی باشد که دارای محبوبیت است و به همین خاطر هم بسیاری او را ورزشکار قرن شناخته‌اند. این عنوان بدون دلیل نیست، چرا که یک ورزشکار قرن باید در مسابقه‌ای شرکت کرده باشد که آن مسابقه را هم مسابقه قرن نامگذاری کرده باشند. و این داستانی است که به آن می‌پردازیم چرا که هرگز کهنه نمی‌شود.

کودکی در منجلاب و فقر

او در لوئیزیانا متولد شد و همواره با غرور از این امر یاد کرده است که یک لوئیزیانایی می‌باشد، اما زندگی او هم مانند سایر سیاهپوستان اهل لوئیزیانا در فقر مطلق آغاز شد. پدرش کسی بود که چندان اهمیتی برای خانه و خانواده قائل نبود و غیبت‌های او بیشتر از حضورش در خانه بود. در نتیجه کاسیوس تنها با تکیه بر اشک‌های گرم مادرش در آن محیط فقیرانه بزرگ شد. مادرش از او می‌خواست که به هر قیمتی که شده مدرسه را رها نکند، اما کاسیوس با وضعیتی مواجه بود که یا باید قوت روزانه را تأمین می‌کرد و یا آنکه به درس و مشق می‌پرداخت، بنابراین طبیعی است که گزینه اول انتخاب اصلی او را تشکیل داد. پس از آنکه کاسیوس از ده سالگی عبور کرد، پسربچه‌ای نحیف بود که استخوان‌های درشت او همه جا در بدنش بیرون زده بود و اسکلت او را بیشتر نمایان می‌کرد. او همواره در انتظار موقعیتی بود که بتواند خود را در جامعه به اثبات برساند، به خصوص در مدرسه‌ای که سفیدپوستان قبضه کرده بودند و برای اذیت و آزار او از هیچ چیز فروگذار نمی‌کردند. با چنین تنفری نسبت به قشر سفید و ثروتمند، کاسیوس رشد کرد و بزرگ شد. خشمی در او نهفته بود که حتی برای مادرش منطقی به نظر نمی‌رسید. مادر کاسیوس از آن واهمه داشت که روزی این خشم باعث دردسر او شود، اما در همان اطراف و اکناف یک کشیش سیاهپوست حضور داشت که از یک موضوع مطلع بود و آن هم این بود که چگونه خشم و عقده در کودکان سیاهپوست را مهار کند و به آن جهتی دهد که هم تخلیه خشم را باعث شود و هم باعث افتخار کودک شود و چنین شد که در ۱۲ سالگی کاسیوس با ورزش مشت‌زنی آشنا شد.

کشیش او را با یک مربی پرکار آشنا کرده بود و آن مربی عاملی را که از کودکان طلب می‌کرد، عاملی بود که اتفاقاً آنها فاقد آن بودند و آن نظم و دیسیپلین بود. او به آنها می‌گفت که آنها نمی‌توانند تا نیمه شب با قمار و ساقاپ در گوشه و کنار خیابان سر کنند و آن گاه انتظار آن را داشته باشند که تبدیل به یک قهرمان شوند، چرا که حتی اگر خودشان هم بخواهند شرایط ورزش مشت‌زنی به گونه‌ای است که آنها قادر نخواهند شد که بدون نظم و دیسیپلین و برنامه‌ریزی صحیح ره به جایی برند. کاسیوس پسری هوشمند بود و گفته‌های مربیان آویزه گوش او شد و بدین ترتیب دوره بعد در زندگی کاسیوس آغاز شد. او در دبیرستان به صورت جدی‌تر به ورزش مشت‌زنی ادامه داد و با آنکه لاغر و نحیف می‌نمود اما استخوان‌بندی درشت او باعث شده بود تا او در وزن‌های بالا خود را جای دهد و چاره‌ای هم غیر از این نداشت، هر کسی که او را مشاهده می‌کرد از آن که با بدنی لاغر و دست‌ها و شانه‌های آویزان او باید در میان سنگین در مسابقات شرکت می‌کرد، کاملاً متعجب می‌شد و پیش‌بینی‌ها مبنی بر آن بود که کاسیوس در همان دوره‌های اول از جدول مسابقات خارج می‌شود، اما چنین نشد و کاسیوس در مسابقات داخلی شهر نیواورلئانز در رده جوانان و در میان سنگین‌وزنها به مقام قهرمانی رسید. این مقام قهرمانی سبب شد تا کاسیوس راه خود را پیدا کند. او هیچ علاقه دیگری در این دنیا نداشت و مشت‌زنی تبدیل به زندگی او شد، زندگی که برای بهتر شدن او باید تلاش خود را ادامه می‌داد.

المپیک رم

مربی کاسیوس از او خواست تا قبل از آن که حرفه‌ای شود و برای انجام مسابقات وجهی دریافت کند، حتماً یک بار دیگر در مسابقات آماتور شرکت کند. کاسیوس معنای این پیشنهاد را متوجه نمی‌شد. او به مربی‌اش اصرار می‌کرد که اجازه دهد او هر چه زودتر وارد جرگه حرفه‌ای‌ها شود، اما مربی که گویی از واقعیتی دیگر آگاه بود به او اصرار می‌کرد که تنها یک سال دیگر حرفه‌ای شدن را به تعویق بیندازد و سرانجام خبر مهم را به کاسیوس داد. او به کاسیوس گفت که باید سعی کند تا به عنوان بهترین مشت‌زن آماتور در وزن خود انتخاب و راهی بازی‌های المپیک شود و آنگاه در صورت موفقیت در المپیک بود که حرفه‌ای شدن او معنا و مفهوم پیدا می‌کرد. مربی‌اش به او گوشزد کرد برای حرفه‌ای شدن او باید مدالی از المپیک به دست آورد، چرا که اگر به مقام کمتری برسد، هیچکدام از بنگاه‌های مشت‌زنی حرفه‌ای پذیرای او نمی‌شدند



وبدین ترتیب بود که کاسیوس تمرینات شدید خود را آغاز کرد. او ابتدا در مسابقات داخلی به مقام قهرمانی رسید و آنگاه به عنوان یکی از اعضای تیم ملی آماتور ایالات متحده عازم بازی‌های المپیک ۱۹۶۰ در رم پایتخت ایتالیا شد. در آنجا مفسران و کارشناسان مشت‌زنی به ویژه اروپاییان که هیکل نحیف او را مشاهده می‌کردند شانسی برای او قائل نبودند اما او یک به یک همگان را غافلگیر کرد و به ویژه در مرحله نیمه‌نهایی با غلبه بر قهرمان مشهور روس که امید شماره یک مسابقات محسوب می‌شد توجه همگان را به خود جلب کرد و در فینال هم در یک مبارزه نزدیک قهرمان لهستانی را مغلوب کرد و مدال طلای المپیک را صاحب شد. زمانی که او بر سکوی قهرمانی المپیک ایستاده بود تنها یک رویا را در ذهن خود مرور می‌کرد و آن هم تبدیل شدن به یک قهرمان حرفه‌ای و عنوان قهرمانی جهان بود.

کاسیوس کلی در میان حرفه‌ای‌ها

زمانی که سرانجام با تکیه بر مدال طلای المپیک خود کلی به جرگه حرفه‌ای‌ها پیوست تازه متوجه شد که ورزش مشت‌زنی واقعی چیست و چه انتظاراتی از او می‌رود. یک مربی حرفه‌ای به نام **آنجلو داندی** او را زیر بال و پر خود گرفت و نخستین نصیحتی که برای کلی داشت این بود که او باید بدن خود را از آن حالت لاغر و عجیب و غریب خارج می‌کرد و با ایجاد عضله و بدست آوردن وزن بیشتر خود را به دسته سنگین‌وزن می‌رساند. این امر یک سالی به طول انجامید تا اینکه کلی توانست خود را در میان سنگین‌وزن‌ها جای دهد و به عنوان یک مدعی در میان مشت‌زن‌های برجسته سنگین‌وزن قرار دهد. صعود از پلکان ترقی دو سالی برای او زمان برد تا اینکه سال ۱۹۶۴ فرا رسید و ناگهان کلی متوجه شد که او را در برابر قهرمان جهان در سنگین‌وزن یعنی سونی ویستون قرار داده‌اند. سونی ویستون خود اگرچه یک مشت‌زن قدرتمند شناخته می‌شد اما مردی شرور بود و به باندهای جنایتکاری تعلق داشت. و اما کلی تصمیم گرفته بود که کار او را یکسره کند و مقام قهرمانی جهان را از او بگیرد برای این کار کلی متوجه شد که علاوه بر آمادگی بدنی و نظم و دیسیپلینی که یک قهرمان مشت‌زنی باید داشته باشد، نیاز به آرامش ذهنی و توجه به معنویت هم یک ضرورت است. او که یک سالی به همراه دوستانش در محافل مسلمانان ظاهر شده بود سرانجام تصمیم گرفت تا برای همیشه به دین اسلام مشرف شود. او احساس کرده بود که اسلام آن آرامشی را که او نیاز بدان داشت برایش فراهم می‌کرد و هر زمان که گام به درون مسجدی می‌نهاد صلح و آرامش عمیقی را در خود احساس می‌کرد. او متوجه شده بود که اگر بتواند این حالت‌ها را به میدان مسابقه انتقال دهد آنگاه هیچ کس جلودار او نخواهد بود. و بدین ترتیب در نخستین تلاش خود برای عنوان قهرمانی جهان طی شش راند قهرمان جهان را ناک‌اوت کرد و خود کمربند طلایی قهرمانی جهان را به کمر بست و پس از آن بود که زندگی تازه او به عنوان قهرمان جهان آغاز شد.

۶ سال محرومیت!

در طی سه سال بعدی محمدعلی کلی در کنار مبارزات سنگین خود و دفاع از عنوان قهرمانی جهان که به دست آورده بود در اجتماعات مختلف هم ظاهر می‌شد و سخنانی درباره آزادی و مساوات ایراد می‌کرد. او به شدت از تبعیض نژادی شاکی بود و در آن زمان‌های حساس به تنهایی به جنگ آن رفته بود. به همین دلیل هم آنگاه که می‌خواستند با او لجبازی کرده و او را به عنوان سرباز به جنگ ویتنام اعزام کنند، سر باز زد و گفت که آموخته‌های مذهبی‌اش به او اجازه نمی‌دهد تا بی‌جهت مردمان دیگر را به قتل برساند. این سر باز زنی نه تنها باعث شد تا مقام قهرمانی جهان را آن هم خارج از رینگ از او بگیرند، بلکه محمدعلی را به زندان هم افکندند و دوره بسیار ناهنجار و بدی در زندگی او آغاز شد. اما او یک گام هم به عقب نمی‌گذاشت و در هر فرصتی شروع به تبلیغ برای مذهب اسلام و همچنین برای آزادی می‌کرد. اما این اعمال او را بیشتر در مقابل دولت و دولتیان قرار می‌داد و انواع و اقسام دردسرها را برای او خانواده‌اش فراهم می‌آوردند. این دوری او از مسابقات و قهرمانی جهان شش سال به طول انجامید و کمتر کسی احساس می‌کرد که بار دیگر محمدعلی کلی را در رینگ مشاهده خواهد کرد و خودش هم بسیار بدبین شده بود و دیگر سخنی از مشت‌زنی به میان نمی‌کشید. اما در این میان یک معجزه کوچک آغاز شد و آن هم آغاز پروسه صلح در ویتنام بود.

بازگشت

با تغییر تفکرات حکومتی و همچنین تغییراتی در محافل تبعیض نژادی که نبرد بر علیه آن به وضوح آغاز شده بود محمدعلی کلی هم امیدواری‌های تازه‌ای به دست آورد. اما او شش سال از مشت‌زنی به دور افتاده بود و این برای کسی که در سطح قهرمانی جهان می‌خواهد خود را نشان بدهد، زمان کمی نیست. برای او سال‌ها به طول انجامیده بود که خود را از نظر جسمانی به وضعیتی که باعث قهرمانی جهان بود برساند، و اکنون باز هم نیاز به سال‌های متمادی داشت تا به شرایط مسابقه در سطح قهرمانی جهان بازگردد. در این میان از آنجایی که نیازهای مالی هم به مشکلات او اضافه شده بود او بدون آنکه آمادگی کافی داشته باشد برای عنوان قهرمانی جهان در برابر جوفریزر قرار گرفت و برای نخستین بار در تاریخ ورزشی خود مسابقه را آن هم با امتیاز واگذار کرد. این باخت او را به قهقهرا کشاند و بسیاری از کارشناسان او را تمام شده می‌دانستند حتی این امر زمانی بیشتر قوت گرفت که جوفریزر خود در برابر یک قهرمان غول آسای دیگر به نام جرج فورمن شکست خورد و هیچ کس نمی‌توانست توقع داشته باشد که محمدعلی کلی در برابر جرج فورمنی که قدرت در دست‌های چپ و راست او به یکسان بود و هر مشت او چندین تن قدرت داشت، مقاومت کند، اما محمدعلی کلی و مربی او تصمیم خود را گرفتند، او به طرفداران خود گفت که باید کار را یکسره کند و یا قهرمانی جهان را که سیاسیون به ناحق از او گرفته بودند به دست آورد و یا برای همیشه از ورزش کناره‌گیری کند و به تاریکی برود. از سوی دیگر شرکت‌های برگزارکننده مسابقات حرفه‌ای مشت‌زنی از آنجا که درآمد بسیاری در جریان بود با هر مکافاتی که شده بود مسابقه بین محمدعلی و فورمن را برنامه‌ریزی کردند و برای فرار از مالیات و پرداخت بسیار سنگین آن قرار شد تا مسابقه را در آفریقا و در کشور کنگو که در آن زمان به نام جمهوری زئیر شناخته می‌شد، برگزار کنند و چنین شد که قرار برای مسابقه قرن گذاشته شد.



مسابقه قرن

هیچ کارشناسی محمدعلی کلی را پیروز این میدان نمی‌دانست. به خاطر دوری شش ساله از میادین مسابقه و همچنین شکست او از فریزر، محمدعلی کلی را همگان چه از نظر جسمانی و چه از نظر روحی و روانی تمام شده می‌دانستند. اما از سوی دیگر فورمن که ۸ سال جوانتر بود و مانند محمدعلی از قهرمانی المپیک خود را به میادین حرفه‌ای رسانده بود، در عنفوان جوانی و قدرت بود و همگان او را حداکثر در چهار یا پنج راند پیروز پیش‌بینی می‌کردند. در شرط‌بندی‌ها هم فورمن به میزان ۱۰ به یک دستی بالاتر داشت. یعنی وضعیت محمدعلی آنقدر مشکوک بود که اگر

بقیه در صفحه ۵۵

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

ماهی مرده...



براساس سرنوشت: فرزاد از لندن

شب آخری بود که در ایران بودم. قرار بود فردا صبح (هفت و چهل و پنج دقیقه صبح) به طرف انگلستان پرواز کنم، برای ادامه تحصیل. قضیه رفتن من به آمریکا، بیشتر یک روکم کنی بود، یک چشم و همچشمی با دو تا از پسر دایی‌هایم...

***

من و دو پسر دایی‌ام (فرامرز و عباس) با هم دیپلم گرفتیم. با هم به سربازی رفتیم و در یک روز هم ترخیص شدیم و فقط بر سر یک شوخی بود که حرف از رفتن پیش آمد و این شوخی کم کم جدی شد!

آن روز که توی آسایشگاه نشسته بودیم و حدود سه ماه به پایان سربازی‌مان بود، صحبت را فرامرز شروع کرد:

ـ من که رفتنی‌ام... بابام قول داده که به محض تمام شدن سربازیم، هر چقدر پول بخوام در اختیارم بگذاره و راهی‌ام کنه به هر جایی که دلم می‌خواد...

فرامرز (پسر دایی جلیل) هنوز حرفش را تمام نکرده بود که مثل همیشه مقابل موضع گیری عباس پسر دایی حمید قرار گرفت که با خنده و شوخی گفت تو گفتی و ما هم باور کردیم فرامرز... هیچ کس هم نه «عمو جلیل» مرد حسابی این بلوف‌ها رو واسه کسی بزن که بابات رو نشناسه؟ عموجلیل وقتی می‌خواد شماها رو تا «شاه‌عبدالعظیم» ببره، یک ماه جنجال راه می‌ندازه و آخر سر هم با اتوبوس دوطبقه می‌بر‌تتون و با شکم گرسنه هم برمی‌گردونتتون... اون وقت یک دفعه بیاد و دست از دل برداره و خرج سفر تو رو به خارج بده؟ باز اگه من یک چیزی بگم بقیه قبول می‌کنند، چون همه می‌دونند پدرم دست و دلبازه و...

من می‌خواستم حرفی بزنم که فرامرز فرصت را برای تلافی مناسب دید و به شوخی و با خنده گفت:

ـ عباس جون بی‌خیال شو، اینو همه فامیل می‌دونند که بابای تو اصلاً درس خوندن رو قبول نداره، چه برسه به اینکه بگذاره تو واسه ادامه تحصیل بری خارج... ناسلامتی هنوز یادمونه که اگر مامانت نبود، حتی نمی‌گذاشت تو دیپلمت رو بگیری!

دو تا پسر عمو (یعنی پسر دایی‌های من) طبق معمول کارشان داشت از شوخی می‌گذشت که من تیر نهایی را شلیک کردم «پس قربون خودم که بابام نه خسیسه و نه مخالف درس خوندن! تا شماها در گیر کل کل کردن هستین، من رسیدم انگلستان (که یکی از پسر عموهام چندین ساله آنجا زندگی می‌کنه) و براتون کارت پستال هم می‌فرستم!

این را که گفتم هر دویشان خواستند حالم را بگیرند.

ـ ارواح شکمت فرزاد جون... بابای تو آنقدر شماها رو «بچه ننه» بار آورده که جرأت نمی‌کنه شماها رو تا سر کوچه بفرسته براش سیگار بگیرین!

آن دو خندیدند و من که همیشه در «کل کل کردن» کم می‌آوردم، با لحنی عصبانی پاسخشان را دادم: «اگر نرفتم انگلستان نامردم...»

و آن دو باز هم خندیدند، همانطور که من هفت ماه بعد به آنها خندیدم!

***

و حالا همه چیز درست شده بود و من راهی انگلستان بودم. شب قبل بود که در میهمانی خداحافظی، عباس و فرامرز دیگر باورشان شده بود که من واقعاً رفتنی هستم. عباس زد روی شانه‌ام و گفت:

ـ فرزاد تو جدی جدی رفتنی شدی؟

آری، من رفتنی بودم و آنها هنوز حتی پاسپورتشان را نگرفته بودند! چند ساعت بعد از تمام شدن «گودبای پارتی» خانوادگی و فامیلی، من بالای پشت بام، کنار پدر و مادرم خوابیده بودم، خواب که نه هر سه دراز کشیده بودیم و داشتیم آخرین حرفهایمان را در گوش همدیگر نجوا می‌کردیم. بقیه خواهر و برادرهایم پایین بودند و من مثل زمان کودکی‌ام، بین پدر و مادرم خوابیده بودم، همین طور که از دوران بچگی‌ام حرف می‌زدیم، مادرم برای (شاید) هزارمین بار بغض کرد و گفت:

ـ فرزاد... نکنه تو بری و دیگه پیش ما برنگردی؟

دست مادرم را بوسیدم و پاسخ دادم:

ـ این حرفها چیه مادرجان؟ من بدون شما نفس هم نمی‌تونم بکشم...

هنوز حرفم تمام نشده بود که پدر با همان لحن همیشه شوخش گفت: پس لابد راه زنده موندن بدون نفس کشیدن رو یاد گرفتی پسر!

و هر سه زدیم زیر خنده و دوباره تکرار کردم: «ولی مطمئن باشین من بدون شماها نمی‌تونم زندگی بکنم...»

این جمله را گفتم، اما درست از فردای آن روز که پایم به خاک انگلیس باز شد، همه چیز را فراموش کردم...

***

دنیای عجیبی بود «لندن» دنیای پر از فراموشی‌ها، لااقل برای من که اینطور بود... انگار خاک انگلستان هر تازه‌واردی را دچار نسیان می‌کرد. درست از لحظه‌ای که پا به خیابان‌های پر زرق و برق لندن گذاشتم، همه چیز را از یاد بردم. حتی فراموش کردم که اصلاً به چه انگیزه و برای چه کاری وارد این کشور شده‌ام؟

تا یک سال اول فقط تفریح می‌کردم، عشق و حال و ولگردی‌های شبانه!

از بابت پول هم خیالم راحت بود، چرا که پدر آنقدر برایم پول می‌فرستاد که بی‌دغدغه و نگرانی غرق در بی‌خبری‌هایم باشم، صبح تا شب و شب تا صبح در کافه‌ها و تفریحگاه‌های لندن و منچستر و... سایر شهرهای انگلیس به سر می‌بردم و خیلی زود در همان اماکن با تعدادی دیگر از ایرانیانی مثل خودم آشنا شدم که مانند من، ابتدا به قصد تحصیل به آنجا آمده بودند، اما حالا به تنها چیزی که فکر نمی‌کردند درس خواندن بود. به همین خاطر خیلی راحت با آنها دمخور شدم و کارمان فقط تفریح بود و پول خرج کردن و خوش گذرانی!

از خانواده‌ام بگویم که در یکی، دو ماه اول تقریباً هفته‌ای یک نامه برایشان می‌فرستادم و هر سه روز یکبار تلفن می‌زدم، اما بعد از حدود پنج، شش ماه، با این بهانه که سفت و سخت درگیر درس و دانشگاه و (خصوصاً آموختن زبان) هستم، قانعشان کردم، عذرم را بپذیرند که نمی‌توانم زیاد به آنها تلفن بزنم یا مدام برایشان نامه بفرستم! و آن بیچاره‌ها که تصور می‌کردند پسرشان صبح تا شب درگیر درس و دانشگاه است حرفم را چه راحت قبول کردند؟ آری... یک سال اول را به این ترتیب

در دنیای پوشالی که برای خودم ساخته بودم گذراندم... دنیایی که فکر می کردم تا ابد ادامه دارد...

***

ـ هی پسر... تو واقعاً فکر می کنی من سر گنج نشستم که ماهی یکبار زنگ می زنی و می گی پول بفرستین؟ اصلاً معلومه تو اونجا داری چیکار می کنی! فرزاد جان تو که خودت بهتر از ما همه چیز رو می دونی، اگر پول می خوای، باید مدارک دانشگاهیت رو برامون بفرستی تا ما هم از طریق وزارت علوم برات ارز «دولتی ـ دانشجویی» بگیریم، پوند در بازار آزاد می دونی چنده؟

این حرفهای پدر بود که سرانجام پس از یک سال و نیم تحملش تمام شد و صدایش در آمد، که البته حق با پدر بود، خودم هم این حدس را می زدم که بالاخره یک روز صدای اعتراضش بلند خواهد شد، چرا که تا ابد نمی توانست برایم ارز آزاد بفرستد!

اینطوری بود که بلافاصله دست به کار شدم، اگر می خواستم در انگلستان بمانم (که چاره ای جز این نداشتم) باید درسم را ادامه می دادم، ناگفته نباشد که من به خاطر تسلط نسبی که به زبان انگلیسی داشتم، همان ماههای اول و دوم موفق شدم به کالج راه پیدا کنم، اما بعد آدرس را فراموش کردم و... به این ترتیب پس از حدود یک سال، دوباره در یک کالج ثبت نام کردم و باید اعتراف کنم که ناخواسته دانشگاه را شروع کردم.

با شروع تحصیل، ناخودآگاه خیلی از برنامه های خوشگذرانی ام تعطیل شد، بسیاری از دوستان «دوران شب زنده داری ام» پی کارشان رفتند، در حقیقت آنها از همان روزی که فهمیدند پدرم دیگر نمی تواند برایم پول بفرستد رفتند دنبال کار خودشان! خودم نیز وقتی به این نتیجه رسیدم که تنها راه ماندنم در انگلستان درس خواندن است، با جدیت دانشگاه را ادامه دادم که خوشبختانه، چون از همان دوران کودکی نیز بچه بااستعدادی بودم، خیلی زود توانستم عقب ماندگی یک سال و نیمه ام را جبران کنم و ارتباط خوبی با درس و دانشگاه برقرار سازم، آن روزها فکر می کردم راه صحیح را پیدا کرده ام اما...؟

***

سال پنجم اقامتم در انگلستان بود که با «سارا» آشنا شدم. او هم دختری ایرانی بود که برای ادامه تحصیل به انگلیس آمده بود. با این تفاوت که تمام اعضای خانواده سارا در لندن زندگی می کردند و او هیچ وقت طعم تلخ غربت را احساس نمی کرد!

حدود دو سال از آشناییم با سارا می گذشت که به این نتیجه رسیدم که این دختر می تواند همسر خوبی برایم باشد.

خوشبختانه او نیز به تقاضای ازدواجم پاسخ مثبت داد و طی یک جشن کوچک خانوادگی یک طرفه، من و سارا با هم ازدواج کردیم، یک طرفه از این جهت که در جشن ازدواجمان هیچ یک از اعضای خانواده و فامیل من حضور نداشتند، یعنی آن چند نفری را هم که می شناختم خبر نکردم تا مبادا خبر به گوش پدر و مادرم برسد!

حدود دو ماه پس از ازدواجمان، یک روز پدرم از ایران بهم تلفن زد [بعد از عروسیمان، سارا به خانه دانشجویی من نقل مکان کرده بود] که چون دست من بند بود، همسرم تلفن را جواب داد و موقعی که من گوشی را گرفتم، اولین حرفی که پدرم زد (حتی قبل از اینکه سلامم را جواب بدهد) این بود:

ـ ببینم فرزاد... این خانم کی بود که تلفن رو جواب داد؟ توی خونه تو چیکار می کرد؟

و من که چند وقتی بود دنبال فرصتی مناسب می گشتم تا قضیه ازدواجم را به خانواده ام بگویم، سعی کردم ادای اروپایی ها را در بیاورم و با لحنی که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده! خنداخند پاسخ دادم:

ـ زنم بود پدر جان... البته یکی، دو هفته بیشتر نیست که با هم ازدواج کردیم... یک مراسم ساده خودمانی بود... منو ببخشین که یادم رفته بود به شما خبر بدهم؟

ـ یادت رفته بود...؟

این آخرین کلامی بود که از زبان پدرم شنیدم و چند ثانیه بعد، صدای هق هق گریه پدر از پشت تلفن به گوشم رسید! او حتی یک کلمه دیگر هم حرف نزد و گوشی را قطع کرد! من اما، ای کاش همان لحظه به منزلمان تلفن می زدم و هر طور بود این ناراحتی را از دلش در می آوردم... ای کاش التماس می کردم تا مرا ببخشد... ای کاش اگر ده بار تلفن را قطع می کرد، من برای یازدهمین بار تلفن می زدم و... اما این کار را نکردم! در حقیقت خودم را اینگونه قانع کردم که: «پدر الان عصبانیه و بهتره فردا تلفن بزنم!»

فردا را نیز به پس فردا موکول کردم... و به هفته بعد... و به ماه بعد و... و من دیگر به منزلمان تلفن نزدم، اوایل خجالت می کشیدم... بعدها خودم را حق به جانب می دانستم و می گفتم: «آنها حق ندارند از من دلخور باشند...» و کم کم آنقدر نسبت به خانواده ام بی تفاوت شدم که حتی از خودم سوال نمی کردم که چرا آنها به من تلفن نمی زنند؟

و اینگونه بود که در سال هشتم اقامتم در انگلستان، با خانواده ام به طور کامل قطع رابطه کردم تا... تا ۹ سال بعد!

***

هفده سال بود که در انگلستان زندگی می کردم. حالا دیگر خود را یک شهروند «انگلیسی» فرض می کردم که اگر با سارا و خانواده اش ارتباط نداشتم، چه بسا فارسی حرف زدن را نیز از یاد می بردم!

در آن ۹ سال با خانواده ام نیز هیچ تماسی نداشتم، اصلاً آنها را به طور کامل از یاد برده بودم. شاید باورتان نشود، اما گاهی اوقات هر قدر به ذهنم فشار می آوردم، حتی نمی توانستم چهره اعضای خانواده ام را به یاد بیاورم! نمی دانم؟ شاید وجود دخترم «مریم» بود و این مسأله کمک می کرد که تمام عشقم را خرج زن و تنها فرزندم کنم و اصلاً مجال فکر کردن به خانواده ام را نداشته باشم؟!

هر چند که در نهایت نیز همین «دختر کم» باعث نجاتم شد!

***

آن شب، جشن تولد هشت سالگی «مریم» را برگزار کردیم و پس از پایان میهمانی و رفتن میهمانها، هنگامی که خانواده همسرم (که آن شب پیش ما ماندند) خوابیدند و سارا وارد آشپزخانه شد و من و مریم (مانند خیلی از شبهای دیگر) مشغول گپ زدن و صحبت کردن با هم شدیم و همین طور که مشغول سر به سر گذاشتن با او بودم، همسرم سارا به اتاق آمد و گفت: راستی فرزاد یادت باشه که آخر همین هفته، مریم قراره همراه همکلاسی ها و تعدادی از معلمینش، به یک اردوی پنج روزه بره...

لطفاً فردا که از سر کار میای، سر راهت یک موبایل بخر که به دخترمون بدهیم تا همراهش باشد که هر وقت دلمون براش تنگ شد بهش زنگ بزنیم!

گفتم «چشم» و ضمن اینکه «خریدن موبایل» را در دفتر یادداشتم نوشتم که فراموش نکنم، رو کردم به دختر کم و گفتم: بابایی نکنه وقتی با دوستانت مشغول تفریحی، ما رو فراموش کنی؟

و مریم که به خاطر حضور خانواده مادری در کنارش، بسیار با عاطفه بار آمده بود، اخم کرد و جواب داد: مگه میشه بابایی آدم پدر و مادرش رو فراموش کنه؟

و یکباره تکان خوردم... انگار تاریخ داشت برایم تکرار می شد، یک مرتبه همه چیز برایم تداعی شد و برای نخستین بار در طول سالهای از دواجمان با سارا، بغضم شکست و گریه سنگینی سر دادم! گریه ام طوری بی مقدمه بود که سارا و مریم حتی پدر و مادر زنم، هم با نگرانی کنارم نشستند و مدام می پرسیدند:

ـ چی شده بابایی... من حرف بدی زدم؟

فرزاد تو رو خدا بگو چی شده؟ من زنت هستم و باید بدانم؟

من اما، ابتدا خجالت می کشیدم که بگویم، من... یک مرد ۳۹ ساله، به خاطر دلتنگی ام از بابت ۱۸ سال ندیدن خانواده ام دارم مانند بچه ها اشک می ریزم!

اما وقتی حرفم را صادقانه به زبان آوردم، مادر زنم که هنوز نفس اش بوی ایران را می داد، در حالی که خودش نیز نمی توانست جلوی هجوم اشک هایش را بگیرد گفت: اینکه گریه نداره پسرم... همین فردا صبح دست زن و بچه ات را بگیر و برو ایران، ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است فرزاد جان؟

حرف مادر زنم درست بود، اما تنها نگرانی که داشتم این بود که مبادا سارا همراهم نیاید؟ که خوشبختانه اشتباه می کردم!

***

از همان لحظه اول که سوار هواپیما شدیم، سارا و مریم (که هر دویشان متوجه استرس و دلشوره من بودند) سعی می کردند به گونه ای مرا آرام سازند و یک در میان با حرفهایشان آرامش گمشده ام را به من برمی گرداندند. سارا می گفت:

ـ البته من هنوز م فکر می کنم بهتر بود که با تلفن به خانواده ات خبر می دادی که داری با زن و فرزندت میای ایران... اما چون تو مدام می گفتی «خجالت می کشم» منم مخالفتی نکردم... اما حالا که فکرش

بقیه در صفحه ۵۷

باریکتر از مو

اعتقاد عملی



مردوزنی نزد استاد آمدند و از او خواستند برای بد رفتاری فرزندانشان توجیهی بیاورد.

مرد گفت:«من همیشه سعی کرده‌ام در زندگی به خداوند معتقد باشم. همسرم هم همین طور! اما چهار فرزندم نسبت به رعایت مسایل اخلاقی بی اعتنا هستند و آبروی ما را در دهکده برده‌اند. چرا با وجودی که هم من و هم همسرم به خالق کاینات معتقدیم دچار این مشکل شده‌ایم؟»

استاد از آنها پرسید:

«ساختمان خانه خود را برایم تشریح کنید!»

مرد با تعجب جواب داد:«این چه ربطی به موضوع دارد؟ حیاط بزرگ است و دیوارهای کوتاهی دارد. یک ساختمان بزرگ وسط آن قرار گرفته که داخل آن اتاق‌های بزرگ با پنجره‌های بزرگ، اثاثیه درون ساختمان هم بسیار کامل است. در گوشه حیاط هم انبار بزرگی داریم، آن سوی حیاط هم آشپزخانه و حمام و توالت قرار گرفته است!»

استاد پرسید:»درون این خانه بزرگ چه قدر خدا دارید؟!»

زن با تعجب پرسید:»منظورتان چیست! مگر می‌توان درون خانه خدا داشت؟!»

استاد گفت:»بله! فقط اعتقاد داشتن کافی نیست! باید خدا را در کل زندگی پخش کرد و در هر بخش از زندگی و فکر و کارمان سهم خدا را هم در نظر بگیریم. برایم بگویید در هر اتاق چه قدر جا برای کارهای خدایی کنار گذاشته‌اید؟ آیا تا به حال در آن منزل برای فقیران مراسمی برگزار کرده‌اید؟

آیا از آن آشپزخانه برای پختن غذا برای در راه مانده‌ها و تهیدستان استفاده‌ای شده است؟ آیا پرده‌ای که به پنجره‌ها آویخته‌اید نقشی خدایی بر آنها وجود دارد؟ بروید و ببینید چه قدر در زندگی خودتان خدا را پخش کرده‌اید و رد پای خدا را در کجاهای منزلتان می‌توانید پیدا کنید. اگر چهار فرزند شما به بیراهه کشانده شده‌اند، این نشان آن است که در آن منزل، حضور خدا را کم دارید. اعتقادی را که مدعی آن هستید به صورت عملی در زندگی‌تان پخش کنید، خواهید دید که نه تنها فرزندانتان بلکه بسیاری از جوانان و پیروان اطراف شما هم به راه راست کشانده خواهند شد.»

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

تمام لذت دنیا



استاد از روستایی می‌گذشت. به دو کشاورز برخورد می‌کند. هر یک از او می‌خواهند که دعایی برایشان داشته باشد. استاد رو به کشاورز اول می‌کند و می‌گوید: تو خواستار چه هستی؟

من مال و منال می‌خواهم که فقر کمرم را خم کرده است... استاد می‌فرماید برو که هستی شنواست و اگر همین خواسته را از درونت بخواهی به آن می‌رسی و نیازی به دعای چون منی نداری...

رو به دهقان دوم می‌کند که تو چه می‌خواهی؟

او می‌گوید من خواهان تمام لذت دنیایم!

استاد می‌گوید: هستی صدای تو را هم شنید.

سالها می‌گذرد... روزی استاد با پیروانش از شهری می‌گذشت که خان آن شهر به استقبال می‌آید که ای استاد بزرگ... دعای تو کارساز بود چرا که من امروز خان این دیارم و خدم وحشمی دارم چنین و چنان...

اما آن یکی دهقان چه...؟

خان می‌گوید او در خرابه‌ای نزدیک قبرستان مست و لا یعقل به زندگی در حالت دایم الخمری گرفتار است...

استاد گفت: هستی پیام تو را شنید که هستی شنوا و بیناست...

استاد گفت: او تمام لذت‌های دنیا را می‌خواست و اکنون صاحب تمام آن لذتهای دنیایی است!

فروشنده دوره گرد



استاد جعبه‌ای بزرگ پر از مواد غذایی و سکه وطلا را به خانه زنی با چندین بچه قد ونیم قد برد. زن خانه وقتی بسته‌های غذا و پول را دید شروع کرد به بدگویی از همسرش و گفت:

«ای کاش همه مثل شما اهل معرفت و جوانمردی بودند. شوهر من آهنگری بود که از روی بی عقلی دست راست و نصف صورتش را در یک حادثه در کارگاه آهنگری از دست داد و مدتی بعد از سوختگی علیل و از کار افتاده گوشه خانه افتاد تا درمان شود. وقتی هنوز مریض وبیحال بود چندین بار در مورد برگشت سر کارش با او صحبت کردم ولی به جای اینکه دوباره سر کار آهنگری برود می گفت که دیگر با این بدنش چنین کاری از او ساخته نیست و تصمیم دارد سراغ کار دیگری برود. من هم که دیدم او دیگر به درد ما نمی‌خورد، برادرانم را صدا زدم و با کمک آن‌ها او را از خانه و دهکده بیرون انداختیم تا لااقل خرج اضافی او را تحمل نکنیم. با رفتن او، بقیه هم وقتی فهمیدند وضع ما خراب شده از ما فاصله گرفتند و امروز که شما این بسته‌های غذا و پول را برایمان آوردید ما به شدت به آن‌ها نیاز داشتیم. ای کاش همه انسان‌ها مثل شما جوانمرد و اهل معرفت بودند!»

استاد تبسمی کرد و گفت:«حقیقتش من این بسته‌ها را نفرستادم. یک فروشنده دوره گرد امروز صبح به مدرسه ما آمد و از من خواست تا این‌ها را به شما بدهم و ببینم حالتان خوب هست یا نه! همین.»

استاد این را گفت و از زن خداحافظی کرد تا برود. در آخرین لحظات ناگهان برگشت و ادامه داد:«یادم رفت بگویم که دست راست و نصف صورت این فروشنده دوره گرد هم سوخته بود!»

زیباترین نصایح استاد



روزی استاد پیر معرفت یکی از شاگردانش را دید که زانوی غم بغل گرفته و گوشه‌ای غمگین نشسته است. استاد نزد او رفت و جویای حالش شد. شاگرد لب به سخن گشود و از بی‌وفایی یار صحبت کرد و اینکه دختر مورد علاقه‌اش به او جواب منفی داده و پیشنهاد ازدواج دیگری را پذیرفته است. شاگرد گفت که سالهای متمادی عشق دختر را در قلب خود حفظ کرده بود و با رفتن دختر به خانه مرد دیگر او احساس می کند باید برای همیشه با عشقش خداحافظی کند.

استاد با تبسم گفت:»اما عشق تو به دخترک چه ربطی به دخترک دارد!؟»

شاگرد با حیرت گفت:» ولی اگر او نبود این عشق و شور و هیجان هم در وجود من نبود!؟»

استاد با لبخند گفت:» چه کسی چنین گفته است؟

تو اهل دل و عشق ورزیدن هستی و به همین دلیل آتش عشق و شوریدگی دل تو را هدف قرار داده است. این ربطی به دخترک ندارد. هر کس دیگر هم جای دختر بود تو این آتش عشق را به سمت او می‌فرستادی. بگذار دخترک برود! این عشق را به سوی دختر دیگری بفرست.

مهم این است که شعله این عشق را در دلت خاموش نکنی. معشوق فرقی نمی کند چه کسی باشد! دخترک اگر رفت با رفتنش پیغام داد که لیاقت این آتش ارزشمند را ندارد. چه بهتر! بگذار او برود تا صاحب واقعی این شور و هیجان فرصت جلوه گری و ظهور پیدا کند! به همین سادگی!»

ترازو

امیر پرندک Ketabekhob@gmil.com

آلودگی هوا در ۲ کیلومتری ذوب آهن

شهر چمگردان در دو کیلومتری ذوب آهن اصفهان قرار دارد. اهالی این شهر هر روز بوی بد برخاسته از این کارخانه را تحمل می‌کنند. این بو باعث تهوع، سردرد و سرگیجه آنها می‌شود.

آلودگی هوا بسیار بالاست. می گویند دلیل آن فرسودگی دستگاه‌های این کارخانه و نداشتن فیلتر تصفیه هواست. بروز بیماری‌های ریوی، عصبی، قلبی شایع شده است. چه کسی جوابگوی این وضعیت بد زیست محیطی است؟ هر چه شکایت کردیم راه به جایی نبردیم، لطفاً رسیدگی کنید. **خدادادی**

کنده‌کاری‌ها و دردسرها

یکی دو ماهی است مأموران سازمان آب و فاضلاب شهرضا به شهر بازگشته‌اند و چاه‌های کوچک و بزرگی را در کوچه پس کوچه‌های شهر کنده و به حال خود رها کرده‌اند. این وضعیت باعث شده است که به دنبال بارندگی و تشکیل گل و لای مردم نتوانند از خانه خود خارج شوند.

یکی دیگر از کارهایی که مأموران سازمان آب و فاضلاب انجام می‌دهند این است که پس از پر کردن چاله‌ها و کنده کاری‌ها آن را به حال خود رها می‌کنند. این خود مشکلات دیگری از جمله پراکنده شدن شن و ماسه‌ها به اطراف به دنبال دارد. **قاضی شهرضا**

کار زیبای شهرداری

به تازگی در معابر عمومی سطح شهر تهران شاهد تابلونوشته‌هایی حاوی نکات تربیتی و اخلاقی که تأثیر بسزایی در فرهنگ ارتباطی در جامعه امروزی دارد، هستیم. با تشکر از شهرداری و توجه مسؤولان به این مقوله بسیار مهم، امید است که شاهد بیشتر شدن این قبیل از طرح‌های فرهنگی و اجتماعی در جامعه و سطح دیگر شهرهای کشورمان باشیم.

طاهره رفیع‌زاده کسمایی خبرنگار افتخاری مجله

نشانه‌های شهر زنده

یکی از نشانه‌های یک شهر زنده و پویا و استاندارد وجود مراکز خدماتی شبانه‌روزی است.

مراکزی چون آپاراتی، تعمیرگاه‌خودرو، داروخانه شبانه‌روزی، تاکسی کشیک و غیره می‌تواند به رفاه و زندگی آسان مردم کمک کند و مهمتر از همه اینکه گردشگران هم احساس امنیت و رفاه می‌کنند.

ضروری است مسؤولان شهری گنبد قابوس نیز در این باره اندیشه و عمل کنند.

علی حضوری

شهرداری قائم‌شهر توجه کند

چندی قبل در یکی از پارک های قائم‌شهر تعدادی وسیله ورزشی نصب کردند. این کار ارزنده موجب خشنودی ورزشکاران شد. اما دیری نگذشت بعضی از دســتگاهها از کار افتاده و خراب شدند. متأسفانه مسؤولان شهــرداری نسبت به خرابی و از کار افتادگی این دستگاهها عنایت نداشـــتند و اقدامی برای تعمــیر و ترمیم آنها نمی کنند!



مسعود ذوالفقاری

امامزاده بی‌بی‌تاج منطقه گردشگری

مسؤول انجمن دوستداران میراث فرهنگی رامهرمز گفت: روستای سرچشمه و امامزاده بی‌بی‌تاج به عنوان منطقه گردشگری این شهرستان به سازمان میراث فرهنگی خوزستان معرفی شد. منصور معتمدی در گفتگو با خبرنگار ما اظهار داشت: منطقه بی‌بی‌تاج به دلیل وجود درختان بومی، چشمه‌های آب شیرین و امامزاده بی‌بی‌تاج بسیار مورد توجه مردم رامهرمز و شهرهای اطراف آن می‌باشد. وی افزود: مدتی قبل سقف این امامزاده فرو ریخت و منظره‌ای بسیار ناخوشایند در این بقعه ایجاد کرد که به همت هیأت امنای بی‌بی‌تاج بازسازی و مرمت شد. او خاطر نشان کرد: اداره اوقاف و امور خیریه رامهرمز نیز یک سری کارهای عمرانی و مرمتی در این بقعه انجام داد که از جمله آن می‌توان به آیینه‌کاری و زیباسازی سالن و سقف، ترمیم و تعویض درهای امامزاده و نصب ضریح در آن اشاره کرد.

محمد علی یوسفی ـ خبرنگار افتخاری مجله

مترو و انبوهی از مسافر



مترو وسیله‌ای ایمن، راحت و مطمئن است. اگر چه تاوان پرداخت نشدن بدهی‌های دولت به شرکت بهره‌برداری مترو را مسافران با تحمل بلیت‌های گران می‌پردازند، اما با این حال واگن‌ها با ازدحام مسافران مواجه است و برخی از مسافران که چمدان و بار سنگین دارند، اگر بخواهند با تاکسی یا خودروهای مسافربر شخصی وسایل خود را حمل کنند باید کرایه بیشتری بپردازند، از اینرو مترو را برای سفرهای درون شهری انتخاب می‌کنند.

شلوغی قطارهای برقی جایی حتی برای سرپا ایستادن مسافران نیست چه رسد به چمدان‌های غول پیکر هم که برخی اوقات مانع بسته شدن درهای واگن‌ها می‌شود! به راستی سهم مسافران از جابه جایی با مترو چیست؟

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

کوتاه و پندآموز

گردآوری از: محمود جعفری کوهبنانی

مداومت امام خمینی بر نماز شب

از خویشان امام خمینی(ره) درباره مداومت و رعایت ایشان در برپایی نماز شب نقل شده است که: ایشان در خمین از دوران نوجوانی و در سن پانزده سالگی، شب‌ها چراغی را گرفته و به گوشه‌ای از خانه می‌رفتند و در خلوتی به نماز شب می‌ایستادند. از همسر امام نیز نقل شده است که: وقتی امام برای نماز شب بیدار می‌شدند، هرگز چراغ خانه را روشن نمی‌کردند و تنها از یک چراغ قوه کوچک استفاده می‌کردند.

وقتی حضرت امام در قم به سر می‌بردند، بیماری قلبی گرفتند و به دستور پزشکان می‌بایست به بیمارستان قلب تهران منتقل می شدند، فصل زمستان بود و هوا بسیار سرد بود و برف می‌بارید، امام را با آمبولانس به بیمارستان قلب تهران رساندند. ولی باز هم امام در آن شرایط و وضعیت نماز شبشان را ترک نکردند.

و نقل است حتی آن شبی که با هواپیما از پاریس به تهران می‌آمدند در همان طبقه فوقانی هواپیما نماز شبشان را خواندند.

منبع: شب‌های عارفان، حمزه کریم‌خانی ص ۱۰۰

نماز جماعت محدث قمی

محدث قمی در یکی از ماه‌های رمضان به مشهد آمد، به اصرار دوستان در مسجد گوهرشاد اقامه نماز کرد، هنوز به دهم ماه نرسیده بود که اشخاص زیادی اطلاع یافتند و نماز بسیار شلوغ شد. ایشان یکی از روزها پس از نماز ظهر فرمودند دیگر نمی‌توانم اقامه جماعت کنم. حتی قبل از نماز عصر، مسجد را ترک کرد. از او علت آن را سوال کردند، گفت در رکوع رکعت چهارم نماز ظهر بودم که کسی فریاد زد«یاالله یاالله» صدا از دور بود احساس کردم جمعیت زیادی به من اقتدا کرده‌اند و در من شادی و فرحی پیدا شد که خوشم آمد، بنابراین دیدم من برای امامت جماعت، اهلیت ندارم و نماز جماعت را رها کردم.

منبع: سیمای فرزانگان، رضا مختاری، ص ۱۴۴

نماز اول وقت

حضرت آیت‌الله بهاءالدینی، در سفارش سلوکی به سالکان راه خدا همیشه تأکید داشتند که: «بنده‌ی خدا باشید، خالص شوید، به خدا تقرب جویید»

به نماز اول وقت اهمیت زیادی می‌دادند و همواره افراد را به ادای آن تشویق می‌کردند و می‌فرمودند: «اگر می‌خواهید برکاتی نصیبتان شود نماز اول وقت شما ترک نشود»

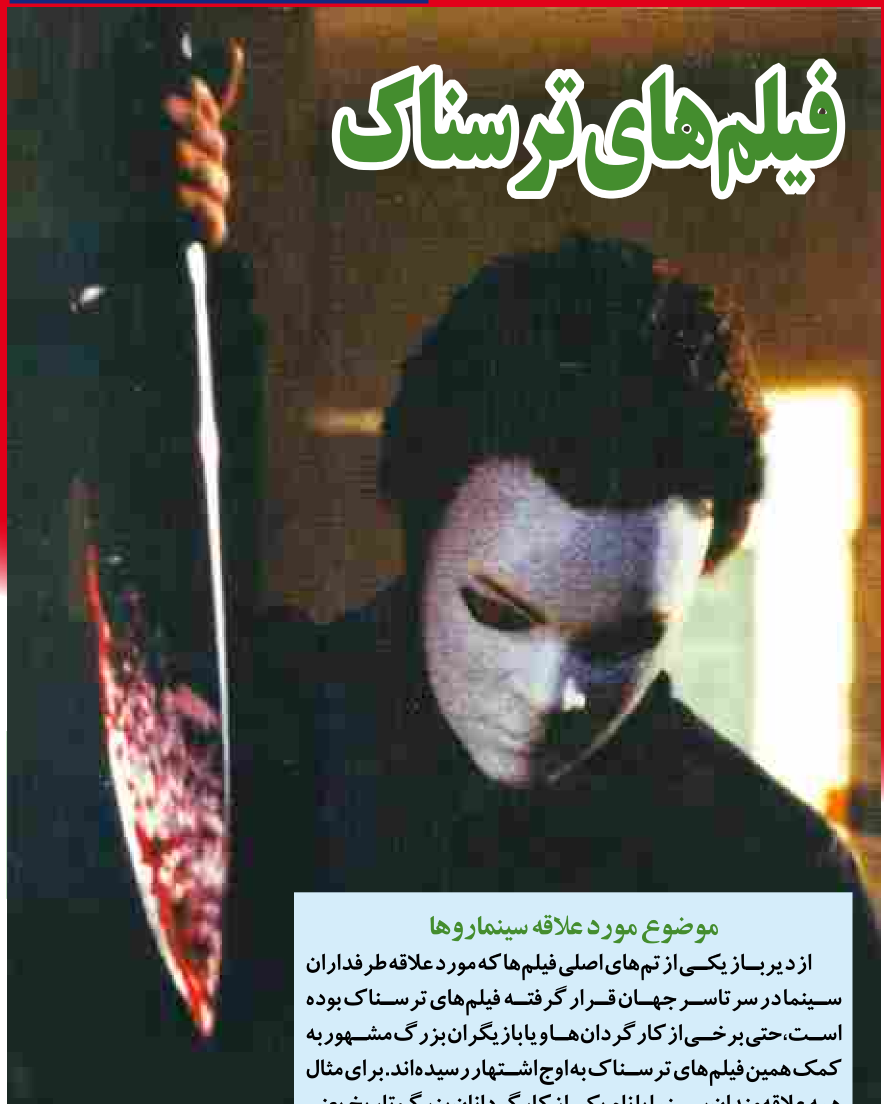
منبع: حیات عارفانه‌ی فرزانگان ص ۲۶

لذتی که از علم حاصل می شود بی آلایش است

ترجمه از: دکتر بهمن بهروزی

چرا انسان به فیلم‌های ترسناک علاقه‌مند می‌شود و چه نفوذی این دسته از فیلم‌ها روی روح و روان آدمی دارند؟

فیلم‌های ترسناک



موضوع مورد علاقه سینماروها

از دیرباز یکی از تم‌های اصلی فیلم‌ها که مورد علاقه طرفداران سینما در سرتاسر جهان قرار گرفته فیلم‌های ترسناک بوده است، حتی برخی از کارگردان‌ها و یا بازیگران بزرگ مشهور به کمک همین فیلم‌های ترسناک به اوج اشتهار رسیده‌اند. برای مثال همه علاقه‌مندان سینما با نام یکی از کارگردانان بزرگ تاریخ یعنی «آلفرد هیچکاک» آشنا هستند. در واقع بنا به اعتراف شخص هیچکاک وحشت و ترس موضوع مورد علاقه او برای تهیه فیلم می‌باشد و یا بازیگری چون «کریستوفر لی» تنها به خاطر ایفای یک نقش یعنی دراکولای خون آشام به شهرت جهانی رسیده. حال پرسش این است که این علاقه به فیلم‌های ترسناک در علاقه‌مندان به سینما از کجا نشأت گرفته است؟ چرا که طبیعتاً هیچ فردی شیفته آن نیست که خودش را زجر دهد و باعث رعب و وحشت خودش شود. بنابراین این شیفتگی در مقابل فیلم‌های وحشتناک باید ریشه و اساسی در ذات آدمی داشته باشد. یکی از روانشناسان مشهور که در ضمن نویسنده فیلمنامه هم می‌باشد به نام دکتر «تیم اسمیت» به تحقیقی درباره این موضوع پرداخته که در نوع خود خواندنی می‌باشد.

یک آزمایش

«سو» که از برخی از مشکلات روانی ناشناخته رنج می‌برد، جهت انجام آزمایش‌هایی خود را در کلینیک دانشگاه «آیووا» در اختیار روانشناسان و پژوهشگران علم روانشناسی گذاشته بود. پروفسور فاین‌اشتاین برای بررسی واکنش‌های سو فیلم کلاسیک و مشهور «هالووین» را برای او به نمایش گذاشت. اما در میان حیرت پروفسور او متوجه شد که برخلاف کسانی که همین فیلم برایشان به نمایش درآمده و ترس و وحشتی بدون گفتگو به آنها دست داده، «سو» نه دچار وحشت شد و نه واکنش‌هایی مانند جیغ کشیدن و امثال آن را از خود نشان داد، در واقع او برعکس، هیجان زده و علاقه‌مند نشان می‌داد و مشخص بود که کاملاً سرگرم شده است. دکتر فاین اشتاین که این امکان به ذهن او راه یافته بود که ممکن است واکنش‌های سو تصادفی بوده و یا تنها مربوط به فیلم فوق‌الذکر باشد در ادامه آزمایش‌ها سه فیلم ترسناک دیگر را که باز هم در ردیف کلاسیک‌های تاریخ سینما بودند برای سو به نمایش گذاشت. «حلقه»، «پروژه جادوگر بلیر» و اثر مشهور کوبریک یعنی «درخشش» هم با انواع و اقسام موضوعات و صحنه‌های ترسناک و متفاوت برای سو به نمایش درآمد. اما نتیجه‌ها کاملاً مشابه بود. بنابر نظر کارشناسان، فیلم‌های وحشتناک با برخی از واهمه‌های اساسی ما بازی می‌کنند و ترس از مرگ، وحشت از آسیب جدی و یا واهمه به خاطر از دست دادن نزدیکان از جمله ترس‌های اساسی ما در ذهنمان می‌باشد. حال فیلم‌های ترسناک با نشان دادن صحنه‌های مشمئز کننده و شوک آور همه این ترس‌ها را در ما زنده می‌کنند، اما آزمایش دکتر فاین‌اشتاین روی «سو» پژوهشگران را به تعجب انداخت، او ترس را به گونه‌ای که اکثریت تجربه می‌کنند در خود احساس نکرده بود و این یک دروازه تازه را به سوی تحقیقات باز کرده بود.

شناسایی ترس

بخشی از مغز که در عمق آن قرار دارد و به آن «آمیگ دالا» گفته می‌شود مسؤول پرورش احساس ترس در آدمی می‌باشد حال به خاطر حضور یک ناهنجاری ژنتیکی که بسیار هم نادر می‌باشد این قسمت یعنی آمیگ دالا در سو وجود ندارد و اگر هم وجود داشته باشد خنثی بوده و کارایی ندارد. بخش یاد شده در مغز تقریباً به شکل یک بادام می‌باشد و از دوران ابتدایی انسان در او متحول شده است که فرمان و علائم خود را از طریق چشم و گوش دریافت کرده و پس از تصفیه شدن در ناحیه تالاموس در مغز، انسان برای واکنش آماده می‌شود.

پروسه بالا بسیار سریع صورت می‌گیرد و اجازه می‌دهد تا حتی ما ترس را قبل از آن که دلیل آن را بدانیم احساس کنیم. در حقیقت با تکیه بر همین حس‌ها بوده که اجداد ما در دوران اولیه بشر از خطرها و موانع مختلف در زندگی خود آگاه شده و برای اجتناب از آنها استراتژی لازم را برای خود تعیین می‌کردند. البته برخی از ارتباط‌ها هم آهسته‌تر به بخش یاد شده در مغز وارد می‌شدند و این مربوط به دوران تحول انسان می‌باشد که در طول تاریخ خود مرتباً در حال متحول کردن نیروی مغزی خود بوده است. اما ترس پدیده‌ای است که از سویی فراگیر و از سویی دیگر انفرادی می‌باشد. البته بر طبق سنت تأثیر فیلم‌های وحشتناک روی روح و روان انسان وظیفه محقق و یا روانشناس فیلم بوده است، اما اخیراً متخصصین مغز و اعصاب و مهندسین علم شناسایی مغز هم پرچم را به دست گرفته و مشغول ارائه تئوری‌های خود بوده‌اند و آزمایش روی سو هم یکی از این موارد بوده است و تحقیقات از این دست بوده که تصویر شفاف‌تری را از تأثیر فیلم‌های ترسناک روی ذهن ما ارائه کرده است.

وحشت در مغز

ما در بسیاری از موارد در واکنش‌های خود در قبال صحنه‌های ترسناک و یا مشاهده فیلم‌های وحشتناک به خنده می‌افتیم. برای مثال در صحنه‌ای

از فیلم درخشش ناگهان چهره جک نیکولسون را با آن خنده مشهور و دو ردیف دندان‌های سفیدش مشاهده می کنیم که می گوید: «من باز گشته‌ام» ما ابتدا از وضعیت چهره جک نیکولسون دچار وحشت می‌شویم اما پس از چند ثانیه خودمان هم به خنده می‌افتیم و بدین وسیله ترس خودمان را زیر سوال می‌بریم و بر بیهوده بودن آن اذعان می کنیم. این همان تفاوت لحظه‌ای میان دو حالت متفاوت است، اولی در بخش امیگ دالا بر ما مستولی می‌شود، اما پس از لحظاتی بخش‌های دیگر مغز هم وارد عمل شده و حس نهایی ما را تعیین می کنند.

اقسام وحشت

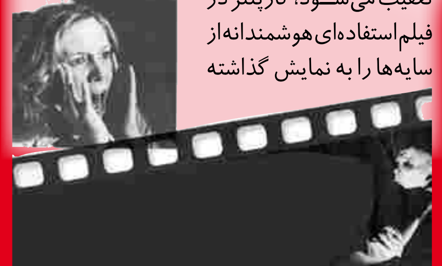
حال که درباره فعل و انفعالات مغزی در مورد انتقال ترس از فیلم به مغز آگاهی لازم را پیدا کردیم باید به انواع صحنه‌های وحشت آور هم توجه لازم را مبذول داریم. به طور کلی اخیراً با پیشرفت‌های حیرت‌انگیز در تصویرسازی و صدابرداری و جلوه‌های ویژه و بهره گیری از امکانات کامپیوتری، صحنه‌های وحشتناک به صورت بسیار واقعی‌تری به تماشاگر منتقل می‌شوند. در صورتی که پیش از اینها کارگردان‌های بزرگ به قدری استادانه عمل می کردند که حتی از فاصله دور یا از پشت پرده هم می‌توانستند یک صحنه وحشتناک را به تماشاگر القا کنند بدون آنکه حتی یک مشت هم رد و بدل شود. مثال بارز آن در فیلم «روح» اثر جاودان آلفرد هیچکاک می‌باشد که تنها بالا رفتن چاقو نشان داده می‌شود و بس. اما بقیه اعمال را تماشاگر در ذهن خود حدس می‌زند و به شدت هم می‌ترسد. اما حالا به کمک جلوه‌های ویژه یک هیولای ۲۰۰ متری مانند گودزیلا را در پرده سینما و در مقابل چشمان حیرت‌زده خود مشاهده می کنید و حتی صدای نفس‌ها و خرناسه‌های او را در هنگام خواب هیولا، می‌شنوید.

چند مثال برجسته

اینکه چگونه کارگردانان فیلم‌های وحشتناک در تلاش خود برای ترساندن تماشاگر موفق و یا حتی برخی اوقات هم ناموفق نشان داده‌اند خود یک ماجرای بسیار خواندنی می‌باشد. کافی است که به آثار زیر توجه کنیم:

هالووین ـ جان کارپنتر:

یکی از مشهورترین کارگردان‌های فیلم‌های ترسناک یعنی جان کارپنتر در سال ۱۹۷۸ فیلم هالووین را ساخت. در این فیلم بازیگر اصلی که یک دختر جوان می‌باشد توسط یک قاتل سریالی دائماً تعقیب می‌شود، کارپنتر در فیلم استفاده‌ای هوشمندانه از سایه‌ها را به نمایش گذاشته



است، درواقع هر زمان که در اتاق یا خانه باز می‌شود ما تنها سایه‌های شخصی را مشاهده می کنیم که وارد خانه یا اتاق می‌شود. اهمیت این نوع تصویرپردازی در این است که ما در طی فیلم بدون آنکه چهره قاتل را مشاهده کنیم این تنها سایه اوست که ما را به وحشت می‌اندازد، چرا که می‌دانیم هر وقت سایه او در آستانه در ظاهر می‌شود یک قتل فجیع اتفاق خواهد افتاد. درواقع کارپنتر با یک جهش حرکتی و تدوینی از سایه قاتل به جسد مقتول همه چیز را برای ما روشن می کند و به کمک موسیقی وحشت ما را کاملاً می‌ترساند. در اینجا ما نه اسلحه‌ای مشاهده می کنیم و نه در عمل انجام قتلی دیده می‌شود و تنها سایه است و جسد و تکرار آن در فیلم یک حرکت نمادین و کلاسیک را باعث شده است.

روح ـ آلفرد هیچکاک:

لحظه قتل زن در روح یکی از استادانه‌ترین لحظاتی است که تا کنون در تاریخ سینما روی نوار فیلم ضبط شده است. درواقع این صحنه خود استانداردی است که همه لحظات وحشتناک در فیلم‌های مختلف با آن



مقایسه می‌شود، هیچکاک در تمامی مدتی که قاتل ضربات چاقو را فرود می‌آورد دوربین را تنها روی چهره «جانت لی» بازیگر زن متمرکز کرده است و به سرعت تماشاگر را وادار می کند تا خود را در جای مقتول قرار داده و آنچه را که او حس می کند، تماشاگر هم تجربه می کند. چهره زن به انضمام صدای ضجه مانند آرشه ویلون که روی سیم کشیده می‌شود، باعث می‌شود که حتی بدون کوچکترین حقه و تروکاژ سینمایی و یا جلوه‌های صوتی و تصویری وحشتناک‌ترین صحنه سینمایی در تاریخ این هنر خلق شود.

ترول ۲ ـ کلودیو فرگاسو:

ترول ۲ را برخی به عنوان بدترین فیلم تاریخ سینما معرفی کرده‌اند، در این فیلم جلوه‌های ویژه که قاعدتاً باید انسان را بترساند باعث خنده او می‌شود، چرا که آدم‌خواران ابتدا انسان را به یک ماده سبز رنگ تبدیل می کنند و سپس او را می‌خورند. در حالی که می‌توانستند قطعات انسان را روی اجاق قرار داده و بعد او را میل کنند. این فیلم که قرار بود یک اثر وحشتناک



باشد، در هیچ کدام از لحظات آن نه تنها وحشتی ایجاد نکرد، بلکه شلیک خنده را در میان تماشاگران باعث شد. حتی صدای برخی از خنده‌ها ترس و وحشت بیشتری را در تماشاگران ایجاد می کرد، تا صحنه‌های فیلم. این فیلم را بدان جهت تجزیه و تحلیل کردیم که به این نکته توجه شود، تهیه فیلم وحشتناک و ترساندن تماشاگر یکی از مشکل‌ترین کارها در هنر سینما می‌باشد.

چرا علاقه‌مندیم که وحشت‌زده شویم؟

حال پرسش این است که چرا به تماشای فیلم‌های وحشتناک می‌رویم و چرا علاقه‌مندیم خود را بترسانیم؟ اگر خوب دقت کنیم متوجه می‌شویم که اکثریت قریب به اتفاق تماشاگران فیلم‌های وحشتناک را جوانان کمتر از ۳۵ سال تشکیل می‌دهند. درواقع آنها می‌خواهند این موضوع را به خودشان و به دیگران اثبات کنند که هیچ چیز آنها را نمی‌ترساند. دیگر آنکه هیجانی که فیلم‌های ترسناک در شخص ایجاد می کند خود به نوعی تخلیه کننده انرژی است و می‌دانیم که جوانان و نوجوانان مملو از انرژی هستند و همواره به دنبال یافتن راهی برای تخلیه آن می‌باشند. حال مشاهده فیلم‌های وحشتناک اسباب تخلیه انرژی را فراهم می‌آورد، چه بسیار متوجه شده‌ایم که پس از مشاهده یک فیلم وحشتناک، یک جوان که غالباً پرقدرت هم می‌باشد با یک حس خستگی فراوان مواجه می‌شود و این همان تخلیه انرژی است که درباره آن گفته می‌شود. یک خصوصیت دیگر هم این است که تماشاگر در فیلم‌های وحشتناک با جریاناتی مواجه می‌شود که معمولاً در زندگی عادی آنها را تجربه نمی کند. چه زمانی ما در زندگی عادی با دایناسوری ۵۰ متری روبرو می‌شویم؟

ضمن آنکه در فیلم‌های وحشتناک تنوع موضوعی هم وجود دارد. هم می‌تواند فیلم بر اساس یک اتفاق واقعی باشد، و هم اینکه می‌تواند کاملاً تخیلی عرضه شود. درواقع انسان به طور کلی ثابت کرده که موجودی تنوع طلب است و این تنوع در فیلم‌های وحشتناک به وفور یافت می‌شود.

تأثیر روی انسان

بسیاری از روانشناسان معتقدند که فیلم‌های ترسناک نه تنها از نظر روحی برای انسان ضرر و زیانی

بقیه در صفحه ۳۳

مرد آفریده فکر خودش است، هر چه در این زندگی فکر کند بعدها همان خواهد شد • از کتاب اوپانیشاد

بامشاوران مجله



مشاور خانواده
آقای محمد پازوکی
مشاوره و روان درمانی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۱ تا ۱۳، مشاوره تلفنی و حضوری با هماهنگی قبلی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.

زود از کوره در می‌روم

*** آقایی ۴۰ ساله از تهران هستم. سه فرزند دارم و دبیر آموزش و پرورشم. مشکلم این است که زود از کوره در می‌روم و عصبی می‌شوم. به طوری که احساس می‌کنم اطرافیانم از دستم کلافه شده‌اند و باید اعتراف کنم که بعضی وقت‌ها عصبانیتم اصلاً دست خودم نیست. بعضی روزها اینقدر عصبی می‌شوم که از منزل می‌روم بیرون. توی مدرسه هم اصلاً حوصله سر و صدای بچه‌ها را ندارم. دوست دارم همه جا ساکت و آرام باشد. هر روزی که می‌گذرد احساس می‌کنم فرسوده‌تر می‌شوم. اصلاً دوست ندارم دیگران اشتباه کنند. انگار نقص را نمی‌توانم بپذیرم و دوست دارم همه، کارهایشان را مرتب و منظم انجام بدهند و حالا هم به این نتیجه رسیده‌ام که همه از دست من فراری هستند، ولی نمی‌دانم مشکل از من است یا از آنها!... لطفاً به من کمک کنید.**

** خشم، واکنش اولیه نسبت به یک عامل تهدید کننده است. خشمگین شدن مراحل ۳ گانه دارد.

۱ ـ تعبیر و تفسیر ۲ ـ برافروختگی ۳ ـ پرخاشگری.

در ابتدا افراد از موقعیتی که در آن قرار دارند یک تعبیر و تفسیری دارند.

اگر تعبیر و تفسیر منفی از آن حادثه یا موقعیت داشته باشند برافروخته می‌شوند، در اینجا علائم جسمانی شروع می‌شود: ضربان قلب بالا می‌رود، تنفس افزایش می‌یابد، تنش عضلانی بیشتر می‌شود و... به این ترتیب به مرحله ۳ که بروز پرخاشگری است می‌رسند.

*** در واقع من می‌خواهم بدانم چطور باید عصبانیتم را بروز دهم؟**

** در واقع خشم به چند شکل بروز می‌یابد:

۱ ـ سرکوب می‌شود:

در اینجا اقدامی صورت نمی‌گیرد و خشم و عامل تهدید کننده نادیده گرفته می‌شود.

۲ ـ به درون ریخته می‌شود:

در این حالت خشم در درون فرو نگه داشته می‌شود و نمود بیرونی پیدا نمی‌کند.

۳ ـ جابه‌جا می‌شود:

در این حالت خشم را به جای نشان دادن به عامل اصلی تهدید به فرد دیگری نشان می‌دهند.

مثلاً: با رییستان مشکل دارید و آخر شب خشم خود را به اعضای خانواده‌تان نشان می‌دهید.

۴ ـ متوجه منبع تهدید می‌شود:

خشم را متوجه عامل اصلی محرک خشم کردن

*** حالا برای رفع این مشکل باید چه کاری انجام دهم؟**

** روحیه انتقام‌جویی منشأ تربیت خانوادگی دارد*



** پیشنهاد می‌کنم برای اصلاح خطاهای شناختی خود به روانشناسان شناختی‌گرا مراجعه کنید، اما ۴ فرضیه اشتباه و رایج که به خشم منتهی می‌شود را به طور خلاصه برایتان شرح می‌دهم:

۱ ـ زندگی باید منصفانه باشد:

همه تصور می‌کنند که زندگی باید منصفانه باشد واقعیت این است که اغلب زندگی به شدت غیر منصفانه است. به اتفاقاتی که پیرامونتان می‌افتد دقت کنید. بلاهای طبیعی، تصادفات، مرگ و میرها، ورشکستگی‌ها و... کلمه انصاف واژه کاملاً نسبی است که بستگی به شرایط، محیط، شخص و غیره دارد. لذا همیشه به این نکته دقت کنید که جاده زندگی همیشه هموار نیست و پستی و بلندی‌های زیادی دارد.

۲ ـ از آن جایی که به شدت خواهان چیزی هستیم باید به آن دست بیابیم.

اینجاست که خواسته تبدیل به حق می‌شود. خواسته‌هایی مثل: احترام، پول، سپاسگزاری، عشق و... شما می‌توانید خواهان آنها باشید ولی خود را محق ندانید. و معلوم است وقتی کسی چیزی را حق خودش بداند وقتی به آن نرسد عصبانی می‌شود.

۳ ـ می‌توان رفتار دیگران را تغییر داد:

بسیاری از ازدواج‌های ناموفق ناشی از این تصور است. همه قصد دارند همدیگر را تغییر دهند. اما تغییر یک فاکتور درونی است و از درون باید صورت گیرد. زمانی را به یاد بیاورید که والدینتان می‌خواستند شما را تغییر دهند. آیا مؤثر بود؟

خیر. شما می‌خواهید دیگران را تغییر دهید چون مخالف میل شما عمل می‌کنند.

اتفاقاً آنها هم همین آرزو را دارند و به این ترتیب هیچ یک از دو طرف تغییر نمی‌کنند.

۴ ـ وقتی دیگران با من بدرفتاری می‌کنند شایسته مجازات هستند.

روحیه انتقام‌جویی منشأ تربیت خانوادگی دارد. والدین مجازات‌گر احتمالاً بچه‌های مجازات‌گر و تنبیه‌گر دارند. اما بهتر است به جای انتقام و تنبیه با طرف مقابل صحبت کنید. مطمئن باشید بهتر پاسخ خواهید گرفت. ■

دانستنیهای حقوق برای عموم

حقوق خانواده

آیا می‌دانید؟

* طلاق رجعی طلاقی است که برای شوهر در مدت عده، حق رجوع قایل است این حق فقط جزو اختیارات شوهر است و تابع تشریفات خاصی است و با هر بیان و اقدامی که حکایت از رجوع کند محقق می‌شود و بلافاصله زن نیز مکلف به انجام وظایف زناشویی است.

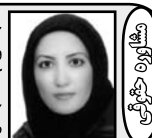
* هر گاه طلاق در شرایط ذیل صادر شود، طلاق بائن است و مرد حق رجوع ندارد:

۱- طلاقی که قبل از زناشویی واقع گردد.

۲- طلاق زن یائسه.

۳- طلاق خلع و مبارات (یعنی طلاقی که زوجه در قبال طلاق مالی را به زوج ببخشد و کراهت از طرف زوجه یا از هر دو طرف باشد).

۴- سومین طلاق بعد از سه وصلت پی در پی که موجب حرمت زن می‌شود.



مشاوره حقوقی
خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه‌ها از ساعت ۱۷ الی ۱۸ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸



مشاوره حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه‌ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵



مشاوره حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه‌ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

چگونه با دروغگویی کودک خود برخورد کنیم!

از آنجا که طی چند ماه گذشته بارها خانواده‌های مختلف چه از طریق تلفن و چه به صورت کتبی (حداقل سه بار در یک ماه) از مشاوران مجله خواستار راهنمایی و کمک گرفتن برای مشکل دروغگویی فرزندان خود شده‌اند و به جهت اینکه ما وظیفه داریم این مشـکلات را روشـن و راه‌های رفع آنها را ارائه دهیم. مطلب زیر را که به قلم آقای علی نقی قاسـمیان نژاد کارشـناس روانشناسی عمومی دانشگاه اصفهان و دانشجوی ارشد همین رشته است تقدیم شما می کنیم. به امید اینکه پاسخ علمی جامعی گرفته باشید.



وقتی متوجه عـادت دروغگویی کـودک خود شـده‌اید چـه عکس العملـی نشـان می‌دهیـد؟ از چـه روش‌هایی استفاده می کنید تا عادت دروغگویـی را در او از بیـن ببرید؟ این عادت به تنهایی می‌تواند علاوه بر رفتارهای منفی‌ای که کودک شما از خود نشان می‌دهد ناامیدکننده و رنج آور باشد. بهتر است بدانید که دروغگویی در سـنین ۴ و ۵ سالگی بهنجـار اسـت و جزیـی از مراحل رشـد او را تشـکیل می‌دهد. توسل بـه دروغ در آن سـن ریشـه در تخیل فعـال و تفکر جادویی کودک دارد و این شـانس را به او می‌دهد که در جسـتجوی دنیایی امن باشـد. تخیل فعال نشانه سلامت عاطفی در سنین چهار و پنج سالگی اوست حتی اگر آمیخته با دروغ و تحریف حقیقت باشد که اغلب چنین اتفاقی خواهد افتاد.

طبیعتاً کودک دوستان خیالی برای خود فرض می کند و با آن‌ها حتی بازی می کند. ممکن اسـت درباره‌ی آنها با همسالان خود صحبت کند و طوری وانمود کند کـه آن‌ها موجوداتی واقعی هسـتند. ممکن اسـت علت دروغ بیان افکار و احساسـات و یـا دفاع از خود باشـد. گاهی هـدف او جلب توجه والدین اسـت. در غالب موارد ترس تبدیل به وسیله‌ای دفاعی برای کودک می گردد. او با این که خود نیز می‌داند که دارد دروغ می گوید، برای آنکه تنبیه نشـود و یا مورد سرزنش قرار نگیرد، چاره‌ای جز پناه جستن به دروغ ندارد. همان طور که مشخص است کودک برای دروغ خود دلایل کافی دارد او هنوز به مرحله مسؤولیت‌پذیری در قبال دیگران نرسیده است او فقط خود را می‌بیند گویی فقط به دنبال منافع خویش است.

اما راه حل چیست؟

اولین وظیفه والدیـن در قبال دروغ، پرهیز از واکنش افراطی اسـت. اغلب والدین بر این باورند که اگر کودکشـان از حالا شـروع به دروغگویی کرد در آینده ممکن اسـت دسـت بـه کارهای خـلاف بزرگتری بزند (تخم مرغ دزد، شـتر دزد می‌شـود.) واکنش این پدر و مادر در مقابل دروغ کودکشان سختگیرانه و خشن است. تکیه‌ی کلام آنها بر نهی و پرهیز اسـت. این پندار اشتباه است و نحوه برخورد اشـتباه بزرگتر. استفاده از عباراتی نظیر «دروغگو دشـمن خداست.» که متاسفانه در کشور ما مرسوم است و ترساندن کودک از آتش جهنم فقط بر اضطراب کودک می‌افزاید. صحبت، گفتگو و درک کودک. سه اصل طلایی و فراموش شـده‌ی خانواده‌های ایرانـی در نحوه‌ی برخورد با کودک می‌باشـد. سـعی کنید در صورت مواجهه بـا دروغ کودکتان در مرحله اول شـرایطی را که زمینه‌سـاز چنین کاری شده اسـت کشف کنید. شـاید حتی لازم باشد به گذشـته خود برگردید و اولین دروغـی را که به پدرو مادر خود گفته‌اید بـه خاطر بیاورید. مطمئن باشـید تعریف کودک شـما از دروغ با تعریف شـما تفـاوت دارد. نیت او از دروغگویی نیت بدی نیسـت. سـعی کنید با نهایت آرامش ذهن کودک را به سـوی واقعیت سـوق دهید و به او یـاری نمایید تا متوجه دلایل دروغگویی خویش بشـود.«فرایند استدلال» آنچه را در ذهن یک کودک پنج سـاله اسـت به شما نشان خواهد داد.

***اگر اقدامات والدین در برابر دروغگویی خشـن و تند و همراه با تنبیه باشـد کودک در رسـیدن بـه مرحلـه وجـدان دچـار تاخیر می‌شـود. و حتی ممکن است دچار طغیانگری و وسواسی دروغ شود**

برای نمونه به این جملات توجه کنید:

«اگـر به مـادر بگویم خواهـر کوچکم گلدان را شکسـته اسـت، مانع عصبانیت او می‌شوم. من دوسـت ندارم مادر ناراحت بشود و یا با من قهر کنـد و می‌دانم که به خاطر کوچک بودن خواهرم او تنبیه نخواهد شـد.»

بـه دلیل کودک خـوب دقت کنید. دروغگویـی او از سـر حقـه و کلک نیسـت او فقط نمی‌خواهد مادرش را ناراحـت ببیند و خود را از محبت او محروم کند. دروغ بازتابی اسـت از درک مفهوم عـدم رضایت. کودک مفهوم عدم رضایت را درک کرده و برای رهایی از آن دروغ می گوید. اما به تدریج و در طول زمان او به درک مفهوم وجدان و مسؤولیت‌پذیری در قبال دیگران می‌رسـد و اگر شرایط در گذشـته توسـط والدین به خوبی محقق شده باشد او دیگر دروغ نخواهد گفت.

شما وقتی با کودکتان به جای نهی یا سرزنش، دربـاره دروغ و گفتگـو می کنید و او شـروع به درک دلایـل خـودش از دروغ گفتـن می کنـد پیشـرفت را حس خواهید کرد. وقتی که کودک حقیقت را تصدیق کرد بدانید مسیر صحیح را طی کرده اید.

اگر اقدامات والدین در برابر دروغگویی خشن و تند و همراه با تنبیه باشـد کودک در رسیدن به مرحله وجدان دچار تاخیر می‌شـود. و حتی ممکن است دچار طغیانگری و وسواسی دروغ شود.

بین سنین شش تا هشت سالگی اکثر کودکان یـاد می‌گیرنـد بـه حقـوق دیگـران و همینطور احساسـات آنهـا احترام بگذارنـد و در نتیجه به تدریج دروغ نگفتن یک ارزش می‌شـود. حال اگر تغییری در الگوی دروغگویی کودک شـما با همه صحبت‌هایی که با او کرده‌اید حاصل نشد در این جـا باید کمی‌فشـارهای وارد بـر او را زیاد کنید. این فشـارها و تنبیهات نباید به حدی باشـد که احسـاس صلاحیت و شایسـتگی جمعی او آسیب ببیند و دچار احساس حقارت و یا کهتری شود. به شـدت از تنبیهات شدید خودداری کنید خصوصا اگر کودک در مقابل شـما رفتار اضطرابی نشـان داد مثلاً افزایش ترس یا کابوس‌های شبانه. بدانید که دروغ پایدار ممکن اسـت به علت اضطراب یا تـرس کودک باشـد که باید هدایت شـوند و نه سرکوب... اگر زمانی احساس کردید علیرغم همه تلاش‌ها و راهنمایی‌ها بـاز کودک عادت خود را تغییر نمی‌دهد از مشاور کمک بگیرید. ■



مشاوره تحصیلی

آقـای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی



مشاوره دندانپزشکی

دکتر عین الله چرامین
(دندانپزشک)
زمان مشاوره:
روزهای چهارشـنبه از سـاعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

فقط عدالت است که می تواند موجب خوشبختی شود
● افلاطون

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی) تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین

خیلی زود به آخر خط رسیدم!

جوانک لاغر اندام بود و بلندقامت. چهره سبزه‌اش را انبوهی از محاسن پیرایش نشده به سیاهی متمایل کرده بود. چهره افسرده و غمزده‌ای داشت. از آنجا که لباس مشکی به تن داشت حدس زدم باید عزادار باشد. پس به عنوان اولین سؤال پرسیدم:

– خیلی ناراحت به نظر می‌رسی، کسی را از دست داده‌ای؟

با تأسف سری تکان داد و گفت:

– بله! چند ماهی هست پدرم به رحمت خدا رفته، در حالی که من حتی فرصت نکردم از او خداحافظی کنم.

بغض گلویش را با فرو بردن آب دهانش، قورت می‌دهد. کمی سکوت کردم تا بتواند احساساتش را کنترل کند و بعد خواستم بگوید که چه شد سر از زندان در آورد. او کمی مکث کرد و گفت:

– از کجا بگویم؟! زندگی خوبی نداشتیم. همیشه فقر با خودش بدبختی و فلاکت می‌آورد. شما آدم فقیر خوشبخت دیده‌اید؟ من که ندیدم! پدر بیچاره‌ام کارگر بدبختی بود که صبح تا شب جان می‌کند تا درآمد بخور و نمیری داشته باشد. آنقدر که از گرسنگی نمیریم اما نمی‌دانم چرا با همه این بدبختی‌ها و فلاکت، هفت نان خور دور خودش جمع کرد. چهار دختر و سه پسر. که من پنجمین آنها بودم. و این روزها آرزو می‌کنم که ای کاش هرگز پا به دنیا نگذاشته بودم. وقتی آدم از زنده بودن خودش احساس لذت و خوشبختی نکند فرقی با یک مرده ندارد. اینکه یک نفر فقط نفس بکشد معنایش این نیست که زندگی می‌کند، فقط یک موجود زنده است و بس! من بیست و شش سال فقط زنده‌ام اما زندگی نکردم. اصولاً بچه‌هایی که در خانواده‌های فقیر به دنیا می‌آیند خیلی فرصتی برای بچگی ندارند! انگار زودتر بزرگ می‌شوند. چون در این خانواده‌ها فرصتی برای بازیهای بچگانه و صبر و تحملی برای لوس بازیهای بچگانه نیست. خوب یادم هست هنوز دبستانی بودم که برادر بزرگم با یکی درگیر شد. او از خانواده‌ای سرشناس و مهم بود. درگیری برادرم با او اگر چه یک درگیری کودکانه بود اما... اما متأسفانه برادرم باعث مرگ او شد و این اتفاق شوم زندگیمان را دگرگون کرد.

ما آن زمان در یکی از شهرهای استان کردستان زندگی می‌کردیم و با غیرت و تعصبی که همه از کردها سراغ دارند، طولی نکشید که یکی از دایی‌هایم به تقاص خونی که برادرم ریخته بود، کشته شد. همه ما خوب می‌دانستیم که ماجرا با قتل دایی‌ام به پایان نخواهد رسید و احتمال اینکه فرد دیگری کشته شود زیاد است. پدرم که مرد با تجربه‌ای بود فهمید که دیگر ماندن در آن شهر جایز نیست. او می‌ترسید تک تک پسرهایش را از دست بدهد. بنابراین چاره‌ای جز کوچ برایش نماند. به بهانه بیکاری و پیدا نشدن کار در شهرستان راهی تهران شدیم و چون وضع مالی‌مان آنقدر خوب نبود که در این شهر زندگی کنیم به حواشی ورامین پناه بردیم و در یک منطقه فقیرنشین جایی برای سکونت پیدا کردیم و همانجا ساکن شدیم. آن سالها من دوازده سیزده سال داشتم و تازه دوره دبستان را تمام کرده بودم. بعد از آنکه از شهر خودمان به ورامین آمدیم، شرایط زندگیمان بدتر شد. اینجا کار بیشتر از شهر خودمان بود اما به همان نسبت هم آدمهای بیشتری اینجا زندگی می‌کردند خصوصاً مهاجران افغانی که سختکوش و زحمتکش و قانع‌تر از ما ایرانی‌ها هستند. به جرأت می‌توانم بگویم خیلی‌ها وقتی به کارگر احتیاج داشتند، ترجیح می‌دادند مهاجران افغانی را به کار بگیرند تا کارگر ایرانی. به این ترتیب وضعمان از شهرستان بدتر شد. آنقدر بدتر که من دیگر نتوانستم ادامه تحصیل بدهم اما کاری هم پیدا نکردم. خب راستش کاری بلد نبودم. تا چند وقت قبل از آنکه دنبال کار بروم بچه محصل بودم و نه جایی شاگردی کرده بودم و نه هنری داشتم. هر جا هم می‌رفتم کارها موقت بود و کم درآمد. یعنی کار کردن من هیچ تأثیری روی شرایط زندگیمان نداشت. حقیقت را بخواهید سالها وقت تلف کردم. اگر همان سالها را جایی می‌ماندم و پادویی می‌کردم حداقل الان سابقه کار داشتم.

آمدن ما به ورامین اگر چه جانمان را نجات داد و باعث شد هیچکدام از ما کشته نشویم اما در عوض بدبخت‌تر و مفلوک‌تر از قبل شدیم. بدتر از آن وقتی می‌دیدیم که بعضی‌ها چقدر پولدارند و چه زندگی‌هایی وجود دارد، از خودمان و زندگی نکبت‌بارمان متنفر می‌شدیم. دلم می‌خواست معجزه‌ای اتفاق می‌افتاد و من و خانواده‌ام یک باره از این فقر و فلاکتی که در آن دست و پا می‌زدیم، نجات پیدا می‌کردیم. اما... اما نه تنها معجزه‌ای اتفاق نیفتاد بلکه اتفاقاتی پیش آمد تا وضع از آنچه بود بدتر شود. اما چه شد که آن اتفاقات پشت سر هم به وقوع پیوست؟

خوب یادم هست روزگار آنقدر به ما پشت کرد که حتی به نان شبمان هم محتاج شدیم. همگی بیکار بودیم. بیکار به معنای واقعی کلمه!... نه درآمدی داشتیم و نه پس‌اندازی. هر کس حال و روزمان را می‌دید، می‌فهمید که گرفتار چه فلاکتی هستیم. یکی از همان روزها یکی از رفقایم که در یکی از بازار روزهای تهران کار می‌کند، مرا دید و فهمید به چه مصیبتی گرفتارم. او کمی مِن و مِن کرد و بعد پیشنهاد کاری راحت و پر درآمد را مطرح کرد. کاری با سود چهل درصدی! خب شما در نظر بگیرید با شرایط مالی و اقتصادی بدی که ما سالها در آن دست و پا می‌زدیم، پیدا نکردن یک کار دایم با درآمد ثابت که همگی ما درحسرتش بودیم باعث شد که حتی یک دقیقه به کاری که او از من می‌خواهد فکر هم نکنم. برایم مهم این بود که پول در بیاورم حالا از هر راهی که شده.

ساعت کار و جا و مکان آن را پرسیدم و دوستم با خوشحالی از اینکه به همین راحتی پذیرفته‌ام گفت که نهایتاً دو سه ساعت در روز مقابل بانک یا طلافروشی می‌ایستم و سپه چکهایی که او به من می‌دهد را نقد می‌کنم! کمی فکر کردم! به نظرم این کار عجیب بود، خب اگر قرار بود سپه چکی نقد شود چرا نباید آن را مستقیم به بانک می‌بردم؟ دوستم تا سؤالم را شنید، گفت برای آنکه اینها تقلبی است! تو باید سپه چک‌های تقلبی را نقد کنی!

فکر کردم که قبول نکنم. خب من تا آن روز از این کارها نکرده بودم، رفیقم تا تردید مرا دید اطمینان خاطر داد که هیچکس متوجه تقلبی بودن چکها نخواهد شد. می‌گفت، آنقدر خوب جعل شده که هیچکس نمی‌فهمد آنها تقلبی هستند. چاره‌ای نداشتم. یعنی حق انتخابی نبود. برای اولین روز کاری او چند سپه‌چک جمعاً به مبلغ یک میلیون و هفتصد هزار تومان به من داد تا بروم و هر مقداری را که توانستم نقد کنم. فکر کردم جلوی بانک



> سازگار بودن معنی‌اش این است که با ناسازگاری دیگران سازگار باشیم
>
> ●ژول رومن

رفتن آن هم بـرای اولین روز که تجربه ندارم کمی خطرناک است. به نظر خودم جلوی یک طلافروشی ایستادن امنیت بیشتری داشت. با موتور رفتم و حوالی طلافروشی ایستادم. مردی از طلافروشی در آمد و من مثلاً با عجله خودم را به او رساندم و یکی از چکها را در آوردم و خواهش کردم تا آن را برایم نقد کند. مرد که معلوم بود خبره این کار است سپه‌چک را گرفت و کمی بالا و پایین کرد و بعد یقه‌ام را چسبید که این سپه‌چک تقلبی است. چرا می‌خواهی مردم را بدبخت کنی؟! کار به درگیری و بزن بزن رسید و مجبور شدم چاقو در بیاورم. خب می‌دانید چاقو برای ماها وسیله دفاعی است و باید همراه آدم باشد! به هر حال من چاقو در آوردم و او هم چاقو در آورد و یکی او زد و دو تا من زدم تا بالاخره از دستش خلاص شدم و پریدم سر موتور و گازش را گرفتم و فرار را بر قرار ترجیح دادم. در راه مدام به خودم فحش و ناسزا می گفتم. چه می‌دانستم اینطور می‌شود. فکر کردم می‌روم و چک را می‌دهم و پولش را می گیرم. چه می‌دانستم طرف با دیدن سپه‌چک می‌فهمد تقلبی است و گیر می‌افتم. خب من خام بودم. نمی‌دانستم چی به چی است. مگر چقدر در تهران گشته بودم؟ باز هم خدا را شکر می کردم که به خیر گذشت! همینطور که می آمدم و به این موضوع فکر می کردم ناگهان نزدک محل خودمان سر یک پیچ درست مقابل ایستگاه توقف سواریها با موتورسواری که به سرعت از مقابل می آمد شاخ به شاخ شدیم. شدت تصادفمان آنقدر بود که من پرت شدم داخل تاکسی که در آن باز بود. اما موتورسوار متقابل پرت شد گوشه خیابان. من در اثر برخورد با او دست و پا و بینی و دو دندانم شکست اما شرایط آن بنده خدا به مراتب از من بدتر بود.

مردم که انگار با دیدن آن صحنه شوکه شده بودند فقط دورمان جمع شدند. مدتی گذشت تا بالاخره پلیس و اورژانس رسیدند و هر دوی ما را به بیمارستان رساندند. آن بنده خدا در بیمارستان فوت کرد و من متأسفانه زنده ماندم. زنده ماندم تا شاهد آب شدن خانواده‌ام باشم. تا بمانم و بدبختی آنها را به چشم ببینم، ببینم که خانواده‌ام در حال نابودی است و کاری هم از دست من بر نمی آید. به هر حال مأموران پلیس مرا بازرسی بدنی کردند و از آنجا که من شدیداً درد داشتم و چکهای تقلبی را کلاً فراموش کرده بودم، آنها چکها را یافته و دیگر خودتان حدس بزنید چه شد. فقط یک اعلام به مرکز کافی بود تا همان مردی که مقابل طلافروشی متوجه تقلبی بودن سپه‌چکها شده و در آگاهی طرح شکایت کرده بود، جهت شناسایی به ورامین بیاید و مرا شناسایی کند و جرم من اثبات شود. علاوه بر آن او یک تراول ۵۰ هزار تومانی هم به مأموران داد و ادعا کرد که آن را هم من به او داده‌ام و متأسفانه بعد از تطبیق سپه‌چکها با تراول نتیجه گرفتند که آنها با هم مطابقت دارد و به این ترتیب آن هم به پرونده‌ام اضافه شد و نهایتاً به جرایم زیر محکوم شدم:

دعوا و مرافعه، سرقت مقرون به اذیت و آزار، قتل غیر عمد و جعل اسناد و بابت آنها به تحمل ۲۵ سال حبس و پرداخت ۳۵ میلیون تومان دیه محکوم شدم. در اعتراض به حکم فقط سه سال از حبسم کم شد.

الان نزدیک شش سال است که در زندان تحمل کیفر می کنم. در این مدت پدرم که از غصه دق کرد و مرد و مادرم ناگهان پیر و از کار افتاده شد. هنوز باورم نمی‌شود که به خاطر هیچ و پوچ زندگیم را به باد دادم. بیست سالم بود که به زندان آمدم و تا ۴۲ سالگی هم باید در زندان بمانم. ضمن اینکه حتی هزار تومان هم ندارم تا ۳۵ میلیون تومان بدهی‌ام را صاف کنم و با این حساب تا آخر عمرم باید در زندان باشم. این روزها روزی هزار دفعه مرگ خودم را از خدا می‌خواهم. وقتی بیرون بودم سیگار هم نمی کشیدم چون در منطقه ما اگر کسی سیگار بکشد همه از او دوری می کنند و او را آدم خوبی نمی‌دانند اما من از وقتی زندان آمدم تنها همدمم سیگار است. اول شاید کمی آرامم می کرد اما حالا آزارم می‌دهد. می‌دانم آینده خوبی ندارم. اما چه کنم؟ گذشته خوبی هم نداشتم. انگار به دنیا آمدم تا زجر بکشم! حالا هم که به ته خط رسیده‌ام!

■

در پرانتز

(همه ما در زندگی روزهای سخت داشته‌ایم. روزهایی که شاید فکر می کردیم دیگر سخت‌تر و بدتر از آن وجود ندارد اما هر کدام به روش خودمان راه بهتر شدن اوضاع را پیدا کردیم. تسلیم نشدیم و منتظر معجزه نماندیم. معجزه در حرکت ماست نه در منفعل بودنمان. خدا وقتی گامی به سوی ما بر می‌دارد که ما هم قدمهای هر چند خسته و لرزانی برداشته باشیم. نشستن و چشم به در دوختن، کاری عبث و بیهوده است. بیراهه رفتن هم سرانجامی ندارد. جوان مددجوی ما از بخت و روزگار و چرخ فلک ناراحت بود اما هرگز از تلاشی سخن نگفت که به نتیجه نرسیده باشد. چون اصلاً تلاشی نکرده بود.

او گمان می کرد آنها که ثروتی اندوخته‌اند یک شبه معجزه‌ای رخ داده و گنج قارون به آنها ارث رسیده است. اما آنها هم تلاش کرده‌اند. سرما و گرماها را پشت سر گذاشته و چه بسا گرسنگی‌ها و خستگی‌های کشنده را پشت سر گذاشته‌اند تا به جایی رسیده‌اند.

هر تلاش و حرکتی ثمری دارد و آنکه می‌خواهد از بیراهه و کج‌راهه به مقصد برسد ره به ترکستان برده چرا که بار کج هرگز به منزل نمی‌رسد.)

سـوژه

کیانا نصرت‌زاده

ناگهان شور زندگی در من زنده شد

نمی‌دانم کجای ایران است. ولی نوشته بود به او افتخار خواهم کرد وقتی ببینمش. از دیروز تا حالا زندگی‌ام حال دیگری پیدا کرده. ناگهان شور زندگی در من زنده شده و انگار سالار همین نزدیکی‌ها است.

همین دیروز بود که نامه سالار رسید. در عین ناباوری بعد از چهار سال از او خبری رسید. داشتم از حال می‌رفتم. از مهر روی تمبر فهمیدم که نامه از داخل ایران است. انگار سالار ناگهان از دورترین نقطه‌ها آمده بود به نزدیکترین فاصله!

همه این چهار سال فکر می‌کردم سالار رفته خارج... حرفش را خیلی می‌زد. می‌گفت هر کس که می‌تواند باید چند سالی برود و برگردد. اینطوری بهتر می‌توانیم مملکت خودمان را بشناسیم. وقتی غیبش زد اول فکر کردم حتماً اتفاقی برایش افتاده، در به در دنبالش گشتم. اثری از او پیدا نکردم. دست آخر ناامید شدم و برای اینکه خودم را آرام کنم گفتم حتماً رفته خارج... وقتی دست سالار را گرفتم و آوردم تهران، پسربچه ای ۱۴، ۱۵ ساله بود. خودم هم سن و سالی نداشتم. تازه درسم تمام شده بود. بعد از پایان دانشگاه برگشتم شهرستان. دیدم جایی برای زندگی در آنجا ندارم. سه چهار سالی از فوت مادرم می‌گذشت. پدرم با دختر بسیار جوانی ازدواج کرده بود و از او دو بچه داشت. دختر ک جوان، نمی‌خواست من و برادرم در آن خانه کوچک با آنها زندگی کنیم. به هفته نکشید که پدرم عذر ما را خواست و گفت:

– بروید خانه دایی‌تان زندگی کنید.

دو تا ساک لباس همه وسایل زندگی من و سالار بود. شبانه رسیدیم به خانه دایی احمد... دو روز آنجا ماندیم. غرغرهای زن دایی را می‌شنیدم که نمی‌خواست من و سالار در آن خانه باشیم. سالار دیر یا زود به سن بلوغ می‌رسید و در آن خانه نامحرم می‌شد و من هم که دختر آرزوهای پسر دایی‌ام بودم و زن دایی نمی‌خواست این وصلت انجام شود... به سالار گفتم:

– مرد هستی با هم برویم تهران؟! شاید خیلی بهت سخت بگذرد ولی در عوض از این حرف و حدیثها راحت می‌شویم.

سالار قبول کرد و یک روز صبح خیلی زود با هم رفتیم ترمینال و به تهران آمدیم. جایی که هیچکس را نداشتیم و با اندک پولی که از فروش طلاهای مادرم در دست ما بود می‌شد فقط چند هفته سقف داشته باشیم و نانی برای خوردن. همان روز رفتم سراغ استادم و ماجرا را برایش تعریف کردم. گفت:

– مادرم پیرزن تنهایی است. تو و برادرت فعلاً می‌توانید در خانه او بمانید. برای خودت هم کاری پیدا می‌کنم.

این بزرگترین شانس زندگی من و سالار بود. در آن خانه قدیمی کنار آن پیرزن مهربان ما هیچ مشکلی نداشتیم. سالار را ثبت نام کردم تا از فردای آن روز برود مدرسه و خودم هم چند روز بعد کاری در یکی از روزنامه‌ها دست و پا کردم. درآمدم برای زندگی جمع و جور و کم خرج ما کافی بود. روز به روز کارم در روزنامه بهتر می‌شد و کم کم به عنوان یک روزنامه‌نگار خوب داشتم معرفی می‌شدم. سالار هم مدرسه می‌رفت و به زور و به اجبار من خوب هم درس می‌خواند. دو سال در آن خانه ماندیم تا اینکه پیرزن فوت کرد و خانه به فروش رفت. در آن دو سال آنقدر پول پس‌انداز کرده بودم که جایی پایین شهر دو اتاق اجاره کنم. زندگی سخت‌تر شد. سالار غر می‌زد ولی من می‌دانستم پسرها در این سن و سالها طاقتشان کم است و باید با آنها مدارا کرد. زندگی خیلی راحت نبود ولی پیش می‌رفت تا اینکه بالاخره سالار دیپلمش را گرفت و نخواست درس بخواند و رفت سربازی...

من کماکان سخت کار می‌کردم. صبحها در مجله بودم و بعد از ظهرها در روزنامه کار می‌کردم. تنها دغدغه‌ام سالار بود. از سربازی که برگشت خیلی باهاش مشکل پیدا کردم. دائم با هم دعوا داشتیم. نه او زندگی مدل من را دوست داشت و نه من کارهای او را قبول داشتم. دنبال کارهای دلالی بود. نه اهل درس بود و نه با درآمد کم رضایت داشت. مدام فکر می‌کردم او را دارم از دست می‌دهم مخصوصاً از وقتی رفت در کار خرید و فروش خانه و درآمدی نسبتاً خوب پیدا کرد، افسار گسیخته شد. اصرار داشت من به فکر ازدواج باشم. می‌گفتم تا تو را سر و سامان ندهم زندگی‌ام همین است. دست آخر یک روز که دعوای سختی بین ما رخ داد، چمدانش را برداشت و مثل آب رفت تو زمین و دیگر پیدایش نشد! زندگی‌ام سیاه و تیره شد. در به در دنبالش گشتم. فایده‌ای نداشت. فکرم هزار جا رفت. نمی‌دانید چه حالی شدم. تنها چیزی که برایم گذاشته بود یک نامه کوتاه بود که در آن نوشته بود وقت آن رسیده که به فکر زندگی خودم باشم و او رفته که من این کار را راحت‌تر انجام بدهم...

حالا بعد از چند سال نامه‌ای برایم نوشته بود. از حال خوب خودش گفته بود و اینکه یک مرد کامل شده. سخت کار می‌کند و امید دارد یک روزی خواهرزاده‌اش را ببیند. در این سالها به تنها چیزی که فکر نکرده بودم ازدواج بود و بر خلاف من سالار به تنها چیزی که فکر می‌کرد ازدواج من بود. نمی‌دانم کجای ایران است. ولی نوشته بود به او افتخار خواهم کرد وقتی ببینمش. از دیروز تا حالا زندگی‌ام حال دیگری پیدا کرده. ناگهان شور زندگی در من زنده شده و انگار سالار همین نزدیکی‌ها است.

هر چند من و او کسی را توی این دنیا نداشتیم ولی خداوند بزرگ و مهربان سایه دستهایش را از بالای سر ما برنداشت و توانستیم با آبرو و عزت نفس زندگی کنیم.

■

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

پرسش ویژه

بحران هویت

سرکار خانم پ.د از یزد مشکل خود را به شرح زیر توضیح داده‌اند:

یک ازدواج، یک جدایی

بانویی ۳۹ ساله هستم که زمانی که ۲۲ سال بیشتر نداشتم به خانه شوهر رفتم، البته این که ما زندگی بسیار تلخ و سراسر جنجالی داشتیم بماند، چرا که با موضوع بحث ما ارتباطی ندارد، اما حاصل از دواج ما یک دختر بود که هر دو به او علاقه فراوانی داشتیم و او هم به نوبه خود به من و پدرش علاقه وافری نشان می‌داد. در هر حال پس از ۱۲ سال سرانجام کار من و شوهرم به جدایی کشید و نگهداری از او به من سپرده شد. البته من می‌دانستم که جدایی او از پدرش برایش بسیار سنگین خواهد بود، اما من سعی کردم تا با محبت زیاد و همچنین توجه، کمبود پدر را برایش جبران کنم و فکر می کردم که در این مورد به موفقیت هایی هم رسید، اما زمانی که دخترم گام به ۱۴ سالگی نهاد ناگهان رفتار او تغییر کرد و مشکلی که من اکنون با آن مواجه شده‌ام هم در همین مقوله می‌باشد.

دختر ناراضی

او که در ابتدا، دختری بسیار شیرین و ملوس بود و در میان اعضای خانواده از همه نظر زبانزد بود، ناگهان شروع به رفتاری توأم با ضدیت با من کرد. دیگر این دوستانش بودند که او با آنها زمان‌هایش را می گذراند و پس از آمدن، از خانه به مدرسه همه روزه ۲، ۳ ساعتی



را در کنار آنها بود. بنابراین تصور من این بود که تأثیر و نفوذ دوستانش روی او باعث بروز چنین رفتاری شده است. او تبدیل به یک دختر تلخ و بداخلاق شد و با هیچ کدام از افراد فامیل هم رفت و آمدی نمی کرد و در همین روند رفتار او ادامه پیدا کرد. اکنون که او ۱۶ سال دارد، رفتار تلخ و کاملاً غیر متعارف در او به اوج رسیده است. من دختران دیگر را هم دیده‌ام که تک والدینی بوده‌اند، اما هیچ گاه چنین رفتاری از آنها ندیده بودم. او تقریباً با هر چه که من می گویم مخالفت می کند و با هر صحبت و سخنی که بر زبان می‌آورم لجبازی می کند. اگر مثلاً به او بگویم که لباس رنگ آبی به او می آید و بسیار زیباست، به فوریت آن را عوض می کند. از همه بدتر زبان زهر آلود او می‌باشد. در حرف‌هایش همواره انتقاد به من نهفته است. او مرا متهم می کند که نسل جدید را نمی شناسم و ایفای نقش مادری را بلد نیستم و هر از گاهی هم اختلاف ما به مرافعه و جیغ و دعوا کشیده می‌شود. حال من با توجه به این که شاغل هستم و باید از خودم، مادرم و دخترم حمایت کنم، دیگر توان و حال و حوصله چنین دعواهایی را ندارم. به همین دلیل هم از شما کمک خواستم تا مرا راهنمایی کنید که چه رفتاری را در پیش گیرم و چگونه می توانم روی اخلاق او تأثیر مثبتی بگذارم.

پاسخ ویژه

دوران بحرانی

سرکار خانم پ.د از یزد

وضعیتی که شما از دخترتان شرح دادید با توجه به تاریخچه‌ای که از زندگی خود بیان کرده‌اید به نظر من یک روند طبیعی است، دختر شما همانطور که خود شما هم اذعان کرده بودید در زمانی که شما و شوهرتان با یکدیگر زندگی می کردید حتی با وجود اختلاف‌ها هم احساس و عاطفه بسیاری را نسبت به شما نشان می‌داد و در مقابل شما و شوهرتان هم نسبت به او محبت فراوانی عرضه می کردید. حال توجه داشته باشید زمانی که او گام به ۱۱ سالگی گذاشته بود، ناگهان نیمی از این محبت‌ها را از دست داد.

اما این تنها مشکل نبود، این که خانواده‌ای از هم پاشیده شده بود و آن هم از محبت و عاطفه تبدیل به خانه‌ای مملو از سکوت شده بود روی او اثر فراوانی گذاشته بود، اما او هنوز یک کودک بود، و کودکان معمولاً از معانی مختلفی برای جانشین کردن خلاءهای محبتی استفاده می کنند. این جریان دو سه سالی به طول انجامید، اما هنگامی که او وارد دوران بلوغ شد دیگر شما با داستان دیگری مواجه شدید.

نگاه تلخ

باید توجه کنید که یک دختر وقتی که به سن بلوغ می رسد فهم و شعور او به یک باره چند برابر افزایش می یابد، ضمن آنکه احساسات و عواطف او از حالت‌های کودکانه خارج می شود و دیگر نمی توان به آسانی او را از نظر عاطفی دور زد. خودتان خوب می‌دانید که اصولاً دوران بلوغ برای فرزندان عادی هم یک دوره بحرانی محسوب می‌شود، چه برسد به این که دختری داشته باشیم که پدر و مادرش از هم جدا شده باشند و پدر را در کنار خود نداشته باشد. در واقع شما متهم ردیف اول در برابر او می شوید، یعنی این که نبودن پدر در کنار خودش را تقصیر شما می‌داند و این نگاه متهم کننده رفتار او را به گونه‌ای که مشاهده کرده‌اید جهت داده‌است. در واقع وقتی که او با شما در موارد مختلف مخالفت می کند، مربوط به موضوع بخصوصی نیست، بلکه این مخالفت به معنای این است که در نظر او شما زندگی خانوادگی او را منهدم کرده‌اید. البته می دانم که تحمل آن برای شما بسیار مشکل است، اما این یک نگاه طبیعی می باشد، چرا که او باید به نوعی این عقده عاطفی خود را تخلیه کند و داد و فریاد و جیغ زدن با شما، همانا تخلیه کردن خلاء عاطفی او می باشد. این رفتار را باید انتظار داشته باشید که حداکثر یکی دو سال دیگر به طول انجامد و آنگاه که او از اوج بحران خارج شد و فوران‌های هورمونی او تثبیت پیدا کرد، آنگاه او رفتار ثابت تری به خود خواهد گرفت و نگاه او به مسایل منطقی تر خواهد شد.

حال وظیفه شما در این مدت این است که تا آنجا که ممکن است ملاقات او و پدرش را بیشتر کنید و اجازه ندهید که او فقط در ذهن ارتباط دختری و پدری را تجربه کند. البته مطمئن باشید که او به طرف پدرش روی نخواهد آورد، بلکه برعکس این رفتار شما باعث می شود که او مادرش را بهتر و بیشتر بشناسد. این امر بسیار مهم است چرا که شما همانگونه که خودتان هم اذعان کرده‌اید، قادر نیستید تا نقش مادر و پدر هر دو را ایفا کنید و کسی هم چنین انتظاری را از شما ندارد. اما می توانید نقش یک مادر را بسیار بهتر و بیشتر بازی کنید. در برابر او مرتباً از خستگی و بی حوصلگی به خاطر کار و مشغله نگویید، بلکه همه جا نشان دهید که در کنارش هستید و تمایل دارید تا مشکلاتش را بشنوید، زمان‌هایی هم که شما دو نفر با هم می گذرانید، باید بیشتر شوند. با یکدیگر بیرون از منزل بروید، خرید کنید و سعی کنید تا بیشتر با یکدیگر تبادل نظر کنید. البته شما باید کنترلی روی او داشته باشید، اما دوران امر و نهی به سر رسیده است و زمان آن رسیده که کمبود محبت‌های او را جبران کنید و مطمئن باشید که اگر نگاه خود را به یک بینش عاطفی تبدیل کنید به طور قطع به هدف می زنید و توجه و محبت او را هم به خود جلب می کنید. این یک امر طبیعی میان مادر و دختر است و شما هم باید به سوی همین رابطه طبیعی حرکت کنید.

موفق و پیروز باشید.

سعی کن آنچه را که علاجی نیست با مدارا تحمل کنی

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

گره کور یک ازدواج

اولین بار بود که می‌دیدم چشمهای شکوه برق می‌زند و انگار توی دلش چنگ انداخته‌اند. فکرش را هم نمی‌کرد یک روز زن یک دکتر شود

دختر خاله‌ام، شکوه از آن دخترهای زیبا و دلنشین بود که هیچ هفته‌ای نبود خواستگاری به خانه آنها نیاید. وقتی می‌نشست از خواستگارهایش تعریف می‌کرد. آنقدر می‌خندیدیم که ریسه می‌رفتیم. شکوه دختر مهربان، بی‌شیله و پیله و بذله گویی بود. ماجرای خواستگاری‌هایش برای ما یک تفریح شده بود. من اما از آنجایی که پدرم مصمم بود تا پایان درسم شوهرم ندهد، هیچ خواستگاری حق نداشت به خانه ما بیاید. از طرف دیگر به زیبایی شکوه هم نبودم. دختری لاغر و با صورتی سبزه بودم که چندان هم کسی به من توجه نداشت. تا اینکه یک روز شکوه آمد خانه‌مان و گفت:

– یک خواستگار قرار است از شیراز بیاید. مادرش مرا توی عروسی دخترعمویم دیده و پسندیده. می‌گویند پسرش دانشجوی پزشکی است...

اولین بار بود که می‌دیدم چشمهای شکوه برق می‌زند و انگار توی دلش چنگ انداخته‌اند. فکرش را هم نمی‌کرد یک روز زن یک دکتر شود. ما در یک شهرستان کوچک زندگی می‌کردیم که همه آدمها ساده بودند و تحصیلات معمولی داشتند. من شاید از معدود دخترهایی بودم که تحصیلات دانشگاهی داشتم و پدرم اصرار داشت دخترهایش پا به پای پسرهایش درس بخوانند. ولی پدر شکوه بچه‌هایش را زود شوهر می‌داد. چهار دختر داشت که شکوه سومی بود. همه دخترها تند تند پشت سر هم شوهر کرده بودند.

خواستگاری برگزار شد و روز بعدش طبق معمول دخترخاله‌ها جمع شدیم که شکوه برایمان از خواستگاری شب قبل بگوید. این بار برخلاف دفعات قبل شکوه با حال دیگری ماجرا را تعریف می‌کرد. از خوش تیپی آن پسر می‌گفت... از اینکه خانواده خوبی دارند و بالاخره از زیر زبانش کشیدیم که بالاخره به این یکی می‌خواهد جواب مثبت بدهد. صدای جیغ و خنده و ولوله ما بلند شد. روزهای بعد خبری از شکوه نشد. تا اینکه باخبر شدیم آن خانواده شکوه را همراه خاله‌جان و شوهرخاله به شیراز دعوت کرده‌اند. آن روزها تازه دانشگاه باز شده بود و من هم به شیراز رفته بودم. شکوه چند ساعتی قبل از رفتن به میهمانی، آمد خوابگاه پیش من ماند. قرار بود از آنجا بروند خانه آقاداماد. شکوه حسابی به خودش رسید و با خوشحالی رفت.

آخر شب که به خوابگاه من آمد اصلاً حال خوب بعد از ظهر را نداشت. بعد از کلی سؤال و جواب بالاخره گفت:

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

لایه دوم یک زندگی قابل قبول

مادرش مرا دید و پسندید و به خواستگاری‌ام آمدند... همه چیز خوب به نظر می‌رسید و خانواده من هم بی‌چون و چرا با این وصلت موافقت کردند...

باور نمی‌کنید، صبح که شوهرم گفت لباس بپوش برویم بیرون، فکرش را هم نمی‌کردم بخواهد مرا بیاورد اینجا... وقتی رسیدیم گفتم:

– چرا مرا آوردی اینجا؟

گفت:

– بی هیچ حرفی کاغذها را امضا کن و طلاقت را بگیر. بهت قول می‌دهم حق و حقوقت را تا آخرین ریال پرداخت کنم. اصلاً خانه مال تو. با همه لوازمش. ماهیانه هم پولی برایت می‌ریزم به حسابت که راحت زندگی کنی. ولی دیگر نمی‌خواهم با هم زندگی کنیم.

نمی‌دانید چه حالی شدم. بغضم ترکید. خیلی وقت است صحبت از طلاق می‌کند. بهانه می‌آورد. چند ماه پیش دست بچه‌ام را گرفت و دوتایی رفتند سفر. به من گفت وقتی برگشتیم اینجا نباش! عملاً مرا می‌خواست از خانه بیرون کند. من اما ماندم و آنها حسابی از دست من ناراحت شدند. حتی دخترم هم دلش نمی‌خواست وقتی برمی‌گردد مرا در خانه ببیند.

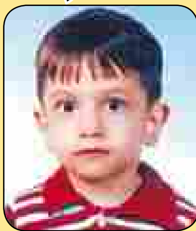
من زن بدبختی هستم. ولی چه کنم که نمی‌توانم باور کنم طلاقم بدهد و تا آخر عمر تنها بمانم. از تنهایی می‌ترسم. بهش گفتم، برو یک زن دیگر بگیر ولی مرا طلاق نده. گوش نکرد که نکرد. حالا امروز مرا به زور آورده که کاغذها را امضا کنم. وقتی با او ازدواج کردم ۲۳ سال داشتم. وحید آن روزها خارج از کشور درس می‌خواند. مادرش مرا دید و پسندید و به خواستگاری‌ام آمدند. خب همه چیز خوب به نظر می‌رسید و خانواده من هم بی‌چون و چرا با این وصلت موافقت کردند.

به عقد وحید درآمدم و درست وقتی که می‌خواستم ویزا بگیرم و برروم خارج از کشور، پدرم فوت کرد. شرایط زندگی‌ام تغییر کرد. دیگر نمی‌توانستم به این آسانی مادرم را تنها بگذارم و برروم خارج. به وحید گفتم بهتر است او بیاید ایران. چند ماه بعد وحید زندگی‌اش را جمع و جور کرد و آمد ایران. شرایط روحی‌ام خیلی بد بود و وحید چند ماه بهم فرصت داد تا حالم بهتر شود و بعد آپارتمان خرید و زندگی‌مان را شروع کردیم. از همان ابتدا حس می‌کردم که وحید علاقه چندانی به من ندارد. در مورد هر چی حرف می‌زدیم اختلاف سلیقه داشتیم ولی بهش قول دادم به مرور زمان همان زنی باشم که او دوست دارد. همان ماههای اول باردار شدم و تولد دخترمان زندگی را محکمتر کرد. اما خوب حس می‌کردم که وحید همه عشق و علاقه‌اش را به دخترش معطوف کرده و مرا خیلی دوست ندارد. همین موضوع باعث شد که من هر روز مریض باشم. مریضی های جور واجور می‌آمد سراغم و من نمی‌دانستم چطور باید با این حال بدم کنار بیایم.

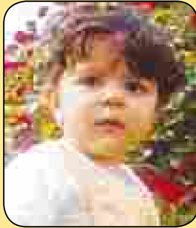
- پسره خیلی از من خوشش نیامده.
گفتم:
- از کجا می‌دانی؟
گفت:
- از حالتهایش فهمیدم. پدر و مادرش مرا خیلی تحویل گرفتند ولی معلوم بود که خودش به اجبار آنها در جمع ما نشسته بود. وقتی هم صحبت از تاریخ عقد و عروسی شد، صدایش را بلند کرد و گفت:
- صبر کنید اول من و شکوه خانم حرفهایمان را بزنیم بعد....
خلاصه لابه‌لای حرفهای، شکوه کاملاً متوجه دلسردی و نارضایتی آن پسر شده بود. دلم خیلی برایش سوخت. آن شب گذشت و چند هفته بعد مادر آن پسر به شکوه اصرار کرده بود که به شیراز بیاید و چند روزی را با آنها باشد. پسرش رفته بود سفر و تا چند هفته بر نمی‌گشت. شکوه با اکراه به شیراز آمد و همان روزها فهمید که آقا پسر به سفر نرفته بلکه برای اعتراض رفته خانه دوستش و به خانه نمی‌آمده. تصادفاً وقتی شکوه با من آمد توی دانشگاه ناگهان آن پسر را دید و همه چیز لو رفت.
شکوه مرا به او معرفی کرد و هر سه رفتیم توی یک کافی‌شاپ نشستیم و حرف زدیم. شکوه بغض کرده بود. حمید، خواستگار شکوه سعی کرد آرام و محترمانه برایش توضیح بدهد که او دختر مورد علاقه‌اش نیست. من هم سعی کردم برای شکوه و حمید مسأله را روشن کنم و هر دو با احساس خوبی از هم خداحافظی کنند. این ماجرا همین جا تمام شد. این اولین باری بود که شکوه مردی را می‌دید که او را نپسندیده. این اتفاق ساده‌ای نبود اما کمی از غرور و تکبر شکوه کم کرد و باور کرد که این انتخاب همیشه دوطرفه است و ممکن است قبل از اینکه کسی را نپسندد، پسندیده نشود!
این ماجرا گذشت. چند ماه بعد تصادفاً حمید را توی خیابانهای شیراز دیدم. سلام و احوالپرسی کردیم. حال شکوه را پرسید. گفت از اینکه مجبور بوده با آن صراحت از شکوه عذرخواهی کند ناراحت است. چند دقیقه‌ای حرف زدیم و این دیدار تمام شد و درست چهار سال بعد وقتی من دانشجوی مقطع دکترا بودم یک روز از پله‌های دانشگاه افتادم و مرا بردند اورژانس. دوباره حمید را دیدم. حالا او رزیدنت ارتوپدی بود و من در آستانه گرفتن دکترای شیمی بودم. با گذشت زمان هر دوی ما پخته و جاافتاده شده بودیم. همانجا از من خواستگاری کرد و...
جواب مثبت دادن کار آسانی نبود ولی بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن جواب بله را دادم. در مراسم عروسی ما شکوه یک دختر دو ساله داشت و باردار هم بود و چند ماه بعد پسرش به دنیا آمد!
حالا از این ماجرا بیش از چهل سال می‌گذرد. همه ما به نوعی پیر شده‌ایم و این داستان مثل یک خاطره شیرین برای بچه‌ها و نوه‌هایمان نقل می‌شود...
■

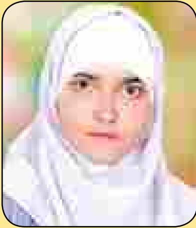
تا اینکه یک روز یکی از دوستان مادرم بهم گفت برای حل این مشکل باید یک جوشانده درست کنم و بدهم شوهرم بخورد!... اهل جادو و جنبل نبودم ولی وقتی این جوشانده را دادم و شوهرم خورد به شکل معجزه‌آسایی روحیه وحید تغییر کرد به طوری که بلیت خرید و برنامه سفر گذاشت که سه تایی برویم نصف ایران را بگردیم. خیلی خوشحال شدم و مطمئن بودم که آن جوشانده کار خودش را کرده!
سفر خیلی خوبی بود ولی بعد از سفر وحید رابطه‌اش با من بدتر از قبل شد. به نظر او من یک زن خسته کننده و بی‌سواد و سطحی‌نگر بودم. بهانه می‌آورد که چرا به هیچ چیز جز لباس و کیف و کفش توجه نشان نمی‌دهم. غر می‌زد که با من دو کلمه حرف حساب نمی‌تواند بزند. از بچه‌داری‌ام ایراد می‌گرفت و کلاً هیچ وجه مشترکی با هم نداشتیم. بعد از سفر انگار بیش از پیش متوجه اختلافاتش شده بود.
دعواهایمان بالا گرفته بود و جوشانده‌ها هم کار نمی‌کردند. کار به جایی رسید که وحید یک پرستار برای دخترم گرفت و صبح به صبح بچه را با خودش می‌برد سر کار و آنجا پرستار می‌آمد از او مراقبت می‌کرد. اوایل از اینکه از صبح تا غروب تنها هستم و می‌توانم به کارهایم برسم خوشحال بودم ولی کم کم حس کردم علاقه دخترم به من دارد کم می‌شود. دوستانم می‌گفتند که نگران نباشم. بچه‌ها مخصوصاً دختر بچه‌ها اول و آخر با مادرشان صمیمی می‌شوند. «یاسی» دخترم بزرگ می‌شد و من عملاً در زندگی دو نفره آنها هیچ نقشی نداشتم. از این نظر خوشحال بودم چون خانه‌ام همیشه تمیز و مرتب می‌ماند و همه اسباب بازیهای یاسی را دادم بر سر کارش و عملاً دکور خانه دیگر همانی شده بود که من دوست داشتم. هفته‌ای یک بار با دوستانم قرار می‌گذاشتم و فال قهوه می‌گرفتیم و کلی خوش می‌گذراندیم. کارم توی فال گرفتن خیلی خوب شده بود به طوری که بعضی‌ها بهم ایمان آورده بودند و عملاً مشتری پیدا کرده بودم.
زندگی‌ام آنقدر از وحید جدا بود که تصمیم گرفتم برای خودم منبع درآمدی داشته باشم. با دوستانم رفت و آمد می‌کردم، به سفر می‌رفتیم و عملاً تنهایی‌ام را این طوری پر می‌کردم. وحید مدام به کارهای من ایراد می‌گرفت، خسته‌ام می‌کرد. تهدید می‌کرد که یک روز به عمرش هم مانده مرا طلاق می‌دهد. مدام گفت از دست من خسته شده است. ولی من که پدر ندارم از طرفی مادرم هم چند سال است بیمار شده و همه خانواده فکر می‌کنند من زندگی بسیار خوبی دارم، شوهر تحصیل کرده، یک خانه خوب و زندگی مرفه. همه دختر خاله‌ها و پسر دایی‌ها چشمهای حسرتشان به زندگی من است. خیلی برایم سخت است اگر فامیل بفهمد زندگی من لایه زیرینش اینقدر بد بوده... بهش گفتم طلاقم نده. می‌گوید نه دوست دارم و نه مادر خوبی هستی. بهتر است از زندگی من و دخترم فاصله بگیری.
دخترم هم رابطه خوبی با من ندارد. از بچگی به پدرش نزدیکتر بود. حالا مانده‌ام معطل که چه کنم و چه سرنوشتی خواهم داشت؟
■

شکوفه‌های زندگی

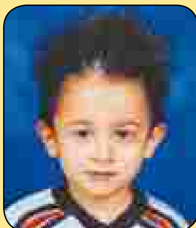

علیرضا قلی نیا


مهیار رعیتی


تینا صادقی


مبینا صادقی

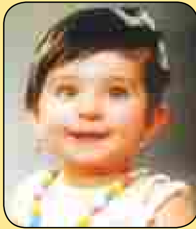

ساناز و سامیار خصافی

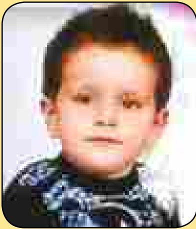

امیرحسین فتاحی


سونیا فتاحی


امیرعلی قربانی


امیرمحمد قربانی


النا اقبالی نژاد


محمد منصوری


علی بیضایی فر


عسل گله داری

تربت شهادت نوشیدن بهتر از آن است که انسان تسلیم دشمن شود



از: رضا رفیع
www.raffie.persianblog.ir

یار مهربان و بسته پیشنهادی وزیر

نوزدهمین دوره هفته کتاب هم چندی پیش با شعار «یاد ماندگار» آغاز شد و پایان گرفت و رفت. یاد ماندگار، البته نه از آن لحاظ که خدابیامرز زنده یاد عمران صلاحی می گفت. می گفت که کتاب های من جزو کتاب های ماندگار است. هر ناشری که چاپ کند، روی دستش می ماند!... والبته مستحضرید که شوخی می کرد و شکسته نفسی؛ و گرنه هنوز هم کتابهایش را مثل برگ زر، روی هوامی برند. همو که می فرمود: «آی نسیم سحری، یه دل پاره دارم چن می خری؟!...»

کتاب کلاً چیز خوبی است؛ چون بهترین دوست آدم است که حرف ندارد. و تا نخواهی هم به سخن در نمی آید. هم اطلاعات آدم بالا می رود، هم کلاس فکری و فرهنگی. شاعری را می شناسم که روزی به خاطر این که به یک مدیری بفهماند که چقدر دود چراغ موشی خورده و تجربه اندوخته، با استفاده از یک واحد شمارش کنایی مطرح می گفت: «من به اندازه موهای سر شما کتاب خوانده ام!» و در آن لحظه من خدا را صدهزار مرتبه شکر کردم که آن مدیر مورد نظر از قضا کچل نبود. فهمیدم که احتمالاً اول رندانه سرش را نگاه کرده و بعد مثال زده است.

کتاب آن قدر عزیز است که به امانت دادنش گاهی خیلی سخت می شود. آدم احساس می کند که کتاب به جگرش چسبیده است. البته آنهایی که از شدت ولع کتابخوانی، معتقدند که کتاب را باید خورد. فلذاست که یک آدم بزرگی همچون جناب آلبرت انیشتین معروف می گوید: «آدم ساده کسی است که کتاب خود را به کسی امانت می دهد و ساده تر از او کسی است که کتاب امانتی را پس می آورد!» واز این جالبتر تشبیه کتاب به عروس در کلام منظوم ادیب الممالک است که معتقد است:

بود کتاب، عروس پسر به حجله علم
کسی به عاریه هر گز نداده است عروس

از همین روست که دیسرائیلی، نویسنده معروف انگلیسی، نیز می نویسد: «گذشته از رطوبت و بید و موش؛ کتابخانه آفت بزرگتری دارد و آن امانت گرفتن کتاب است. البته از دزد کتاب سخنی به میان نیامد!» و باز به همین خاطر است که ظریفی دیگر، بزرگترین دشمن کتاب را همان دوست کتاب می داند که آن را از صاحب کتاب به امانت می گیرد! و نقل است که چون از «باباشمل» طنزپرداز نیز پرسیدند:

بهترین دوست کتاب کیست؟ لبخندی زد و با صداقت و صراحت گفت: موریانه...

نتیجه گیری علمی: کمتر از موریانه که نیستیم. بیایید به جای خواندن کتاب، از شدت ولع واشتیاق، آن را بخوریم.

در اینجا یک مثال هم از علاقه شدیداللحن حضرت حافظ به مقوله کتاب و کتابخوانی (البته به همراه مخلّفاتی چند، چون فراغت و گوشه چمن!) می زنم و مقدمه عرایض را از همینجا درز می گیرم.

کتابخوانی حافظ:

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم
که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را به جهان کم بینم!

فلذاست که جناب سیدمحمد حسینی، وزیر ارشاد حق دارد که در راستای طرح توسعه فرهنگ کتاب و کتابخوانی (که بعضی ها آمار مطالعه کتاب را نگران کننده می دانند و معتقدند که بیشتر در همین هفته کتاب، به مدت یک هفته، کتاب ورق می خورد) به سبک ما (در برنامه «پاتوکفش اخبار» شبکه پنج سیما و در ایضاً در همین ستون ۷ ساله) اقدام به تهیه و تقدیم یک بسته پیشنهادی نمایند و پیشنهاد تهیه برنامه ای مانند «هفت» را برای نقد کتاب مطرح کنند.

آرزوی خوش: برای بسته های پیشنهادی ما که تا کنون مشخصاً کسی هیچ تره ای خرد نکرده است؛ بلکه بسته پیشنهادی جناب وزیر را جدی بگیرند و بدانند که ایشان با کسی شوخی ندارد. راست و حسینی عرض کردند.

اطلاعیه فوری: به دلیل ارائه بسته پیشنهادی از سوی شخص وزیر فرهنگ و ارشاد کشور، برای اولین بار استثنائاً ما در این نوبت، هیچ بسته پیشنهادی خاصی را تقدیم نمی کنیم. به هر حال، ما هم باید استراحت کنیم یا نه؟... کسی پیشنهادی داشت؟

یا ضامن بانکی!

از قدیم و ندیم معروف بوده که: «آدم ضامن، یا دست به چاقوست یا دست به یقه»!... فلذاست که بر اساس همین دست شایعات نه چندان واهی، کمتر آدمی هوس می کند ضامن یک آدم دیگر شود؛ آن هم ضامن بانکی!... مگر این که مادر زن آدم ضامن خواسته باشد، که چاره ای نیست. باید بر خدا توکل کرد و دل به دریا زد و رفت.

مصرع بی ربط: غیر تسلیم و رضا کو چاره ای؟!

از زمان پیدایش انسان نخستین تا الان، رسم بانک ها (به استثنای بانک خون) بر این روال و منوال بوده و هنوز هم هست که هر که را هوای گرفتن وام بانکی در سر است؛ باید روز روشن دو نفر کارمند رسمی دولتی را به عنوان ضامن معتبر با خود ببرد و نشان رییس بانک دهد و با استیصال و افتخار بگوید: بفرمایید اینم ضامن!... (این در حالی است که حتی آهو فقط یک ضامن داشت! و چه نیکو ضامنی.)

خوشبختانه باخبر شدیم اخیراً رئیس کل بانک مرکزی در همین ارتباط تنگاتنگ با اعصاب مردم نوید داده است که: «بر اساس مصوبه اخیر شورای پول و اعتبار، تسهیلات کمتر از ۱۰ میلیون تومان، صرفاً با یک ضامن در اختیار متقاضیان قرار خواهد گرفت و ضامن معتبر نیز لزوماً کارمند دولت نیست.»

(این در حالی است که ما خیلی زودتر از اینها فهمیده بودیم که معتبر نیست!)

اگر چه فعلاً در قضیه گرفتن وام بانکی به حذف فیزیکی یک ضامن از دو ضامن معروف بسنده شده است، اما باز هم کاچی به از هیچی است و چون دندان اسب پیشکشی را نمی شمرند؛ ما نیز به همین مقدار کفایت می کنیم و کلاه خود را به قاعده برج میلاد تهران به هوا پرتاب می کنیم. انگار که موشک هوا کردیم! به هر حال ساده یا استمراری، این اقدام خودش یک گام به جلو است. ان شاءالله یک روز هم ضامن اول حذف می شود و به تاریخ می پیوندد. عین ایامی که گاه یک تار موی سبیل افراد نیز حکم ضمانت را داشت.

بسته پیشنهادی: در همین راستای حذف ضامن عزیز از مراحل دریافت وام بانکی، ما نیز چند کلمه ای به عنوان ذکر پیشنهاد (والبته من باب خالی نبودن عریضه) عرض می کنیم:

۱ـ نسبی بودن ضامن: از نظر علمی و فلسفی، ضامن همیشه هم خیلی خوب نیست. چاقو هم ضامن دارد. خب تا چقدر می توانید مطمئن باشید که حادثه آفرین نخواهد بود؟... آفرین؛ هیچی!

۲ـ دولت ضامن: برای افزایش اعتبار ضامن، هر گاه که ملت برای گرفتن وام، احتیاج به ضامن داشت؛ خود دولت ضامن شود. مگر نه که: دولت آن است که بی خون دل آید به کنار؟... ملت و دولت باید به خوبی با هم کنار بیایند، نه به زور!

۳ـ ضامن ریش سفید: رسم شود که همان یک ضامن معتبر نیز یکی از ریش سفیدان اطراف شخص متقاضی باشد. از قدیم الایام، ریش سفیدهای فک و فامیل و دوست و آشنا، نقش سازنده و کارگشایی در راه اندازی امور گره خورده داشتند. بیایید سنت ها را پخش زنده کنیم. میزان سفیدی ریش هم درجه بندی شود و به هر درجه اعتباری خاص داده شود. باید از اعتبارات ارزی کشور خوب استفاده کرد. گرچه زیاده ارزی نیست!

۴ـ ضامن درجه یک: سعی شود به جای کارمند رسمی دولت که معمولاً کم گیر می آید یا اگر هم گیر می آید، طرف زهره نمی کند ضامن گردد؛ از منسوبین درجه اول برای این کار بهره برداری شود. مثلاً اگر طرف وام می خواهد برای ازدواج، خب مادر زنش ضامن وی گردد. این طوری، وام باعث دوام و قوام بیشتر کانون گرم خانواده نیز خواهد شد. وام برای دوام!

۵ـ سبیل ضامن دار: دوباره مثل قدیم به تار موی سبیل آدمها اعتبار و ارزش بانکی بدهیم؛ منتهی آن را به روز کنیم. چطور؟... با تعریف بارکد برای هر تار مو! در بانک هم دستگاه سبیل خوانی نصب شود که متقاضی وام با کشیدن سبیلش در دستگاه، بتواند از میزان اعتبار آن آگاه شود و سبیل گرو بگذارد. حالا تا مدتی هم سبیلش گرو بانک باشد؛ آسمان به زمین می آید یا بالعکس؟

خاطرات یک روزنامه فروش



محمدابراهیم زنجبیر

چقدر بزرگترها حرمت داشتند...

در یک روز جمعه مانند همه هفته‌ها (سالهای ۲۸ـ۱۳۳۲) برای فروش مجله های اطلاعات هفتگی و تهران مصور که در روزهای جمعه منتشر و توزیع می‌شد و جمع‌آوری پول روزنامه ها و مجلات هفته گذشته از مشترکین راهی مسیر خطی خود شدم. البته آن روزها من در محدوده محله‌های باغ صبا تا ایستگاه قهوه‌خانه سید و کوچه خندان که یکی از محلات هم‌وطنان مسیحی‌نشین بود (یعنی یک مسیر حدود چهار، پنج کیلومتری) انجام وظیفه می‌کردم و شاید خالی از لطف نباشد که بدانید آن موقع‌ها اتوبوس‌های شرکت واحد که از هر مسافر دو ریال و نیم کرایه می‌گرفتند وقتی که بین ایستگاه قهوه‌خانه «سید» و به فاصله سی، چهل متری آن کوچه «خندان» می‌رسیدند برای اینکه مسافران این دو محل را یکجا پیاده کنند، با صدای بلند به مسافران خود توجه می‌دادند «ایستگاه سیدخندان» و بدین ترتیب این محل امروزه به نام سید خندان شهرت پیدا کرد...

خلاصه من در این مسیر چهار، پنج کیلومتری به پخش نشریات می‌پرداختم و با چشم‌های خودم دیدم که چند کوچه پس از سه راه زندان زودتر آباد شد کوچه‌هایی که در ادامه خیابان تخت‌طاووس (مطهری شرقی) قرار داشتند و در آنها چندین شخص سرشناس آن روزها مانند آقای حسین یاحقی عموی آقا پرویز یاحقی ویلونیست معروف، آقاخان بختیار مدیر کل یکی از بانکهای معروف آن دوران و آقای حمید قنبری هنرپیشه و خواننده پیش‌پرده‌های طنز رادیوتهران در آنها ساکن بودند و من آن روز برای دریافت حق اشتراک هفتگی و فروش مجله ها تازه داخل آن کوچه شده بودم و همانطوری که فریاد می‌زدم اطلاعات هفتگی، تهران مصور... از دوچرخه‌ام پیاده شدم تا از اولین مشترک روزنامه‌هایم حق‌اشتراک شش روز گذشته را بگیرم و نیز مجله جدیدی به آنها بفروشم... و هنوز دستم را داخل خورجین دوچرخه‌ام نکرده بودم که یکی صدایم کرد: آقای اطلاعاتی! آقای جمالی را در این کوچه می‌شناسی؟

فوری به سوی صاحب صدا برگشتم و با دیدن او سلام کردم. آن شخص آقای شیرازی یکی از معتمدین و همسایگان منزل ما در کوچه عربها بود و من به دنبال دادن سلام با عجله پرسیدم: حاجی‌آقا اینجا چه می‌کنی؟ چه فرمایشی دارید؟ که در پاسخ سوالم گفت: من در جستجوی منزل حاج احمد جمالی هستم و نتوانستم خانه‌اش را پیدا کنم تو او را می‌شناسی؟ خندیدم و گفتم: کیه که حاجی احمد خوش اخلاق را نشناسه؟ بله... الان هم می‌خواهم به خانه ایشان بروم و مجله تحویل بدهم. البته اهالی و کسبه این محل او را حاجی احمد خوش‌اخلاق می‌نامند... همانطوری که دوچرخه‌ام را به دنبال می‌کشیدم همگام با او به سوی خانه حاجی احمد جمالی نزدیک شده و برای همراهم تعریف می‌کردم در این چند سالی که به روزنامه‌فروشی در این محلات فعالیت دارم خانواده حاجی احمد جمالی یکی از مشترکان خوب و خوش‌حساب من هستند.

در این لحظه برابر خانه حاجی احمد جمالی رسیدیم که آدم خوبی بود و به بی بضاعتها هم کمک می کرد، لحظه‌ای بعد در خانه گشوده شد و حاجی میثم جمالی که در اخلاق خوش کمتر از پدرش نبود در ورای در خانه پیدا شد. هنگامی که او را دیدم همین که خواستم سلام کنم او و مانند همیشه پیش‌قدم شد وقتی جواب را شنید پرسید برای دریافت آبونه ماهیانه آمدی؟ خیلی زود گفتم نه... با اشاره به حاجی آقای شیرازی که در کنار در ورودی ایستاده بود گفتم می‌خواهم ایشان را که از بزرگان محله‌های پامنار و سرچشمه است و برای دیدن ابوی آمده معرفی کنم... مهندس حاجی میثم با کمال احترام و خوشرویی همیشگی‌اش جواب داد بله در میهمانخانه هستند. چند نفری هم میهمان دارند و سپس خود را کنار کشید تا ما داخل خانه شویم. بعد از سلام و احوالپرسی داخل حیاط و سپس وارد سالنی بزرگ شدیم که چند نفر روی مبل‌های راحتی لم داده بودند.

در میان آن جمع پیرمرد حدود ۹۰ ساله‌ای را که گرم بازی با یک کودک دوساله بود دیدم. آن مرد مسن که خیلی هم خوش‌سیما بود. چنان با آن طفل سرگرم بازی بود که گویی هیچ کس و هیچ چیز را غیر از آن بچه نمی‌دید.

حاجی احمد خوش‌اخلاق ما را به نشستن دعوت کرد و خود مشغول پذیرایی از حاضران شد و از یکایک میهمانانش که قبلاً حضور داشتند به ترتیب علت مراجعه به آن خانه را جویا می‌شد و با دقت به شنیدن خواسته‌های آنان گوش می‌داد سپس وعده انجام خواسته‌ها را می‌داد و آنها را تا بیرون همراهی می‌کرد و خود دست به سینه برابر آن پیرمرد مانند نظامیان خبردار می‌ایستاد.

من بیش از ده دقیقه ناظر رفتار آن پیرمرد و کودک دوساله بودم و می‌دیدم حاجی احمد خوش‌اخلاق باآن همه موقعیت اجتماعی که دارد دست به سینه برابر آن پیرمرد ایستاده است، تا اینکه نوبت به آقای شیرازی رسید. به کنارش رفت و خیلی آهسته پرسید چه چیزی باعث شده که به من افتخار دادید؟ و قبل از اینکه شیرازی پاسخی بدهد من به معرفی حاجی مصطفی شیرازی پرداختم و گفتم ایشان از بزرگان و معتمدان محله‌های خیابان پامنار و محله عربها هستند و من همراه مادرم افتخار همسایگی با ایشان را داریم، وقتی متوجه شدم که سراغ خانه شما را می گیرند من که مشغول پخش مجله به خانه دیگر مشترکان خود بودم او را تا اینجا همراهی کردم. او هم دقایقی به گفته‌های حاجی شیرازی گوش داد و با همان سیمای همیشگی بازش پس از شنیدن خواسته‌هایش دست روی چشمانش گذاشت و گفت به دیده منت. هرکاری بتوانم می‌کنم... من اما همه هوش و حواسم به آن پیرمرد و آن بچه بود پس از پذیرایی، حاجی احمد ما را که اجازه مرخصی خواسته بودیم تا داخل حیاط بدرقه کرد.

وقتی داخل حیاط شدم از حاجی خوش‌اخلاق پرسیدم آن پیرمرد کیه که شما دست به سینه برابرش می‌ایستادی؟... و حاجی که خودش بالای شصت سال را می‌گذراند با لحنی که احترام از آن می‌بارید گفت ایشان پدربزرگوارم می‌باشند و همچنین بزرگ خاندان جمالی و آن کودک نوه من و فرزند سوم حاجی میثم است که نتیجه حاجی‌بابا هستند و هر بار که به این خانه تشریف می‌آورند تنها سرگرمی او بازی با همین محسن کوچولو است او تا کنون بااینکه همه اهالی این خانه را دوست دارند هنوز صورت هیچیک از عروسان و همسران نوه‌هایش را ندیده‌اند و هیچ یک از آنان خود را به او نشان نمی‌دهند و هر وقت خواسته‌ای داشته باشند از پشت پرده یا کنار دیوار با ایشان صحبت می کنند و احترام فراوانی برایش قائلند و خلاصه اینکه همه خانواده از کوچک تا بزرگ را یکسان دوست دارند و همه خانواده او را حاجی‌بابا خطاب می کنند.

***

من در این چند ماه گذشته در صفحات روزنامه‌ها و مجلات با دیدن مطالبی چند از این که پسری با چاقو پدرش را تهدید کرده یا پدری به وسیله پسر معتادش مجروح شده یا فرد معتادی با آتش کشیدن خانه‌اش پدر، مادر و خواهرش را سوزانده و دهها حادثه مشابه دیگر متعجب شدم و یکباره به یاد خانواده حاجی احمد جمالی معروف به خوش‌اخلاق افتادم که امروز بیش از شصت سال از آن روزها می‌گذرد و افسوس می‌خورم چه زود آن دوران گذشت، چه بر بعضی جوانان ما می‌گذرد که این گونه بی‌اخلاق شده‌اند و برای بزرگتر از خود احترامی قائل نیستند! ■

کینه پنهان نمی‌ماند • شکسپیر

چشمهای آبی ویران



سعیده زادهوش – اصفهان

اتفاق محوری و وحشتناکی که داستان «در چشمهای آبی...» نوشته نویسنده مجرّب و بسیار با قریحه «سعیده زادهوش» را در خشش و بر جستگی بخشیده، باز می گردد به درک و شناخت عمیق این نویسنده از پیچیدگی مناسبات انسانی در متن تلخ آسیب‌های اجتماعی.
«سعیده زادهوش» توانسته‌است به لطف ظرفیت هنری ذهن خلاّقش، یک داستان بلند را به شیوه‌ای ساده و در عین حال نو و امروزی، بدون ذره‌ای احساسات گرایی پوچ، در ساخت و شکلی متناسب، با ایجاز هنرمندانه و در خور تحسین پرورانده و به سامان برساند. از این داستان نویس تاکنون یک مجموعه داستان به نام «چهارده زمستان» به چاپ رسیده‌است.

می‌ایستد توی حیاط، حیاط حالا قل می‌زند از بچه. بچه‌ها دست در دست هم داده‌اند و سرود می‌خوانند. پاهایش را روی برگ‌های خشکیده می‌فشارد، انگار که احساسش را زیر پا له می کند. سروصدای بچه‌ها آزارش می‌دهد. شادی‌هاشان به نظرش ساختگی می‌آید، بچه‌ها به دلقک‌هایی می‌مانند که تنها ماسک خنده بر چهره دارند، مثل کف روی آب. دستش را روی پیشانی‌اش می‌گذارد. حال آدم‌های مسموم را دارد. یاد سیامک می‌افتد که گفته بود:«با هم خوشبخت می‌شویم»... و باور کرده بود.

به دستشویی می‌رود. داخل آینه نگاه می کند. دو قدم به عقب می‌گذارد. دستش را جلو دهانش می‌گیرد. چشم‌های رنگی‌اش، به‌خون نشسته‌اند. صورتش مثل گچ، سفید شده است. صدای پدرش در گوشش می‌پیچد که گفته بود:

«باید با بهمن ازدواج کنی!»

داخل گلدان‌ها گل‌های زرد، به رنگ نفرت، به رنگ زندگی‌اش، گذاشته بودند و او با چشم‌هایی در پس اشک در جواب عاقد زیر لبی و خفه، نالیده بود:«بله»... هلهله زن‌ها مانند ضجه بر سر اموات بالا گرفت و از آن پس سایه مردی که زندگی با او بوی خاک مرده می‌داد، بالای سرش سنگینی کرده بود.

از سیامک پرسیده‌بود:«چاره این دردچیه؟» جواب شنید:«بداخلاق باش، سخت بگیر، هر روز و همیشه!»... مثل پرنده دربندی که قفسش را به باغی برده باشند، دلش شاد شده بود. اما نامهربانی بی فایده بود. بهمن بر ادامه راه اصرار می‌ورزید. شاید همان طور که قیافه‌اش نشان می‌داد کمی خنگ بود. برای سرپوش گذاشتن روی واقعیت از آنها فرار می‌کرد. این قضیه را از این که طاسی سرش را از زیر تارهای موهای دو طرف سرش پنهان می کرد در می‌یافت.



برای گریز از آن همه ناسازگاری ماموریت شهرستان گرفت. او در غیبتش دائم بالا می‌آورد گویی همه آرزوهایش را قی می‌کرد.

زن لبخند زنان برگه آزمایش را به دستش داده بود:«تبریک میگم، مادرشده‌ای» سرش داغ شده بود، اما پاهایش یخ کرده بود. پاهایش را همانند قطعه‌ای جدا از بدنش به زور دنبال خودش می کشید. این اوج بدبختی او بود: حاملگی، آن هم دوقلو!

دوباره به سیامک پناه برد:«با طناب خودم رو حلق آویز می کنم»... «چرا خودت؟ اون رو!»

شب از نیمه گذشته بود. از پنجره اتاق به آسمان نگاه کرد، ماه در محاق بود. به طرف رختخواب رفت. ملحفه را کنار زد. بهمن عین آدم‌های سنگ با آرامش خوابیده بود، سوزن را به داخل رگش فروبرد؛ سیانور!

***

دستش را زیر شیر آب می گیرد و چند جرعه می‌نوشد. روسری‌اش سُر می‌خورد. موهای صاف و طلایی‌اش افشان می‌شوند. با دست روسری را بالا می کشد. دوباره نگاهش به آینه می‌افتد. پشت سرش یک شبح سفیدپوش ایستاده است؛ جیغ می کشد و می‌دود و باز هم می‌دود. شبح او را دنبال می‌کند، وحشت مرگباری سراسر هیکلش را احاطه کرده‌است. وارد ساختمان می‌شود داخل یکی از اتاق‌ها روبه‌روی میز می‌ایستد و با صدای لرزان می گوید:«من کشتمش، چون طلاقم نداد» کوتاه و ساده و با لبخندی مرده اعتراف می کند. بیرون می آید.

کنار اتاق دو بچه نشسته‌اند. چهره‌شان به نظرش آشنا می‌آید. آرام آرام به طرفشان قدم برمی‌دارد. دوقلوهایش هستند. به محض این که روبروی شان می‌ایستد زانوهای شان را بغل می‌گیرند و صورت‌شان را مخفی می کنند. عقب عقب می‌رود. کتفش به آینه می‌خورد، از صدای شکستن آینه جا می‌خورد. بر می گردد و روی زمین را نگاه می کند، در هر تکه آینه بهمن را می‌بیند که انگشت اشاره‌اش را به سوی او گرفته است. سرش گیج می‌رود. بدنش می‌لرزد. زنها خیره خیره به او نگاه می کنند. خودش را به زور به طرف تختخواب می کشد روی آن انگار کسی خوابیده‌است. پتو را با شتاب کنار می‌زند و کنار شبح روی تختخواب می‌خوابد. پلک‌هایش را به هم فشار می‌دهد. انگشتان پایش را خم و راست می کند... خیلی زود به خواب می‌رود...

حلقه دار را به گردنش می آویزند کسی به چهارپایه زیر پایش لگد می‌زند. وقتی حلق آویز می‌شود، صورت پر از تاول سیامک را می‌بیند.

از خواب می‌پرد. پشت در کسی ایستاده است و با اشاره دست او را صدا می کند. از تختخواب پایین می‌آید و به طرف در می‌رود. پدرش پشت سرش چیزی را از او مخفی کرده است وقتی پشت میله‌ها می‌رسد پیرمرد یک سرنگ به بزرگی گلوله خمپاره در تن او فرو می کند؛ می‌نشیند و چنگه چنگه موهایش را می کند.

روسری‌اش را شل بسته است. یک پیراهن و شلوار آبی پوشیده که با اندامش چندان تناسبی ندارد کنار چند زن دیگر به توری‌های پشت میله‌ها چنگ انداخته و فقط اصواتی بیرون می دهد:«اااااا...»

چشم‌های بی فروغش در بالای صورت استخوانی و زرد و ورقلمبیده‌اش بی حرکت مانده‌است و پدرش عین بچه‌های مادر مرده بی تابی می کند. سیلاب اشکی که بر محاسن سفید پدرش فرو می‌ریزد شاید بتواند فرو نشاننده آتش داغ از دست دادن این دختر باشد. ■

مرگ کرم شبتاب

محمد احمدوند ـ ملایر

«محمد احمدوند» با نوشتن «مرگ کرم شبتاب» توانایی خود را در کاربرد سنجیده زبان داستانی و القای حس تعلیق بر اساس یک پیرنگ جذاب به اثبات رسانده است. این نویسنده جوان که مدرّس دانشگاه است محتوا و مفهومی انسانی و ارزشمند را در ساختار و قالب متناسب یک داستان کوتاه و گیرا، با توانمندی پرورانده است.

هوا بسیار گرم و سوزان بود. جوان به شدّت عرق می‌ریخت. تا دور دست تنها چشم‌اندازی که دیده می‌شد صحرا بود و صحرا. روی ماسه‌ها جای خزش یک مار، رفته رفته با شن‌های روان پوشانده می‌شد. تشنگی تاب و توانش را گرفته بود و قدمهایش لحظه به لحظه سست‌تر می‌شد. شاید هم هنوز قدرت به پیش رفتن را داشت امّا آنچه بیشتر او را از پا در می‌آورد ذهن خسته‌اش بود، ناامیدی و توهماتِ وحشت‌آور بود. باد داغی که می‌وزید، شن‌های زیر پایش را خالی می‌کرد و صورتش را می‌سوزاند. هر گامی که بر می‌داشت پاهای لخت و تاول زده‌اش بیشتر درد می‌گرفت و او را به ناله‌های خفیف وا می‌داشت. نگاهی به خورشید کرد و بعد به زمین افتاد. صورت خشکیده و سوخته‌اش را روی شن‌های داغ گذاشت و بی آنکه اشکی برای گریستن داشته باشد نالید. ناامیدی بر پلکهایش سنگینی می‌کرد. از خستگی به خواب رفت. خود را در شهرشان می‌دید، در خانه کلنگی و قدیمی ولی زیبای پدربزرگش، در حالی که مادربزرگ از درخت کهنسالِ توت، برایش توتهای شیرین و آبداری می‌چید. یکی از توتها به سرخی یاقوت بود. مادربزرگ روی ایوان خانه نشست و بشقاب توت را جلوی او گذاشت. با چشمهای گود رفته‌اش به او خیره شد و گفت: «برو ننه، برو غربت! حرف منِ موسفید رو به پشیزی نگیر. بابای خدا بیامرزت این قدر کلّه‌شق نبود. برادر بزرگت رو ببین سر به راه، سنگین و متین اون مغازه بقالی رو می‌گردونه و خرج زن و بچه‌هاش به کنار، واسه خودش آقا و سروره. کیا و بیاش رو هم که چشم حسود کور، می‌بینی. بمون. سربازی برو. بعد خودم برات دست بالا می‌کنم و یه زن نجیب و لایق برات پیدا می‌کنم. از من می‌شنوی، ایرانی جماعت تو غربت مثِ مرغ پرکنده هستن. اگه می‌خوای حمالی هم بکنی، تو کشور خودت بکن، من تو رو خیلی دوست دارم. یه کاری نکن حتّی تو کفنم بلرزم!»

جوان سرش را با الودگی تکان داد و گفت: «ننه جون! پسر حاج رسول تو لس آنجلس بود که کشتنش. من می‌رم پاکستان. مردم پاکستان مسلمون هستند. منم گلیم خودم رو می‌کشم بیرون.» و بعد دانه‌ای توت برداشت و در دهان گذاشت.

***

جوان به نفس تنگی افتاده بود. ناگهان از خواب پرید. باد، شن و ماسه زیادی را روی او انباشته کرده بود. لَخت و سست بود. به سختی از جا بلند شد و تل ماسه‌ای را که رویش جمع شده بود به کناری زد. ته مانده دهانش را که با ماسه مخلوط شده بود، تف کرد. باد شدت یافته بود و ذرّات معلق شن و ماسه را به سر و صورت او می‌کوبید. تنها چند متر جلوتر از خود را می‌دید. دستهایش را حفاظ چشمهایش کرد و به آرامی در مسیر حرکت باد به راه افتاد. روی خورشید را توده‌ای ابر مانند از غبار پوشانده بود. تنها چیزی که حکمفرما بود، شن و ماسه و صدای زوزه باد بود که برای او ناآشنا و وحشت‌آور بود. وحشت از مرگ، اینک برای او مسأله نامأنوسی نبود. این ترس را به خوبی با ذرّه ذرّه وجودش احساس می‌کرد. دستهای خشن مرگ را که او را لمس می‌کردند، حس می‌کرد. زمانی مرگ را تنها برای پیران و از کار افتادگان می‌دانست. مرگ را به تمسخر می‌گرفت. خود را چون کوهی می‌دانست که هرگز فرو نخواهد ریخت. گاهی حتّی یادش می‌رفت که مرگی وجود دارد. امّا حالا خود را پر کاهی می‌دید که دستخوش طوفان شده بود. غرورش در هم شکسته بود تا آنجا که برای چکه‌ای آب حاضر بود هر رذیلتی را قبول کند. از خودش بدش می‌آمد و از اینکه هر موقع مادربزرگ از روز قیامت برایش حرف زده بود، او را مسخره می‌کرد، احساس گناه می‌کرد. اگر در این صحرای وحشی می‌مرد، مرگ بدون ایمان و اعتقاد را در آغوش می‌کشید، بی آنکه به خاطر ارزش والایی جان داده باشد. برای یک لحظه گمان کرد که صدای مادربزرگ را شنیده است ولی بعد آن را به زوزه‌های سرکش باد ربط داد. بار دیگر صدای هق‌هق گریه مادربزرگ را شنید. صدایی می‌گفت: «حسین! حسین! یا خدا! یا حسین شهید(ع)!» جوان فریاد زد: «مادر بزرگ! مادربزرگ!» صدای مادربزرگ از همه طرف به گوشش رسید: «حسین!... حسین!» گوشهایش را تیز کرد. صدای زوزه باد به دالان گوشش تن می‌کوبید. باز هم به حرکت خود ادامه داد. از دور تصویر گنگی از یک خودرو دیده می‌شد. نیروی تازه‌ای در کالبدش دمیده شد. خود را کشان کشان به خودرو رساند. جیپ خاکستری رنگی بود که در ماسه‌ها فرو رفته بود. جوان ماسه‌های جلوی شیشه‌ها را کنار زد. ناگهان از وحشت جیغی از ته گلو کشید و خود را به عقب پرتاب کرد. دو مرد بلوچ با چشمانی مات، خیره به او نگاه می‌کردند. خون روی لباس‌هایشان لخته بسته بود و از انگشتان یکی از آنها، خون، قطره قطره می‌چکید. جوان به خود آمد. ماسه‌ها را با دست کنار زد و در جیپ را باز کرد. تمام گوشه و کنار جیپ را گشت امّا چیزی پیدا نکرد. دریغ از قطره‌ای آب! آن دو بلوچ را می‌شناخت. می‌دانست که نفر سوم آنها را کشته و همه چیز را با خود برده است. اینک، تشنگی چون لاشخوری بر بالای آسمان سرنوشتش، بالاتر از قوه ادراک او، به پرواز درآمده بود. با از دست دادن امیدش، قدرت حرکت نیز از او سلب شد. دلش می‌خواست میان طوفان شن بخوابد. خود را به دست مرگ بسپارد و زیر خروارها شن مدفون شود. همانجا کنار جیپ دراز کشید و پلکهایش را بست. دیگر صدای زوزه و وحشتناک باد را نمی‌شنید. یکبار دیگر و شاید برای آخرین بار به مرور خاطراتش پرداخت. اول پدرش را با چهره بشاش به یاد آورد و بعد مادر و برادر بزرگترش و التماسهای پی در پی آنها برای جلوگیری از رفتن او. شبح آن دو مرد جلوی چشمانش آمد. صدایی داد زد: «پولت... کفشاتم... پاکستان... قاچاقی...»

دیگر نمی‌خواست آن اشباح را ببیند. سرش را برگرداند و خود را در کودکی یافت. آن روز صبح زود را که سراسیمه بیدار شده بود و به درخت توت نگاه کرده بود، به یاد آورد. وقتی که نور کرم شبتاب را ندیده بود و با صدای بلند مادربزرگ را صدا کرده بود: «مادربزرگ! مادربزرگ! کرم شبتاب مرده. دیگه نور نمیده. اون مرده!» و مادربزرگ گفته بود: «نه پسرم! شبتاب نمرده. فقط چون روز شده دیگه نورش معلوم نیست. اینا از حکمت خداست.» صدای مادربزرگ طنین‌افکن شد: «اینا از حکمت خداست... حکمت خداست... خدا...» جوان خود را برای مرگ آماده کرده بود. عجیب بود. دیگر از مرگ وحشتی نداشت. اکنون هستی برایش معنادار شده بود. قلبش آرامش یافته بود. احساس کرد که دارد سبک می‌شود.

***

چشمهای خود را به سختی باز کرد. نور چشمانش را زد. بوی خاک و گلِ تفتیده به مشامش رسید. با حرکت چشمانش به اطراف نگاه کرد و چند زن و مرد بلوچ و یک سرباز را در اطراف خود دید. صدای دورگه امّا خشن مردی به گوشش رسید که می‌گفت: «یارو نزدیک واحه افتاده بود. یه کیف پر از پول باهاش بود. با یه اسلحه کمری. بیچاره از تشنگی مرده بود. خونریزی هم کرده بود. اونو که دیدیم، به شامراد گفتم باید چند نفر دیگه هم این نزدیکی‌ها باشن. شترا خیلی باهوشن. شتر من از دور رفت طرف یه تپه شنی. یه جیپ و سه تا آدم اونجا بودن. دوتاشون مرده بودن. این قجر[1] هم اونجا بود. به گمونم این پولا مال این باشه.» لذّت عجیبی در پوست جوان ریشه دوانید. احساس کرد که نوری بر دلش تابیده است. خواست فریاد بزند و خدا را صدا کند. امّا خستگی و خشکی گلو مانع شد و تنها صدایی شبیه به جیغ پرنده‌ها از گلویش خارج شد و بعد کاسه گلیِ پر از آبی به طرفش گرفته شد. ■

پانویس

۱ـ هنوز، بعد از گذشت صد واندی سال از انقراض قاجاریه، بسیاری از بومیان روستاهای به مردم غیر بومی «قجر» می‌گویند.

تأسف بر گذشته خوردن ناپسند است، کسی که نتواند خود را بازند گی حال منطبق سازد شکست خورده محسوب می‌شود

رمزها و رازها

سیروس گنجوی

احساس قبل از وقوع!

در یکی از شبهای زمستان سال ۱۹۶۸ میلادی زنی به نام «راث کلاپر» در کنار شوهر بیمار و معلولش سرگرم تماشای تلویزیون بود. یک سریال پلیسی نشان داده می‌شد که کارآگاه معروفی به نام «پری میسون» نقش اصلی آن را بر عهده داشت. در صحنه‌ای از فیلم این کارآگاه ورزیده برای به دام انداختن یکی از تبهکاران به سالن انتظار فرودگاه رفته بود. هنگامی که دوربین روی چهره درشت این کارآگاه به حرکت در آمد یک لحظه نمای دری که پشت سر او قرار داشت در کادر دیده شد. روی این در نوشته شده بود: «خروج».

در همان لحظه خانم «کلاپر» تابلوی دیگری را هم بر روی صفحه تلویزیون مشاهده کرد که در کنار در خروجی به دیوار آویخته بود. روی این تابلو این جمله به چشم می‌خورد: «روز بدی را پشت سر خواهید گذاشت»!

چون این تابلو با موضوع فیلم ارتباطی نداشت خانم «کلاپر» به فکر فرو رفت. از شوهرش پرسید که آیا او هم آن تابلو را دیده است؟

شوهر بیمارش سری تکان داد و گفت:

– نه، من چنین تابلویی را ندیدم!

چون پاسخ منفی بود خانم «کلاپر» این تابلو را نوعی هشدار تلقی کرد و چنین برداشت کرد که این نوشته پیام خصوصی برای او بوده است! اما از آن چیزی سر در نمی‌آورد. نمی‌دانست چرا ضمیر ناخودآگاه او یا هر چیز دیگر باید از طریق رسانه تلویزیون پیام هشدار دهنده‌ای دریافت دارد؟ این اندیشه در تمام مدت تماشای تلویزیون ذهن او را به خود مشغول داشت. پس از پایان فیلم از جا برخاست و کنار پنجره رفت و از آنجا به بیرون چشم دوخت.

برف سبکی روی زمین را پوشانده بود. خانه آنها که در حومه شهر «میامی» در ایالت «فلوریدا» واقع بود، مسافتی با جاده اصلی فاصله داشت و در همسایگی آنها هیچکس زندگی نمی‌کرد. دلش شور می‌زد. بی‌اراده به سوی تلفن رفت. شماره‌ای را گرفت و از یکی از دوستانش که پزشک بود خواهش کرد که فردا سری به خانه آنها بزند. فردای آن روز درست اندکی پیش از آنکه این پزشک با اتومبیلش به آنجا برسد ناگهان بیماری شوهرش عود کرد و حال او به وخامت گرایید. اما با کمک پزشک به موقع توانستند او را از مرگ نجات دهند!

حس ششم پسری سبب نجات شد!

در شهر «ویتس هلدن» آلمان بانوی خانه‌داری به نام «مارگارت ولنر» در خانه جدید خود سرگرم آماده کردن شام بود که ناگهان پسر ۱۰ ساله‌اش «استفان» سراسیمه وارد شد و وحشت‌زده در آستانه در فریاد زد: مادر فوراً از اینجا بیا بیرون... زود باش عجله کن... حادثه وحشتناکی اتفاق خواهد افتاد!

خانم «ولنر» ابتدا گمان کرد که پسرش قصد شوخی و ترساندن او را دارد زیرا قبل از اقامت در آن خانه جدید گاهی از این شیطنت‌ها کرده بود! اما همین که چشمش به چهره رنگ پریده و چشمان وحشت‌زده او افتاد دریافت که شوخی در کار نیست و آنچه می‌گوید کاملاً جدی است. بی‌درنگ دختر سه ساله خود «اولریک» را که سرگرم بازی بود بغل کرد و دوان دوان خود را از خانه بیرون انداخت! لحظاتی بعد بر اثر نقص فنی در انشعاب اصلی گاز، انفجار مهیبی رخ داد که خانه سه اتاقه آنها را درهم شکست!

خانم «ولنر» پس از این حادثه از پسرش پرسید که چگونه قبل از وقوع از این فاجعه آگاه شد؟ پسرش پاسخ داد: راستش خودم هم نمی‌دانم. فقط احساس کردم که حادثه بدی اتفاق خواهد افتاد. انگار صدایی را شنیدم که می‌گفت: تا دیر نشده برو مادر و خواهرت را از خانه بیرون بیاور!

خانم «ولنر» بعداً گفت:

– این بیشتر به یک معجزه شباهت داشت که هنوز هم رمز و راز آن برایم معلوم نیست!

دکتر «هانس بندر» رییس فقید انجمن پژوهشهای فراحسی دانشگاه «فرایبورگ» آلمان در زمان حیاتش در این باره چنین اظهار نظر کرد:

– کسانی هستند که از حس ششم بسیار قوی برخوردارند. ما سالها در این دانشگاه سرگرم پژوهش درباره ماجراهایی مشابه این بوده‌ایم. روی کسانی تحقیق می‌کنیم که می‌توانند حوادث ناگوار را پیش از وقوع پیش‌بینی کنند. برخی از این پیش‌بینی‌ها از طریق خواب و رؤیا و تصاویر ذهنی صورت گرفته است. این حس ششم به ویژه نزد پاره‌ای از کودکان بسیار قوی است و به موقع توانسته‌اند دیگران را از خطر آگاه کنند. نمونه بالا یکی از آنهاست!

پیشگویی فاجعه!

یکی از ناگوارترین رویدادهای تاریخ در روز ۲۱ اکتبر ۱۹۶۶ میلادی در شهر «آبرفن» واقع در «ولز» انگلستان اتفاق افتاد. این فاجعه از یک معدن زغال‌سنگ آغاز شد که در کنار مدرسه‌ای قرار داشت. در آن روز ناگهان کوهی از ذخایر کانی این معدن فرو ریخت و آن مدرسه را در زیر خود مدفون ساخت. در این حادثه بیش از ۱۴۰ نفر از آن جمله ۱۲۸ کودک دبستانی جان خود را از دست دادند یا بهتر بگوییم در زیر آوار زنده به گور شدند! هنوز چند هفته از این ماجرا نگذشته بود که معلوم شد تعدادی از کودکانی که قربانی این حادثه دلخراش شده بودند و همین طور افراد دیگری، این فاجعه را از قبل پیشگویی کرده بودند!

یک روانپزشک انگلیسی به نام «جی. سی. بیگر» که در این باره تحقیق می‌کرد ۳۵ مورد از این پیشگویی‌ها را جمع‌آوری کرد. یکی از این افراد مادر داغدیده‌ای بود که دختر کوچکش را در این حادثه از دست داده بود. او به این روانپزشک چنین گفت:

– یک روز قبل از واقعه دخترم حالت عجیبی پیدا کرده بود. انگار به او الهام شده بود که فاجعه‌ای در انتظار اوست. ظاهراً دختر کم حرفی بود اما آن شب ناگهان شروع به صحبت کرد و برای اولین بار از پدیده‌ای به نام «مرگ» سخن گفت! در حالی که سرش را روی سینه‌ام می‌گذاشت گفت: مادر، من از مرگ نمی‌ترسم!

از این سخن کاملاً شگفت‌زده شدم. او تا آن زمان چنین حرفهایی نزده بود. چون هنوز حادثه اتفاق نیفتاده بود نتوانستم به اهمیت اشارات او پی ببرم. سرانجام دریافتم که انگیزه این سخنان خوابی بوده است که همان روز دیده بود. از او خواستم که خوابش را برایم تعریف کند. او معصومانه گفت: خواب دیدم که به مدرسه رفتم. اما مدرسه‌ای در آنجا نبود. ابر سیاه رنگی از آسمان فرود آمده و روی مدرسه را فرا گرفته بود!

نه من، و نه دختر بیچاره‌ام نتوانستیم درک کنیم که این خواب در حقیقت نوعی هشدار بود! صبح روز بعد (بدون توجه به این اخطار) به مدرسه رفت و تنها دو ساعت بعد جان خود را از دست داد!

یکی دیگر از این افراد زن میانسالی بود از اهالی «پلیموت» انگلستان که در حالتی بین خواب و بیداری این فاجعه غم‌انگیز را در آینه ضمیرش دیده بود. او به دکتر «بیکر» گفت: من این فاجعه را یک شب قبل از آنکه اتفاق بیفتد به روشنی دیدم و روز بعد برای همسایه دیوار به دیوار خود تعریف کردم. هنوز اخبار مربوط به این حادثه منتشر نشده بود.

دکتر «بیکر» از او پرسید:

– آیا ممکن است بگویی چه دیدی؟

آن زن پاسخ داد:

– ابتدا نمای یک مدرسه قدیمی را دیدم که در دره‌ای قرار داشت. سپس یک کارگر معدن را دیدم.



آنگاه توده عظیمی از زغالسنگ را دیدم که مانند بهمن غرش کنان از دامنه کوه فرو غلتید. در انتهای دامنه کوه پسر کوچکی با کیف دبستانی‌اش نشسته بود. وحشت مرگ کاملاً در دیدگانش به چشم می‌خورد. سپس برای یک لحظه عملیات گروه امداد را دیدم احساس می‌کردم که آن پسر کوچک از مرگ نجات یافت!

دکتر «بیکر» توانست نمونه‌های زیادی در رابطه با پیش آگاهی (که خود آن را احساس قبل از وقوع می‌نامید) جمع آوری کند. بیشتر آنها را خوابهای نمادین تشکیل می‌دادند که یک هفته قبل از واقعه فروریختن معدن زغال سنگ در «ولز» کودکان و بزرگسالان، این خوابها را دیده بودند!

احساس متقابل!

یک بانوی ایتالیایی به نام «استلا» در نامه‌ای که برای یکی از مجلات فرستاد چنین نوشت:

«در ساعت پنج بعد از ظهر روز ۲۲ مه ۱۹۷۲ در کنار دیگر اعضای خانواده سرگرم انجام کارهای خانه بودم که ناگهان صدای پسر بزرگم به گوشم رسید که پشت سر هم صدا می‌زد: «مادر... مادر...»

دست از کار کشیدم و با خود گفتم: «این صدای «نینو» است!» سپس در برابر تعجب دیگران با عجله از پله‌ها پایین دویده و خود را به طبقه همکف رساندم. آنها حق داشتند که از کار من تعجب کنند زیرا پسرم «نینو» در آن زمان در لندن به سر می‌برد و تازه دو هفته بود که به منظور یک سفر دو ماهه رهسپار انگلستان شده بود. طبعاً هیچ کس انتظار نداشت که به این زودی باز گردد! در سر سرای طبقه همکف نگاهی به اطراف انداختم اما هیچکس در آنجا نبود. دیگران از اینکه دچار خیالات شده بودم زیر خنده زدند!

چند روز بعد تلفنی اطلاع یافتم که پسرم در لندن بیمار شده و در خانه یکی از دوستانش به سر می‌برد و درست در همان ساعتی که من صدای او را شنیده بودم مرتب به دوستش می‌گفت که کاش مادرش در کنارش بود و از او پرستاری می‌کرد! و در همان لحظه با صدای بلند فریاد زده بود: «مادر... مادر...»!

خانم «استلا» بعداً به یکی از فراروانشناسان گفت:

– تا آن زمان هرگز چنین موردی برایم پیش نیامده بود و هیچگاه صدایی به آن رسایی در گوشم طنین نیفکنده بود!

در اقیانوس تاریک شب!

سالها پس از سانحه غم‌انگیز کشتی «تایتانیک» کشتی دیگری در شرایط مشابه از خطر غرق شدن نجات یافت و تنها احساس قبل از وقوع بود که جلوی سانحه را گرفت! بد نیست به این ماجرا هم نظری بیفکنیم!

در یکی از شبهای سال ۱۹۳۵ دریانورد جوانی به نام «ویلیام ریوز» بر روی عرشه یک کشتی باری به دیده‌بانی مشغول بود. این کشتی از انگلستان عازم «کانادا» بود. ماه آوریل بود و در این ماه کوههای یخ خطر آفرین می‌شوند و دریانوردان با تجربه از این موضوع آگاهی دارند! «ویلیام» جوان نیز با نگرانی مراقب دریا بود. اما تاریکی همه جا را فرا گرفته بود و او فقط می‌توانست مسافت محدودی را به چشم ببیند. می‌دانست که کشتی معروف «تایتانیک» نیز در همین ساعت از شب با کوه یخ برخورد کرده و در هم شکسته بود! دیری نپایید که احساس عجیبی به سراغش آمد! ناگهان تاریخ و زمان دقیق حادثه «تایتانیک» را به یاد آورد: ۱۴ آوریل ۱۹۱۲... درست قبل از نیمه شب. عجب تصادف وحشتناکی! آن شب نیز ۱۴ آوریل بود و در عین حال روز تولد او نیز به شمار می‌رفت. از این یادآوری لرزه بر اندامش افتاد و بی‌اختیار فریاد کشید: «خطر... خطر...! کشتی را متوقف کنید!»

سکاندار با به صدا در آوردن زنگ کشتی علامت داد و لحظات بعد موتورها خاموش شدند. به راستی باور کردنی نبود. کشتی درست در چند متری یک کوه یخ بزرگ که در تاریکی شب از دل اقیانوس بیرون زده بود توقف کرده بود! اگر لحظه‌ای غفلت کرده بودند و اگر آن احساس عجیب به موقع به سراغ «ویلیام» جوان نیامده بود یک بار دیگر حادثه دردناک «تایتانیک» تکرار می‌شد!

هنگامی که با دقت به اطراف نگریستند تعداد زیادی کوه یخ را مشاهده کردند که در تاریکی شب همچون شبحی از آب سر بر آورده بودند. تعداد این توده‌های یخی به اندازه‌ای زیاد بود که ۹ روز طول کشید تا یخ شکنهایی که از «نیوفاندلند» واقع در شرق کانادا آمده بودند توانستند راه را باز کنند!

داستانهایی از این قبیل زیاد شنیده‌ایم. یا برای خودمان اتفاق افتاده یا آنکه شخصاً شاهد و ناظر رویدادهای شگفت‌انگیزی از این دست بوده‌ایم: راننده آمبولانس ناگهان در حین رانندگی صدای ناله همسرش را می‌شنود و شتابان خود را به خانه می‌رساند و می‌بیند که همسر و فرزندش دچار سانحه شده‌اند. و به موقع موفق می‌شود آنان را از مرگ حتمی نجات دهد!... دوشیزه جوانی در یک لحظه ناگهان دلش برای خواهرش شور می‌زند و در همان لحظه خواهرش در یک تصادف اتومبیل به شدت زخمی شده است!... دانش آموزی در کلاس درس پیش از آنکه آموزگار سؤالی را مطرح کند به آن سؤال پاسخ می‌گوید!... همه این مثالها بیانگر احساس ناشناخته‌ای است که علم و دانش بشر از توجیه آن عاجز و ناتوان است و ما آن را «احساس قبل از وقوع» می‌نامیم. در این باره باز هم مطلب خواهیم داشت!

ادامه دارد

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

ندارد، بلکه انسان را برای ورود به جامعه و درگیر شدن با ناشناخته‌ها آماده می‌کند و مقاومت را در آدمی افزایش می‌دهد. البته این نکته هم واقعیت دارد که ترساندن انسان روز به روز مشکل‌تر و مشکل‌تر می‌شود، چرا که کارگردان‌ها وارد اعماق تصویربرداری گرافیکی شده‌اند و دیگر هیچ چیز را برای تخیل رها نکرده‌اند و همین دلیل هم هست که یکی از موضوعاتی که جدیداً در فیلم‌های ترسناک به آن پرداخته می‌شود، ورود انسان به فضا و درگیری با ناشناخته‌های فضایی و مبارزه با موجودات خشن فضایی است. واکنون فضا به عنوان جایگاهی برای موضوعات مربوط به فیلم‌های ترسناک بسیار مورد توجه تماشاگران واقع شده است. چرا که علاوه بر ایجاد ترس، از جلوه‌های ویژه و همچنین از گفتگو درباره فضا و انتقال دادن اطلاعات مربوط به آن استفاده می‌شود. وانسان همواره نشان داده که درباره فضا بسیار کنجکاو می‌باشد. ترساندن‌ها انواع گوناگون دارد. در برخی از موضوعات مربوط به فیلمهای ترسناک این موجود تخیلی است که باعث رعب و وحشت در جامعه می‌شود و در بعضی دیگر این یک موجود کاملاً واقعی است که حتی نام او برای تماشاگران آشنا می‌باشد.

اما یکی از موضوعاتی که اخیراً در فیلم‌های وحشتناک باب شده و متأسفانه نامی منفی و بد را برای فیلم‌های وحشتناک باعث شده، همانا گنجاندن صحنه‌های مشمئز کننده و عذاب آور در فیلم‌هاست که متأسفانه مورد علاقه بسیار از جانب نوجوانان و جوانان واقع شده است. برای مثال می‌توان از سری فیلم‌های «اره» نام برد که هم اکنون از شماره ۱ تا ۸ آن تهیه شده است. تنها عملی که در این فیلم مشاهده می‌شود، قطع اعضای بدن انسان می‌باشد، که با اغراق خونی که از این کار جاری می‌شود مانند آن است که از یک شلنگ اتومبیل آتش نشانی به جای آب، خون به بیرون پاشیده شود. این گونه فیلم‌هاست که نامی و عنوانی منفی را برای فیلم‌های ترسناک در زمان حاضر باعث شده است، که حتی صدای جنایتکاران واقعی را هم در آورده است.

جنایتکار مشهور و قاتل سریالی که جفری دامر نام دارد درباره قتل انسان‌ها گفته است: «من حتی پس از بریدن سر مقتولین آن را برای آن که تازه بماند در یخچال می‌گذاشتم و زمانی به خود آمدم که ۳۲ سر در یخچال داشتم و احساس کردم که کمی زیاده‌روی کرده‌ام» حال قابل توجه آنکه «کوینتین تارانتینو» کارگردان مستعد فیلم‌های ترسناک در پی آن است که بر اساس داستان زندگی جفری دامر فیلمی تهیه کند و آنگاه است که به احتمال قوی یک فیلم ترسناک واقعی را مشاهده خواهیم کرد. تا آن زمان باید فعلاً با اره‌ها بسازیم. ■

هوم • هیچ مرزشکنی قبل از آنکه نیرو و قدرت بخواهد، نیازمند مهارت است

چلچلا در شهر تَارِیخی مجُن

تهیه گزارش و عکس: مجید شادمان نژاد



قبل از محرم با برو بچه‌های خبرنگار قرار رفتن به محلی خاص جهت پوشش خبری مراسم عزاداران حسینی به غیر از شهر تهران را بررسی کردیم و اینبار قرعه به نام شهر تاریخی مجن از توابع شاهرود افتاد. شنیده بودیم که شهر مجن زیبایی خاصی همچون شهر ماسوله دارد و از تکایا و مراسم خاص برخوردار است.

به همین دلیل یک گروه چهار نفره شدیم و روز حرکت یکی از بچه‌ها به دلیل شخصی نتوانست همراهمان شود و سه نفره سر قرار حاضر شدیم و از جاده امام‌رضا(ع) به سوی شاهرود و شهر مجن حرکت کردیم. با توجه به اینکه محل سکونت یک شبه‌ای را در مسیر رزرو کرده بودیم ولی از آنجا که این محل فاصله ۱۳ کیلومتر با مجن داشت از ساکن شدن در آن محل منصرف شدیم و قرار شد در مرکز شهر مجن در مکانی دیگر و یا حسینه و یا تکایای شهر بیتوته کنیم. ابتدا در طول مسیر «روز تاسوعا» به نزدیکی اقامتگاهی به نام آهوان رسیدیم و صدای اذان ظهر به گوش می‌رسید.

کمی که جلوتر رفتیم وارد مسجدی شدیم و دیدیم که خانواده‌ای غذای نذری برای عزاداران پخش می کرد و جالب اینکه سه غذای آخر آن به ما رسید و فرد توزیع کننده با احترام مرا صدا کرد و گفت: این سهم شما! گفتم این هم رسم میهمان‌داری اباعبدالله‌الحسین(ع) است.

> *در بافت قدیم شهر مجن، زیبایی دل‌انگیزی به چشم می‌خورد و مصالح به‌کار رفته در خانه‌ها از سنگ و چوب است

خدا را شکر. وضو گرفتیم و به نماز ایستادیم و پس از صرف نهار به راه افتادیم. به شهر بعدی رسیدیم و سراغ شهر مجن را از اهالی گرفتیم و با راهنمایی آنها مسیر را در پی گرفتیم وقتی به نزدیکی شهر مجن رسیدیم دیدیم افرادی که مسؤولیت تدارکات تکیه و حسینیه‌ها را به عهده داشتند، بخشی از مسیر را برای خیمه‌های روز عاشورا آماده می‌کردند. شهر مجن آن شب خیلی سرد بود وقتی از ماشین پیاده شدیم تا راهنمایی بگیریم، سوز سرد شهر ما را حیرت‌زده کرد. سپس بلافاصله سه نفری داخل مغازه‌ای شدیم و به مردی که مشغول خرید بود گفتیم: ما برای تهیه عکس و خبر آماده‌ایم و جایی برای اقامت یک شب می‌خواهیم. او در جواب ما گفت: چند نفرید گفتیم سه نفر! بعد او خودش را برادر شهردار مجن معرفی کرد و با روی گشاده اعلام کرد که حتماً با شهردار تماس می‌گیرد و مکان استراحت ما را فراهم می‌کند. بلافاصله تماس گرفت ولی تلفن شهردار خاموش بود. وی شماره تماس ما را گرفت و پس از دقایقی ما در تکیه بالا مشغول گرفتن عکس از عزاداران حسینی بودیم که تماس گرفت و گفت: شهردار موافقت کردند و خودشان رأساً با شما تماس می‌گیرند مشکلی نخواهید داشت. ضمن تشکر همچنان به عکاسی مشغول بودیم که یکی از اهالی مجن به ما گفت از تهران آمده‌اید و وقتی پاسخ تأیید ما را شنید به اصرار از ما قول گرفت که در حسینیه و یا منزلشان به ما اسکان دهد. همزمان شهردار هم تماس گرفت و گفت که منتظر ما هست. اکیپ سه نفره ما حیران این همه لطف اهالی و شهردار محترم مجن شدیم و البته از حال و هوای عاشورایی و نگاه اهل بیت و امام شهید هم دور نبودیم. به یکدیگر نگاه کردیم و یادآور سه غذای آخر در بیابان خدا شدیم و در نهایت تصمیم به پاسخ گفتن به لبیک شهردار شد و وقتی عزاداری اهالی مجن به پایان رسید، به طرف منزل شهردار آقای مسلم صحرایی که جای قدردانی و تشکر به خاطر لطف و احسان او داریم راه افتادیم. به محض رسیدن شهردار پرسید با چه وسیله‌ای آمدید؟ گفتیم با وسیله یکی از دوستان (علی‌سلطانی) همراه شده‌ایم!









او گفت: ماشین ضدیخ دارد تا صبح با مشکلی برخورد نکنیم؟ جواب آقای سلطانی بی‌خبری از ضدیخ بود و به معنی دیگر نداشتن ضدیخ و به همین خاطر مجبور شدیم علیرغم تهیه ضدیخ توسط شهردار به دلیل نداشتن تجربه برای نحوه ریختن ضدیخ در رادیاتور تا صبح هر دو ساعت یکبار به سراغ ماشین می‌رفتیم و با ده دقیقه روشن و خاموش کردن ماشین، از یخ زدن موتور جلوگیری می‌کردیم تا صبح بتوانیم به طرف تهران حرکت کنیم و این هم خاطره‌ای از این سفر برایمان شد. شب پرسوزی را پشت سر گذاشتیم اما جای گرمی برایمان مهیا شده بود و فردای بعد از ظهر عاشورا به طرف تهران حرکت کردیم و حالا هم گزارش از این سفر معنوی را تقدیم شما می‌کنم و امیدوارم از دعای خیرتان بی‌نصیب نشویم.

شهر زیبای مجن

این شهر با جمعیتی تقریبی در حدود ۷ ـ ۸ هزار نفر در ۳۳ کیلومتری شمال‌غربی شاهرود در دامنه رشته کوه‌های البرز شرقی با ویژگی‌های منحصر به فرد خود ماسوله کویر ایران لقب گرفته است.

بافت قدیمی این شهر که بر بلندای کوهی قرار گرفته مانند روستای ماسوله گیلان به گونه‌ای ساخته شده که بام هر خانه، حیاط خانه‌ای فوقانی است و این عامل چشم‌انداز بی‌نظیری را به وجود آورده است. این شهر از شمال و شمال‌غرب به استان گلستان و از جنوب به جنوب‌شرق به شهرستان شاهرود محدود می‌شود.

شهر مجن با جاذبه‌های گردشگری متعدد و مردمانی خونگرم که بیشتر آنان به کشاورزی و دامپروری مشغولند. مستعد تبدیل شدن به قطب گردشگری منطقه است. بزرگترها و ریش‌سفیدان شهر، مجن را قطعه‌ای از بهشت می‌دانند و این نامگذاری هم به دلیل وجود درختان سر به فلک کشیده بوده، به گونه‌ای که نور خورشید به علت انبوه درختان به زمین نمی‌رسیده است.

از نظر قدمت تاریخی وجود آثار و قلعه‌هایی در اطراف شهر و آثار و سفالینه‌هایی که در تپه‌های اطراف باقی مانده است و نیز وجود ۲ درخت کهنسال اورس که در منطقه‌ای به نام سور مشهورند نشانگر این است که از زمان جاری شدن چشمه‌های آب، زندگی نیز حضور خود را در این منطقه خوش‌آب و هوا آغاز کرده است.

از نظر کشاورزی هم سیب‌زمینی و گندم اصلی‌ترین محصول مردم این منطقه است و از دیگر محصولات کشاورزی گیلاس، زردآلو، آلو، سیب‌درختی، گلابی و گردو در اینجا یافت می‌شود.

در بافت قدیم شهر هم زیبایی دل‌انگیزی از کاربرد معماری بومی و اقلیم منطقه به چشم می‌خورد. مصالح به کار رفته در خانه‌ها از سنگ و چوب است و روی دیوارهای سنگی، با کاه‌گل پوشانده شده و نمای آن گل‌قرمز اندود می‌نماید و کوچه‌های تنگ و پرپیچ و خم و شیب‌دار آن با شیوه ساخت منازل مسکونی چشم‌انداز بافت را رویایی کرده است.

این شهر که در دامنه جنوبی سلسله جبار البرز آرمیده چهار فصل سال را به خوبی به نمایش می‌گذارد و با آغاز فصل بهار رویش انواع گل‌های وحشی، سبزی‌های صحرایی و گونه‌های دارویی، نوروز باستانی و طبیعت زیبا را نوید می‌دهد. از طرف دیگر وجود قله شاهوار با ارتفاعی بالغ بر ۳۹۴۵ متر از سطح دریا که به عنوان بام البرز شرقی محسوب می‌شود. با جامه‌ای سپید خستگی را از تن هر مسافری بیرون می‌کند. این موقعیت اقلیمی خاص منطقه شرایط را برای رشد گونه‌های مختلف گیاهی از قبیل شنگی‌های صحرایی، پونه سرشوگیاهی، ریواس و زرشک فراهم کرده است.

مجن از جاذبه‌های گردشگری فراوانی برخوردار است که می‌توان به آبشار طبیعی تنگ داستان، منطقه سرسبز و دیدنی فرحزاد، چشمه هفت رنگ، آبشار سوری و غارهای طبیعی آن اشاره کرد که از موقعیت اقلیمی شگفت‌انگیزی برخوردار است.

آبشار تنگه داستان در قسمت شمالی شهر در بین تنگه‌ای مشهور به داستان واقعی شده و وجه تسمیه آن به خاطر داستان‌هایی بوده که در زمان‌های قدیم درباره این تنگه سینه به سینه نقل می‌شده است.

بقیه در صفحه ۵۷





دختری که درون بدن را می‌بیند

کریم ملکی



با اشـعه‌ای که در چشـمان دختر روسـی وجود دارد، او بـه راحتـی می‌توانـد اعضـای داخلی بدن انسان‌ها را ببیند.

بنابراین گزارش، این دختر روسـی هم‌اکنون در مرکز بیماری‌های خاص بیمارسـتان مسکو مشغول کار است و با نگاهش بیماری‌ها را تشخیص می‌دهد. این دختر ۲۰ سـاله در این مورد به پزشـکان گفت: بر حسب اتفاق یک روز در یک هوای آزاد و آفتابی در کنار مادرم نشسته بودم که ناگهان متوجه شدم چشمانم جور دیگری می‌بیند. در آن لحظه ترسیده بودم چرا که اعضای داخلی بدن مادرم را می‌دیدم کـه چطـور کار می‌کنـد. خلاصه اینکه از آن به بعد دیگر چشـم‌های من به حالت عادی برنگشـت. در این میان جمعی از پزشـکان روسـیه تصمیم گرفتند آزمایش‌هایی روی من انجام دهند که به عنوان مثال از من خواستند تا هر چه در معده یکی از پزشکان حاضر می‌بینم روی کاغذ نقاشی کنم. جالب اینکه چیزهایی که ناتاشـا در این آزمایش می‌کشـید و ادعاهایی که می‌کرد پزشـکان را بسـیار شگفت‌زده کرد. در ادامه پزشکان تصمیم گرفتند به صورت زنده و مستقیم در تلویزیون برنامه‌ای را از این دختر به نمایش بگذارند. او با حضور در مقابل چشم پزشکان شروع به تشخیص بدن افراد داوطلب کرد و چنین برنامه‌های تلویزیونی در بریتانیا و آمریکا با این موضوع برگزار شد. او حتی در یک آزمایش زنده تلویزیونی در ژاپن سگی را که در بین افراد بود و در قسمت عقبی پایش دچار مشکل شده و یک دسـتگاه مصنوعی داخـل پایـش قرارداشت، تشـخیص داد. ناتاشا در حال حاضر درمرکـز تخصصـی بیماری‌های ویـژه در نزدیکی خانه‌اش مشـغول به کار اسـت. او با کارشناسـان و پزشـکان همکاری می‌کند تا در درمان مردم نقش اساسـی داشـته باشد. او حتی در روش‌های درمانی خود از طب سنتی نیز استفاده می‌کند.

وزیر کشاورزی کتک خورد

یـک مـرد هنـدی کـه از گرانی قیمـت برنـج و همچنین رشوه‌خواری به تنگ آمده بود عقده خود را با نواختن یک سیلی محکم به صورت وزیر کشـاورزی خالی کرد. «شـارادپاوار» وزیر کشـاورزی هند که در یک جلسـه پرسش و پاسخ با مردم شرکت کرده بود. پس از پاسخ به سوال مرد ۳۰ ساله‌ای که او را عصبانی کرده بود، مورد ضرب و شتم قرار گرفت. بدین‌ترتیب این شـخصیت ۷۱ ساله هندی که یکی از چهره‌های متشخص دولت این کشـور بود به سـرعت توسـط مأمورین حراست از محـل حادثه دور شـد و در این میان کشـاورز عصبی با فریاد گفت: این مرد رشـوه‌خوار است و لیاقت وزارت را ندارد. مرد عصبی در ادامه در پارلمان نمایندگان و رسـانه‌های حاضر در جلسـه گفت: با قصد قبلی و برای سـیلی زدن به صورت وزیر در جلسـه حاضر شـده بودم چرا که همین کار را چندی پیش با وزیر ارتباطات و فناوری که او هم رشـوه‌خوار و سـهل‌انگار در وزارت بود انجام دادم.

جالب اینکه این مرد هنوز بازداشـت یا حتی بازخواسـت نشده است!

قتل با ماشین لباسشویی

پدر فرانسوی برای تنبیه پسر ۳ ساله‌اش او را در ماشین لباسشویی انداخت و با روشن کردن آن باعث مرگ فرزندش شد.

براسـاس این گزارش این پدر دیوانه که ۳۳ سـال دارد پسـرش را به خاطر خطایی کـه در مهد کـودک مرتکـب شـده بود، با این کارش مجازات کرد. متأسـفانه کودک بیچـاره جان سـپرد. مادر باسـتین کوچولو وقتـی متوجـه شـد بچه‌اش غـرق خون در ماشـین لباسشـویی گرفتار شده، به سرعت او را از ماشین لباسشـویی بیرون کشـید، ولی کـودک چنـد لحظـه بیشـتر دوام نیاورد و در بغـل مـادرش جان سـپرد. در این میان والدین کودک برای پنهان نگذاشـتن واقعه به همسایه گفتند که پسرشان از پله‌ها پایین افتاده، ولی خواهر پنج ساله پسـرک ماجرای این حادثه دردناک را به یکی از همسـایه‌ها گفـت و اضافـه کرد: این اولیـن بار نبود که برادرش در ماشین لباسشویی حبس می‌شود. بلکه هر وقت کار خطایی می‌کرد پدرم یا او را ساعت‌ها در کمد می‌انداخت یا با پیچاندن در پتویی از پنجره آویزانش می‌کرد یا اینکه او را در ماشین لباسشـویی زندانـی می‌کرد. بدین ترتیب صحبت‌های این کودک ۵ ساله سـبب شـد تا مادر نگونبخت هم زبانش باز شود و اعتراف کند.

او گفت: زمانی که «باسـتین» کوچولوی مـن به دنیا آمد پـدرش که دائم‌الخمر بود، بـه مـن گفت: که او را نمی‌خواهد و از همان موقع هم به بهانه‌های مختلف پسرم را زجر می‌داد. رییس دادگاه پاریس پس از اظهارات مادر، پدر و مادر «باستین» را بازداشت و در ادامه فرزندان دیگر این خانواده را در مرکز حمایت از کودکان سپرد.

راز قتل پس از ۱۴ سال برملا شد

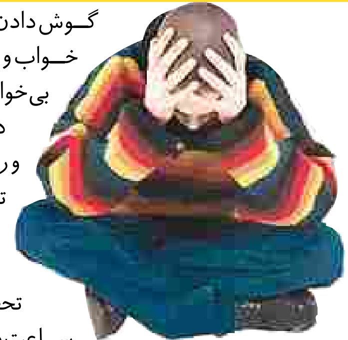
مـردی بـا مراجعه به پلیس آگاهی شهرسـتان شاهین‌شهر اصفهان راز قتل سه مرد را فاش کرد.

او بـه مأمـوران گفـت: چند هفتـه قبل یکی از دوستانم به نام «اکبر» در جریان گفتگوی دوستانه از ماجرای قتل مردی به نام «**ولی‌الله**» سخن گفت و مدعی شد او را ۱۴ سال قبل در دفاع از خواهرش کشته است. از آنجا که احتمال می‌دادم این موضوع حقیقت داشته باشد، پلیس را در جریان قرار دادم. پس از اعلام این خبر مأموران با بررسی و تحقیق دریافتند که ناپدید شدن مردی به نام ولی‌الله وجود داشته، اما در این مدت سرنخی برای یافتن وی پیدا نشده است و پنج سال بعد هم دو تن از دوستانش به نام‌های **محمد** و **محسـن** نیز به شـکل مرموزی ناپدیـد شـده‌اند و در ایـن مدت ۹ سـال هم هیچ اطلاعی از سرنوشـت آنهـا ندارند. بنابراین فرضیه رابطه ناپدید شـدن مرموز این سـه دوست قدیمی قوت گرفت و مأموران به صحبت‌های اکبر مشکوک شـدند و پـس از تحقیقـات، اعتراف قتل به حقیقت پیوسـت و مأمـوران بناچـار او را دسـتگیر کردند. از سـوی دیگـر خواهـر وی نیز احضار شـد و مورد بازجویـی قرار گرفت. اما اکبر با تناقض گویی‌هایش سعی می‌کرد مأموران را گمراه کند که کارآگاهان با روبرو کردن خواهر و برادر قفل سکوت مرد جنایتکار را شکستند. اکبر که راز سه جنایت را در سینه داشت در اعتراف‌هایش گفت، ۱۴ سـال قبل وقتی متوجه شـدم «ولی‌الله» برای خواهرم مزاحمت ایجاد کرده به شدت ناراحت شدم. یک شب همراه محسن او را به بهانه‌ای به بیابان محمودآباد کشانده و با شلیک چند گلوله او را کشتم و در قنات انداختم.

پنج سال پس از ماجرا در حالی که من و محسن این راز را در سینه داشتیم، دریافتم شوهرخواهرم محمـد نیـز با همسـرش اختلاف پیـدا کرده و او را اذیـت می‌کنـد از آنجا که محسـن و محمد به خاطر مصرف مواد مخدر ارتباط صمیمی و نزدیکی داشتند از ترس اینکه محسن راز جنایت آن شب را برای محمد فاش کرده باشد، نقشه قتل آنها را نیز طرح کردم و سـپس سـال ۸۱ به بهانه سرقت گوسـفندان از محمودآباد **محسـن** و **محمد** را به بیابان‌های اطراف شـهر کشـانده و هر دوی آنها را به قتل رسـانده و در قنات انداختم. بعد هم به خواهرم گفتم شـوهرش و محسـن را هنگام سوار شدن به اتوبوس بندرعباس دیده‌ام. اما خواهرم به موضوع مشکوک شد. فرمانده انتظامی شاهین‌شهر با اعلام این خبر گفت: در حال حاضر با وجود افشای راز این سـه جنایت تحقیقات تخصصی دراین‌باره ادامه دارد.

حمیده اخوان

راه حلی برای درمان بی‌خوابی شما



گــوش دادن به آهنگ آرام‌بخش بدون کلام، قبل از خــواب و پرهیز از خوردن مایعات زیاد در درمان بی‌خوابی موثر است.

دکتر امیررضا چمنی متخصص اعصاب و روان ضمن بیان این مطلب، افزود: مرکز تنظیم خواب در ســاقه مغــز قرار دارد و ما به طور متوســط در شبانه‌روز به ۷ تا ۸ ساعت خواب نیاز مندیم به طوری که تحقیقات نشــان می‌دهد خواب کمتر از ۳ ســاعت و نیم و بیشــتر از ۸ ســاعت و نیم، احتمال مرگ و میر را تا ۱۵ درصد افزایش می‌دهد بنابراین کم‌خوابی و پرخوابی هر دو می‌توانند خطرساز باشند.

این متخصص اعصاب و روان در ادامه به عوامل کمک کننده در تامین بهداشت خواب اشــاره کرد و افزود: خوابیدن و بیدار شــدن راس یک ســاعت معین، استفاده نکردن از رختخواب جهت غذا خوردن، تماشای تلویزیون یا مطالعه می‌تواند شرایط یک خواب خوب را فراهم کند.

وی همچنین اضافه کرد: ایجاد فضای مناسب در اتاق خواب همچون ایجاد دما و روشــنایی مناســب برای اتاق خواب، مطالعه مطلب غیردرسی یا گوش دادن به آهنگ آرامبخش بدون کلام قبل از خواب، پرهیز از خوردن غذای سنگین یا حتی گرسنگی قبل از خواب نیز می‌تواند به طور قابل توجهی در ایجاد شرایط خواب خوب به ما کمک کند. لازم اســت حداقل یک ســاعت قبل از خواب از تماشای تلویزیون پرهیــز و از خوابیــدن و چرت زدن طولانی مدت نیز در طول روز خودداری شــود زیرا موجب بی‌خوابی شبانه می‌شود. استفاده از دوش آب گرم در یک تا ۲ ساعت قبــل از خــواب نیز می‌تواند به خواب رفتن راحت‌تر کمک کند. در روزهای تعطیل نبایــد بیــش از یک تا ۲ ســاعت زمان خواب به تاخیر بیفتــد و از مصرف داروهای خواب‌آور به صورت خودســرانه پرهیز شــود زیرا می‌تواند وابستگی به دارو را در فرد ایجاد کند.

هشدار در مورد مصرف ترشی



مصرف انواع ترشی‌ها به دلیل داشتن مواد اســیدی موجب جدا شدن مینای دندان می‌شود.

اکبر فاضل دندانپزشک افزود: از آنجــا که دندان‌ها خاصیت خود ترمیمی دارند اگر دندان تمیز باشد با حضور فلوراید آب دهان تمام این املاح جدا شده مجدداً باز می‌گردد بنابراین اگر کســی این قاعده را به طور منظم رعایت کند می‌تواند برای تمام عمر از دندان‌های سالم استفاده کند.

فاضــل تصریح کرد: به افراد توصیه می‌شــود تا حد امکان از مصرف ترشــی‌ها بپرهیزند و یا اینکه بعد از مصرف آن مقداری نمک مصرف شــود تا حالت اســیدی این مواد ترش را کاهش دهد.

ارتباط دست‌ها و یادگیری

محققــان دریافتنــد افرادی که دســت‌های خود را روی پا قــرار می‌دهند، بهتر می‌توانند شباهت‌های موجود بین اشیا را دریابند. محققان دریافتند هنگام مشاهده اطلاعات در فاصله دور اگر دســتها روی پا قرار گیرد و در حالتی غیر از این نباشــد، قدرت تشخیص و یادگیری افراد بیشتر است.

ظروف مسی داوری کمبود خون

یک متخصص خون گفت: برای جبران کمبود خون و پیشگیری از ورود میکروب از غذا به سیستم ایمنی بدن، از ظروف مسی برای طبخ غذا استفاده شود.

دکتر گودرز وحدتی در گفت و گو با خبرنگار ما افزود: جیره غذایی طبیعی بدن در روز برای دریافت آهن حدود ۱۵ میلی گرم است که از این مقدار حدود ۱۰ درصد آن از طریق روده‌ها جذب می‌شــود. به عبارت دیگر، روزانه کمتر از یک میلی گرم آهن از بدن دفع می‌شــود و با توجه به محدودیت متابولیســم آهن، چنانچه بیماری در جریان یک خونریزی مزمن، روزانه حدود چهار میلی لیتر خون از دســت بدهد، دچار کم خونی می‌شود. این پزشک با بیان اینکه تنگی نفس، تپش قلب و درد قفسه ســینه از مهمترین علایم کم خونی بدن اســت، ادامه داد: طبخ غذا در ظروف مسی، تاثیــر بســزایی در جبران کمبود خون در بــدن دارد. به گفته وی، غذا موقع طبخ در ظروف مسی، از یون آزاد شده این ظرف‌ها استفاده می‌کند و در نتیجه در بدن انسان، احساس نشاط و انرژی فوق‌العاده‌ای ایجاد می‌شود.

روغن نعناع موثر در درمان شوره سر



نعناع فقط یــک ماده طعم دهنده به آدامس نیست بلکه دارای خواص آرایشی و پزشکی مفید و قابل ملاحظه‌ای است.

روغــن نعناع یکی از روغن‌های مهم و حیاتی اســت که به طور گسترده در عطرها، اسانس‌ها و ادکلن‌ها مورد اســتفاده قرار می‌گیرد و احساس تازگی، نشاط و سرزندگی ایجاد می‌کند. این روغن نه تنها در تقویت سیســتم ایمنی بدن موثر است بلکه خستگی روانی و ذهنی را تسکین می‌دهد.

به گزارش روزنامه تایمز، روغن این گیاه همچنین موجب ســلامت پوســت سر و موها می‌شــود. بعلاوه می‌توانید تنها چند قطره از این روغن را با شــامپوی معمولی خود ترکیب کنید تا از شوره سرتان کاسته شود. یکی دیگر از مزایای این روغن برای موها، شفاف و درخشان کردن تارهای مو است. روغن نعناع بعلاوه می‌تواند به رشد موها کمک کند و در عین حال برای پوست و لب‌ها نیز مفید است.

جادوی نارنگی

نارنگی، میوه بومی جنوب شرق آسیاست که بعدها به مناطق مدیترانه‌ای راه پیدا کرد. نارنگی، دانه و پوست آن خواص زیادی دارد که در زیر به آن اشاره می کنیم.

*پوست سفید داخل این میوه مانع از دیابت نوع ۲ و بیماری قلبی است.

*نارنگی تصفیه کننده خون است.

*پوست سفید آن سرشار از فلاوانوئیدز است که از بدن در برابر چاقی مفرط و علایم دیگر سندروم سوخت و ساز محافظت می کند.

*میوه‌ای کم کالری و سرشار از ویتامین C است.

*پوست داخل آن کاهش دهنده کلسترول است و با سرطان نیز مقابله می کند.

*پوست این میوه، برای درمان افسردگی، استرس‌های عاطفی و ناراحتی‌های مربوط به خواب و گوارش مفید است.

*پوست این میوه به جذب غذا، کنترل نفخ و کاهش تهوع کمک می کند.

*ویتامیــن C کــه آنتی اکســیدان مهمی اســت، از بــدن در مقابل آثــار خطرناک رادیکال‌های آزاد محافظت می کند و باعث طولانی شدن عمر می‌شود.

*فیبر موجود در آن در کنترل میزان قند خون موثر است.

*هسپریدین ماده موجود در قسمت سفید پوست نارنگی تاثیر آنتی اکسیدان و ضد التهابی روی سلول‌ها و بافت‌ها دارد و مانع از پیری و سرطان می‌شود.

*پوست آن را خشک و بعد پودر کنید و با انواع غذاها استفاده کنید.

*نارنگی خاصیت ضدعفونی کننده دارد که بدن را در برابر خطرناک ترین باکتری که باعث پخش عفونت در بدن می‌شود، محافظت می کند.

*باعث تکثیر و شکل گیری سلول‌های جدید می‌شود.

کسی که تسلیم شده است نمی تواند فرمانده باشد، فرمانده تن و روان خود!

● دکتر هومن انصاری

مصطفی گلیاری

سلسله هخامنشیان

پادشاهی اردشیر دوم و مرگ ملکه

خلاصه شماره‌های پیش: تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که پریساتیس برای کشتن کسانی که قاتل پسرش بودند، بالتاسار را مأمور کرد زهری کشنده تهیه کند سپس به دیدن لاتیاز پس قصه گو برود و بگوید دین خود را ادا کند. بالتاسار که نمی‌خواست استاتیرا کشته شود، پیش شاه رفت و به او گفت مدتی ملکه را از پاسارگاد دور کند زیرا جانش در خطر است. پریساتیس متوجه خیانت بالتاسار شد ولی او را بخشید. با وجود مراقبت‌های مأموران از ملکه، مسموم شد و کسی ندانست چه کسی و چگونه او را مسموم کرده است. غلامبچه‌ای به نام خاگواش که شاید مأمور پریساتیس بود، با همان زهر کشته شد. بالتاسار که از مرگ استاتیرا و خاگواش بسیار اندوهگین شده بود، تصمیم گرفت پریساتیس را بکشد بنابراین دشنه‌ای زهرآگین برداشت و به خوابگاه او رفت. آیا موفق خواهد شد یا پریساتیس از کار او آگاه می‌شود و کار بالتاسار را می‌سازد؟ دنباله تاریخ تاراج را بخوانید تا از حوادث عجیب تاریخی باخبر شوید:

مرگ تیسافرنس

بالتاسار نمی‌دانست چه کند. از کودکی به پریساتیس خدمت کرده و در پناه او برای خودش زندگی خوبی فراهم کرده بود اما دوست نداشت شاهد نیرنگ‌های خونین او باشد و برای کشتن افراد بی گناه با پریساتیس همکاری کند. خوب می‌دانست که اگر همه اسرار پریساتیس را به اردشیر دوم بگوید، سودی ندارد زیرا پادشاه زیر نفوذ مادرش بود و از خود اراده‌ای نداشت بنابراین ممکن بود پریساتیس از خیانت دوباره او آگاه شود و سرش را به تیغ بسپارد. نه! دوست نداشت بمیرد. بالتاسار از مرگ می‌ترسید.

شب از نیمه گذشته بود و همچنان با خودش فکر می‌کرد. سرانجام تصمیمش را گرفت و دشنه‌ای زهرآگین در آستین کرد و به سوی خوابگاه پریساتیس رفت. او تنها کسی بود که اجازه داشت در سراسر کاخ رفت و آمد کند بنابراین با آسودگی از سرسرای کاخ گذشت و وارد خوابگاه بسیار زیبا و مجلل بانویش شد. آرام‌تر از راه رفتن گربه به تخت او نزدیک شد. به چهره او نگاه کرد. یادش آمد که این زن روزی کنیزی بیش نبود ولی با هوشیاری وشجاعتی که داشت، خود را قدرتمندترین زن ایران کرد. کاش این زن کمی روحیه زنانه داشت تا این گونه آسان مردم را به کشتن نمی‌داد. کاش...

ناگهان رنگ از رخسار بالتاسار پرید. پریساتیس پلک گشود و با لبخند گفت: آمده‌ای مرا بکشی؟ درود بر تو! نمی‌دانستم دلیر نیز هستی. من فکر می‌کردم تو مردی خواجه و بی‌دست و پایی که از سایه خودت نیز می‌ترسی. اینک می‌بینم دلیر شده‌ای و برای کشتن من قد علم کرده‌ای... بالتاسار؟ تو که ابله نبودی! چرا با خودت فکر کردی می‌توانی بیایی و مرا بکشی؟ آیا فکر نکردی که پریساتیس برای مراقبت از جانش فکر همه جا را کرده است؟ آیا می‌دانی پشت هر یک از این پرده‌ها نگهبانی خونخوار ایستاده و دارد به تو نگاه می‌کند؟

بالتاسار که از ترس سست شده بود، به پرده‌ها نگاه کرد. پریساتیس دست زد. از پشت هر پرده نگهبانی درشت قامت با شمشیری برهنه بیرون آمد. بالتاسار به زانو افتاد و گریست. پریساتیس گفت:

-می‌دانم چرا گریه می‌کنی! تو برای بی‌عرضگی خودت اشک می‌ریزی. اشک می‌ریزی و به خودت ناسزا می‌گویی که چرا اینگونه ترسویی... اشک می‌ریزی وافسوس می‌خوری که چرا کاری کردی که به دست من کشته شوی اما نترس! من تو را نمی‌کشم زیرا تو را لازم دارم. اینک برخیز و به غرفه‌ات برو و بخواب. فردا کارهای زیادی داریم.

بالتاسار به سختی برخاست و با زانوانی لرزان بیرون رفت. پریساتیس راست می‌گفت. او برای ناتوانی و ترسو بودن خودش اشک می‌ریخت. آن شب نتوانست بخوابد و نگران بود که از فردا چگونه با پریساتیس روبه‌رو شود اما بخت با او یار بود زیرا اتفاقی افتاد که فکر پریساتیس را به خودش مشغول و ماجرای بالتاسار را فراموش کرد.

روزبانان خبر آورده بودند که سربازان اسپارتی به آسیای صغیر آمده و از ساحل بغاز بوسفور تا ازمیر را تسخیر کرده بودند. وظیفه حمایت و دفاع از آن کشورها به عهده تیسافرنس بود که حاکم لیدی بود.

هنگامی که پریساتیس از این ماجرا باخبر شد، به بارگاه پسرش اردشیر دوم رفت و گفت: بی‌گمان تیسافرنس به ما خیانت کرده است زیرا ارتشی که او در لیدی دارد، بسیار مجهز و نیرومند است. او به آسانی می‌توانست در برابر حمله اسپارتی‌ها مقاومت کند ولی چنین نکرد و گذاشت اسپارتی‌ها پیشروی کنند.

اردشیر دوم نمی‌توانست بپذیرد که تیسافرنس خائن است. او فرمانده لایقی بود و تا آن روز خدمات بسیاری به پادشاه کرده بود. با همه اینها پادشاه به اصرار مادرش تیسافرنس را از حکومت لیدی برکنار کرد و تیث‌روست را به جای او گماشت. کتزیاس درباره تیث‌روست گفته است: «مردی ابن‌الوقت و جاه طلب است. او مانند کسی است که دیر آمده و می‌خواهد زود برود». پریساتیس او را خوب می‌شناخت و می‌دانست این مرد به خاطر پول هر کاری می‌کند و پیرو هیچ قانون و اصولی نیست.

روزی که قرار بود تیث‌روست به سوی لیدی حرکت کند، پریساتیس او را فراخواند و گفت: پنج سال است که تیسافرنس به لیدی حکومت می‌کند و در آنجا ریشه دوانده است. این را نیز می‌دانی که به ما خیانت کرده و گذاشته است اسپارتی‌ها کشورهای یونانی نشین را تسخیر کنند و آنها را از زیر نفوذ ما بیرون ببرند. هنگامی که تو به لیدی رسیدی و حکم پادشاه را به او دادی، ممکن است در ظاهر تسلیم شود و تاج پادشاهی لیدی را به تو بدهد ولی در باطن دسیسه کند و تو را بکشد بنابراین همین که حاکم لیدی شدی، به او امان نده و سرش را بزن و برای من بفرست و پاداشی در خور بگیر!

تیث‌روست نیز چنین کرد. چون به لیدی رسید حکم پادشاه را به دست تیافرنس داد و او هم حکم شاه را بر چشم گذاشت و تخت را به او داد و از همه خواست فرمانش را اطاعت کنند اما با وجود این، طبق دستور پریساتیس، او را گردن زد و سر بریده را در ظرفی نقره‌ای برای مادر شاه فرستاد.

پریساتیس با دیدن آن سر به بالتاسار فرمود بهترین زرگر پاسارگاد را فرا بخواند. هنگامی که زرگر آمد، پریساتیس گفت: از این سر برای من جامی زرین بساز و آن را با گوهرهای زیبا تزیین کن. می‌خواهم از امروز در این جام آب بنوشم.

چنین کاری در طول تاریخ بارها اتفاق افتاده است. برای نمونه شاه اسماعیل صفوی دستور داد از جمجمه شیبک خان شیبانی که امیر ازبک‌ها بود، جامی زرین ساختند و پیوسته از آن جام آب می‌نوشید.

شورش کادوسیان

تیث‌روست چند بار به اسپارتی‌ها حمله کرد و هر بار شکست سختی خورد. اردشیر دوم که یونانی‌ها به او منه‌مون (هوشیار) می‌گفتند، آهی کشید و به مادرش گفت: افسوس که اکنون تیسافرنس را نداریم تا برای ما فرماندهی کند.

پریساتیس گفت: به جای افسوس خوردن به فکر چاره باش! ما باید آتن را علیه اسپارت به جنگ تشویق کنیم. من به آتن می‌روم و با مجلس آنها مذاکره می‌کنم. تو نیز نگران نباش زیرا من در این جنگ پیروز خواهم شد و دمار از روزگار اسپارتی‌ها در خواهم آورد.

پریساتیس از راه خلیج فارس و دریای عمان و دریای قلزم وارد کانال داریوش شد و خود را به مدیترانه و سپس به آتن رساند. کار او بسیار پرخطر بود زیرا در مسیری که پیمود، هر آن ممکن بود با کشتی‌های اسپارتی روبه‌رو شود. از سویی ممکن بود پس از ورودش به آتن، دستگیر و محاکمه شود زیرا او بود که به جزیره قبرس تاخته بود و حاکمش را کشته بود. این زن عجیب، بی‌هیچ بیمی برای مجلس آتن نامه نوشت و خبر داد که دارد با هدایایی گرانبها به آتن می‌آید.

دی‌نون مورخ می‌گوید: «بزرگان آتن به پیشوازش آمدند و دیدند آن قدر هدیه آورده است که می‌تواند به همه مردم چیزی بدهد. همین کار را هم کرد و به هر خانواده آتنی هدیه‌ای ارزنده نثار کرد سپس با بزرگان آتن به مذاکره نشست».

موضوع مذاکره این بود: کشور آتن وتسالی وهر کشوری که امکانش هست، با ایران متحد شوند و به اسپارت بتازند. بزرگان آتن گفتند:

ـ ما حاضریم تسالی و چند کشور دیگر را با خود متحد کنیم و به اسپارت بتازیم ولی این کار هزینه زیادی دارد و خزانه آن خالی است.

پریساتیس گفت:

ـ خزانه ایران سرشار از زر و سیم است. حساب کنید و بگویید هزینه این جنگ چقدر است.

آنها پس از پاسی حساب کردن، گفتند به پنج هزار تالان طلا نیاز دارند. پولی که آنها تقاضا کردند، به حساب امروز، دو میلیون لیره انگلیسی است زیرا هر تالان چهارصد لیره است. پریساتیس گفت:

ـ من با این پول می توانم آن قدر کشتی و سرباز اجیر کنم که برای فتح سراسر دنیا کافی باشد. برای این که بدانید به خوبی می دانم هزینه چنین جنگی چقدر است، مبلغ سه هزار تالان را پیشنهاد می کنم.

آتنی ها آن مبلغ را پذیرفتند و قرار شد نیروی دریایی ایران زیر فرمان فرمانده نیروی دریایی آتن باشد تا بهتر بتوانند متمرکز شوند و کارایی خود را بالا ببرند. نام فرمانده آنها کونون بود و به خوبی می دانست فرمانده اسپارتی ها، آژزیلوس در جنگ چه شیوه هایی دارد. پریساتیس نیز پیمان بست به ایران باز گردد و سه هزار تالان طلا بار کشتی کند و برای آنها بفرستد.

پریساتیس شتابان به ایران بازگشت و طلاهای مزدوران را برای آنها فرستاد سپس فرمان داد تمام کشتی های جنگی ایران به سوی مدیترانه بروند. قرار بود از دریا و خشکی به اسپارت بتازند و آنها را عقب برانند. آتن و تسالی نیز پس از دریافت طلاها، جانی دوباره گرفتند وارتشی بسیار مجهز آماده کردند و علیه اسپارت بسیج شدند. پریساتیس نیز در یکی از کشتی های جنگی نشست و فرمان حمله داد.

کار جنگ به خوبی پیش می رفت. اسپارتی ها در همه جبهه ها شکست می خوردند و عقب می نشستند. پریساتیس می خواست تا آخرین لحظه جنگ زور داشته باشد ولی اتفاقی افتاد که ناچار شد به ایران برگردد.

سه تن از مورخان به نام دی نون، کزنفون و پلوتارک توضیح داده اند که در گرماگرم جنگ، خبر رسید کادوسیان شورش کرده اند. کادوسیان، قومی بودند کشاورز که در سواحل دریای خزر و در جنگل های انبوه زندگی می کردند. اگر باران کافی می بارید و کشتزارهای برنج که به آب فراوان نیاز داشتند، محصول زیادی تولید می کردند، کادوسیان به شهرهای دیگر حمله نمی کردند ولی آن سال به دلیل بارش کم باران و خشک شدن شالیزارها، ناچار شدند شورش کنند. این شورش ها گاهی روی می داد و با چماق و تبر به شهرهای جنوبی حمله می کردند و اگر سربازان دولتی جلوی آنها را نمی گرفتند، شاید تا فارس هم می تاختند.

شورش آن سال کادوسیان بسیار وسیع بود و مردمش که همگی بلند قامت و چهارشانه بودند، چماق و تبر به دست به جنگ های نامنظم پرداختند و ارتش را به ستوه آوردند. پریساتیس نیز ناچار شد جنگ خود را با اسپارت ناتمام بگذارد و برای سرکوبی کادوسیان راهی ایران شود. او پیش از حرکت، به آتنی ها یادآوری کرد که باید جنگ را تا عقب نشینی کامل اسپارتی ها ادامه بدهند.

پریساتیس به ایران آمد و یکی از سه نوه اش را به نام داریوش با خود به جنگ با کادوسیان برد. ارتش منظم پریساتیس وارد جنگل های انبوه شد و به پیشروی خود ادامه دادند و سرانجام پس از نبردهایی سخت و دشوار کادوسیان کشته های بسیاری دادند و گریختند و دیگر دیده نشدند. مورخان نوشته اند علت ناپدید شدن آنها تغییر اوضاع جوی و بارش باران های موسمی بود. کادوسیان هنگام باران جنگ نمی کردند و به شکار می رفتند. پیش از این نیز گفته بودم که آنها اگر سیر بودند، جنگ نمی کردند بنابراین جنگ پریساتیس با کادوسیان تمام شد و پس از چندی به سوی پاسارگاد حرکت کردند.

عشق و مرگ

پریساتیس فرمان داده بود در راه رفتن به پاسارگاد از سرزمین نسا (ماهیدشت کرمانشاه) بگذرند تا نذری را که به معبد بزرگ آنجا دارد، ادا کند. حتی بالتاسار که نزدیک ترین فرد به پریساتیس بود و از همه اسرارش خبر داشت، نمی دانست نذر پریساتیس چیست. هنگامی که به نسا رسیدند، پریساتیس همراه نوه اش به معبد بزرگ رفت و صد گاو و دویست گوسفند و پانصد خروس تقدیم کرد آنگاه در حضور موبد بزرگ به داریوش گفت: من علاقمند تو شده ام. باید همین جا در همین معبد با من ازدواج کنی.

شاید برای شما عجیب باشد که مادربزرگی بخواهد با نوه اش ازدواج کند اما توضیح می دهم که آن روزها چنین عملی سابقه داشته. البته زرتشتیان این موضوع را انکار می کنند و می گویند پادشاهان ایرانی همواره کنیزانی می خریده اند و وانمود می کردند که آنها دختران پادشاه هستند تا اگر روزی ناچار شد یکی از دخترانش را به پادشاه کشور دیگری بدهد، یکی از آن کنیزان را به نام دختر خودش اهدا کند. اما این درست نیست زیرا برخی از این دختران وخواهران مشهور بودند مانند ازدواج کمبوجیه با خواهرهایش که در تاریخ شناخته شده هستند.

باری... پریساتیس از داریوش خواستگاری کرد. داریوش نیز بی درنگ درخواست او را رد کرد و از معبد بیرون رفت. پریساتیس به سراپرده نوه اش رفت و با زبانی نرم به او گفت:

ـ من بودم که پدربزرگت را به شاهی رساندم. من بودم که ایران را از همه کشورها ثروتمندتر کردم. و من هستم که می توانم تو را قوی ترین و ثروتمندترین مرد جهان کنم. درخواست من از تو، پیش از این که به سود خودم باشد، به سود تو و ایران زمین است.

داریوش روی در هم کشید و گفت:

ـ حتی اگر مادربزرگ من نبودی و حتی اگر پیر نبودی و مانند روزهای جوانی ات زیبا و شاداب بودی، باز هم دوست نداشتم زنی مانند تو داشته باشم زیرا از هر ناخنت خون بی گناهی می ریزد.

پریساتیس دندان بر هم فشرد و گفت:

ـ اگر مرا دژخیم و خونخوار و ستمگر بخوانی، هیچ ناراحت نمی شوم ولی اگر به من بگویی زشت و پیر شده ام، بسیار ناراحت می شوم...

این را گفت و به سراپرده خود رفت و بالتاسار را فراخواند و فرمان داد کاروان برچینند و به راه خود ادامه بدهند. بالتاسار فرمان او را ابلاغ کرد و چون راه افتادند، دلیل ناراحتی بانویش را پرسید. پریساتیس چندی درنگ کرد و خاموش ماند سرانجام گفت:

ـ بالتاسار؟ آیا من زشت و پیر شده ام؟

ـ با این که من احساس ندارم و نمی دانم زیبایی زن ها چه معنایی دارد، با اطمینان می گویم که تو هنوز زیباترین زنی هستی که تا کنون دیده ام.

پریساتیس آهی کشید و گفت:

ـ اگر راست می گویی، چرا داریوش با من چنین کرد؟ من می خواستم او را جانشین اردشیر کنم.

حال از کاروان جدا شو و شتابان پیش پسرم اردشیر دوم برو و بگو حکمی بنویسد و داریوش را پادشاه کاپادوکیه کند. تانزی را نیز همراهش بفرستد تا مشاورش باشد.

بالتاسار کرنشی کرد و بیرون رفت. در تمام مدتی که به سوی پاسارگاد می رفت، با خود فکر می کرد. نمی توانست باور کند که پریساتیس دارد نقشه کشتن نوه اش را طراحی می کند. شاید پریساتیس راست گفته بود و فقط می خواست داریوش را به جایی دور بفرستد تا او را نبیند و آتش کینه اش تیز نشود... بالتاسار زیر لب گفت:

ـ محال است که بانویم بخواهد نوه خود را بکشد.

با این فکرها به بارگاه اردشیر دوم رسید و پیام پریساتیس را داد. پادشاه که آن روزها بیمار بود و کمتر از تختش پایین می آمد، به بالتاسار گفت:

ـ مادرم چرا می خواهد پسرم داریوش به کاپادوکیه برود؟ بهتر نیست همین جا پیش من باشد تا در کارها کمکم کند؟

ـ بانویم می گوید بهتر است اخوس پیش تو بماند و داریوش به کاپادوکیه برود.

اردشیر پرسید: چرا می خواهد تانزی هم با او برود؟ تانزی مردی لشکری است نه کشوری و برای مشاوره در کارهای کشور مناسب نیست.

ـ نمی دانم سرورم. بانویم این چیزها را بهتر از من می داند.

اردشیر دوم حکم را نوشت و به تانزی داد تا شتابان برود و داریوش را بین راه ببینند تا با او به کاپادوکیه برود. بالتاسار دلش می خواست چیزی به شاه بگوید ولی بیم داشت جانش به خطر بیفتد. شاه که متوجه حال او شده بود، گفت: حرف را بزن! چرا دودل هستی؟ بالتاسار گفت: گمان می کنم خطری بزرگ همراه داریوش است که می خواهد...

اردشیر در سخن او نشست و گفت: نمی خواهم چیزی بشنوم. من بیمارم و تاب شنیدن خبرهای ناگوار را ندارم... بالتاسار خاموش شد و بیرون رفت... در قسمت بعدی تاریخ تاراج به شما خواهم گفت که سرنوشت داریوش واخوس و آراسپ و اردشیر چه شد و پریساتیس با پسر ونوه هایش چه کرد.

ادامه دارد

بر اساس خاطرات سرهنگ بازنشسته مقیم خارج از کشور؛
کلانتر محمد فروزش

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



این خاطره مربوط به سال ۱۳۸۴ می باشد، یعنی سه سال پس از رفتن کلانتر و خانواده اش به سوئد

یک هفته‌ای از حضورم در ایران می‌گذشت و عین هفت روز را یا میزبان بودیم یا میهمان، البته فاطمه از من راحت‌تر بود، او لااقل صبحها فرصت استراحت داشت، ولی من«دو شیفت» باید جوابگو می‌بودم، صبحها باهمکاران و عصرها با فامیل!

تفاوتش آن بود ه صبحها فقط میزبان بودم، به این شکل که هر روز داخل کلانتری می‌نشستم و «هم‌قطاران» و هم‌دوره‌های قدیمی (که خیلی‌هایشان نیز مانند خودم بازنشسته شده بودند) به دیدنم می‌آمدند و ساعتی را با هم گپ می‌زدیم. در این میان ظلم واقعی به محسن می‌شد که دست کم دو پرس و گاهی اوقات تا پنج پرس غذا از بیرون سفارش می‌داد. چرا که معمولاً نزدیک ظهر یکی، دو نفر میهمان داشتیم.

تا اینکه آرام آرام تعداد دوستان کم شد. مثل آن روز که فقط خودمان بودیم، من و محسن و سروان صادقی و استوار و گروهبان پورهمت. چند دقیقه‌ای با تک‌تک همکاران سابقم گپ زدم:

«چه خبر؟ بچه‌هات خوبن؟ درجه بعدی‌ات کی میاد؟ مشکلی، گرفتاری، نداری؟»...

در همین گپ و گفت‌ها بودیم که متوجه اشاره‌های محسن و استوار به هم شدم و متوجه شدم که پچ‌پچ‌های آنها سری دارد. لذا رو به آنها گفتم: بسه دیگه، بازی در نیارین. حالا درست و حسابی بگین ببینم قصه چیه؟... محسن که اشتیاق مرا دید پا پیش گذاشت و گفت:

ـ نزدیک به شش ماه قبل بود که واسه یک مأموریت (که دستگیر کردن یک باند جعل دلار بود) راهی کرمان شدیم. اعضای باند را[که هسته مرکزی فعالیتشان تهران بود و بعد از شناسایی توسط بچه‌های کلانتری ما به آن شهر گریخته بودند] که همان دو روز اولی که وارد کرمان شدیم دستگیر کردیم، منتهی چون یک روز و نیم تا پایان روز مأموریتمان فرصت داشتیم که به تهران برگردیم، تصمیم گرفتیم از فرصت استفاده کنیم و دیدنی‌های استان را ببینیم، حمام گنجعلیخان بازار شهر و... و از همه دیدنی‌تر«باغ‌شازده» در شهر ماهان که چسبیده به خود کرمان بود.

خلاصه در باغ شازده که بودیم، چون مأموران حراست و نیروی انتظامی «باغ شازده» ما را شناختند، با اصرار زیاد تعارفمان کردند که برای خوردن یک چای داخل دفتر مرکزی آنجا شویم، ولی ما برای اینکه دستشون‌رو رد نکرده باشیم، همان جا جلوی در ورودی و کنار اتاقک نگهبانی، دور یک میز نشستیم و داشتیم گپ می‌زدیم که دیدیم نگهبان باغ که یک مرد میانسال و باذوق بود، تعدادی اطلاعات هفتگی قدیمی[مربوط به چند سال قبل که سری دوم خاطرات شما چاپ می‌شد] گوشه اتاقش جمع کرده، ما هم به رسم«وصف‌العیش ـ نصف‌العیش» هم که شده بود، اون مجله‌هارو برداشتیم و ورق زدیم و با خواندن «خاطرات کلانتر» مشغول مرور گذشته‌ها بودیم که دیدیم یک جوان هیجده ساله که کنار ما ایستاده بود، با دقت و ذوق زیادی حرف‌های مارو داره گوش می‌ده، بعد هم آمد جلو و پرسید«شما کلانتر رو می‌شناسید؟» و موقعی که فهمید ما دو نفرمان«استوار و محسن» خاطرات شما هستیم، ابتدا اظهار خوشحالی کرد و... و بعد حرفی زد که تکانمان داد، اون جوان که اسمش«شروین» بود بی‌مقدمه گفت:

«من مطمئنم اگه کلانتر ایران بود، می‌تونست قاتل پدرمو که راست راست داره راه می‌ره دستگیر کنه!» و بعد که ما ازش توضیح خواستیم ادامه داد:«پدر من همیشه دنبال پیدا کردن گنج و زیرخاکی بود[که عمرش را هم سر همین گنج گذاشت و خودش رفت زیر خاک] آن روزها، یعنی یازده سال قبل، پدرم یک شریک داشت به نام«جاسم» که ظاهراً با پدرم شریک بودن، به این شکل که جاسم نقشه های زیرخاکی را تهیه می‌کرد و پدرم هم نصف شب می‌رفت وسط بیابان و آنها را پیدا می‌کرد و بعد از فروختنش هم «نصف ـ نصف» سهیم می‌شدند. تا موقعی که جاسم نقشه‌ای پیدا کرد که نشان می‌داد در بیابانهای ورامین یک تعداد لوازم زیرخاکی طلا وجود داره! طبق معمول پدرم رفت و آنجا را کند و دست خالی هم برنگشت، اما حاصل دور روز بیل زدنش فقط دو تا کاسه قدیمی بود که البته خوب فروختنش و پدر سهم شریکش را داد، اما «جاسم» باور نکرد و معلوم نبود کی بهش گفته بود که پدرم پانصد تا سکه طلای قدیمی را برای خودش پنهان کرده! هر چی هم پدرم قسم می‌خورد که طلایی در کار نبوده، اون جاسم نامرد قبول نمی‌کرد!

تا اینکه یک شب وقتی من هفت سالم بود، همراه مادرم رفتیم خونه عده‌ای و آخر شب که برگشتیم دیدیم پدرم کشته شده، یعنی سیم تلفن را دور گلوش پیچیده و خفه‌اش کرده بودند! برای هیچ کس تردیدی وجود نداشت که قاتل کسی نیست جز جاسم! ولی اون نامرد با اینکه چند ماه بازداشت بود و تحت بازجویی قرار گرفت،اما چون اعتراف نکرد و در ضمن چند نفر نامردتر از خودش هم شهادت دادند که جاسم آن شب [یعنی از ساعت ۵ بعد از ظهر تا ۸ صبح فردا] پیش آنها بوده،قتل را گردن نگرفت و سرانجام آزاد شد! ولی ما اگر چند درصد هم تردید داشتیم که شاید واقعاً جاسم قاتل نبوده،با اتفاقات بعدی که برایمان رخ داد مطمئن شدیم که او قاتله، بعد از آزادی جاسم از زندان، چند مرتبه وقتی به خانه برگشتیم دیدیم که دزد به خونه‌مون آمده!

ولی معلوم بود که دزدی کسی نیست جز جاسم و دار و دسته‌اش که دنبال طلاها می‌گشتن! ظاهراً در شب جنایت، جاسم نتوانسته بود طلاها را[که وجود خارجی هم نداشت] پیدا کند! واسه همین چندین مرتبه در غیاب ما وارد منزلمون شد و حتی باغچه خانه را شخم زد، موزاییک‌های کف زیرزمین را کند و... موقعی که نتیجه‌ای نگرفت، شروع کرد به زدن تلفن‌های تهدیدآمیز[البته خودش تلفن نمی‌زد تا مبادا صداش رو ضبط نکنیم و به پلیس نشان ندهیم] برامون پیغام می‌فرستاد که:«اگر امانتی مرا بهم ندهید همه‌تون رو می‌کشم!»

اینطوری بود که حدود یک سال و چهار ماه بعد از مرگ پدرم، مادر بیچاره‌ام که وحشتزده شده بود و می‌ترسید جاسم بلایی سر من بیاره، یکروز قید تهران را زد و بدون اینکه به کسی چیزی بگه مرا برداشت و راهی کرمان شد! البته ما چند نفر از اقوام‌مان در کرمان زندگی می‌کنند و از این مهاجرت اجباری ناراضی نیستیم!

ولی من در همه این سال‌ها فقط در یک فکر بودم، اینکه انتقام پدرم را از جاسم بگیرم! منتهی چون اهل«آدمکشی» نیستم، هر شب از خدا می‌خوام که وسیله‌ای فراهم کنه تا جاسم به سزای

اعمالش برسه! یکی از آرزوهام این بود که« میشه یکروز کلانتر پرونده پدرم رو دنبال کنه؟»

محسن نفس عمیقی کشید و حرف‌هایش را تمام کرد، اما استوار جمله را تکمیل کرد: «بله کلانتر... موقعی که حرف‌های شروین تمام شد، آقا محسن که دلش به حال یک بچه قناری هم می‌سوزه! چه برسه به یک بچه یتیم!! طوری احساساتی شد که همان جا به آن جوان قول داد:«درسته کلانتر نیست... ولی اگر جاسم واقعاً قاتل باشه من اونو دستگیر می‌کنم!»

محسن خندید و گفت:«این یکیو استوار راست می‌گه... البته فقط من نبودم که احساساتی شدم... منظورم اینه که خود استوار هم این قول را به شروین داد! با این حال ما هر جفتمون خیلی پیگیر پرونده قتل ابوالفضل (پدر شروین) شدیم، این نامرد «جاسم» از اون خلافکارهای اسم و رسم‌داره که مخصوصاً در کار«زیرخاکی و گنج» خیلی فعاله! منتهی جوری خلاف می‌کنه که دستش رو نشه! خلاصه که جناب کلانتر می‌دونیم که دردسر برات درست کردیم... اما...

نگذاشتم حرفش تمام شود و گفتم:

ـ این حرفها رو نزن پسر... من کی برای کمک کردن به یک بچه یتیم «اما و اگر» آوردم که این دومیش باشه؟ فقط جواب این سوالم رو بده محسن... گفتی این جاسم توی کار زیرخاکی و گنج و... اینطور قضایا خیلی برو بیا داره، درسته؟

به جای محسن «استوار» جوابم را داد:

ـ بله کلانتر.. یعنی بین خلافکارهای این حرفه خیلی اسم در کرده...

حتی تعدادی از عتیقه‌فروشی‌ها (که مالخری انجام می‌دن) آمار همه کارها رو به جاسم می‌دن!

سری تکان دادم و از جا برخاستم و گفتم: «منتظر شنیدن همین جمله بودم... الان که خیلی خسته‌ام و فاطمه خانم هم توی خونه منتظرمه تا سری به منزل دخترخاله‌اش بزنیم... اما شب هر جفتتون بیایید خونه تا بهتون بگم چه نقشه‌ای دارم، ضمناً اخلاق زن من که یادتون نرفته، اگه همراه خانماتون و بچه‌هاتون نیایید، راهتون نمیده!

بچه‌ها داشتند تعارف می‌کردند که حرفشان را قطع کردم و رو به محسن گفتم:

«محسن یادت باشه همین امروز به شروین زنگ بزنی و بهش بگی بدون اینکه به کسی حرفی بزنه[حتی‌الامکان مادرش هم نفهمه] در اولین فرصتی که می‌تونه بیاد تهران و موقعی هم که وارد تهران شد، یکسره بیاد کلانتری و خودش رو به شما معرفی کنه!

قرار شد محسن تا آخر وقت به شروین تلفنی زنگ بزند.

حدود ساعت ۹ شب هم بود که خانه پر از میهمان شد، محسن و استوار،همراه با زن و فرزندانشان! بعد از سال‌ها دوباره آن جمله را از فاطمه شنیدم که گفت:«آدم وقتی مهمون داره تازه متوجه می‌شه که چقدر زندگی قشنگه!

آن شب تا حوالی ۲ نیمه شب خانه پر بود از خنده و خاطره، محسن و کریمی که اگر روزی یکبار با هم کل‌کل نکنند مریض می‌شوند! مدام سر به سر هم می‌گذاشتند و البته با چاشنی طنز! و هر وقت هم بهانه‌ای برای گیر دادن به یکدیگر نداشتند، یادی از گذشته‌ها می‌کردند، از مأموریت‌هایی که سه نفری پیگیرش بودیم و...

***

۷ صبح بود که فاطمه بیدارم کرد، غرولند کنان گفتم:«خانم جان دیدی که دیشب ۴ خوابیدیم؟» اما وقتی گفت محسن کار واجب داره، از سر تاقچه گوشی را برداشتم و قبل از اینکه حرفی بزنم محسن گفت:«دعوا نکن کلانتر... این پسره شروین به عشق دیدن شما[و البته انتقام از جاسم] با پرواز ساعت ۵ صبح امروز آمده تهران و الان هم اینجاست...!

یک چایی در خانه خوردم تا زودتر به کلانتری برسم و با بچه‌ها صبحانه بخورم.

پورهمت با ماشینش آمد دنبالم تا زودتر به شروین برسیم. جوان باشعور و فهمیده‌ای بود. چند دقیقه‌ای از خاطراتش درباره«خاطرات کلانتر» گفت و سپس نوبت من شد تا به او بگویم:

«یک نقشه‌ای دارم که اگر درست اجرا کنی و در صورتی که جاسم واقعاً قاتل پدرت باشه، دو روزه دستگیرش می‌کنیم! پس خوب گوش کن، یک سکه طلای زیرخاکی که ما برات فراهم می‌کنیم می‌گیری دستت و راه می‌افتی سراغ عتیقه‌فروشی‌هایی که آدرسش رو بهت می‌دم و می‌گی پونصد تا از این سکه ها داری، اما باید قیمت بالا پیشنهاد بدی که به راحتی خریدار پیدا نکنه...

***

با هماهنگی‌هایی که محسن با«نیرو»انجام داده بود، سه اکیپ به صورت نامحسوس و دورادور مراقب شروین بودند، آن دو اکیپ از آگاهی بودند و گروه سوم بچه‌های خودمان، صادقی و پورهمت یک تیم بودند و من و استوار و محسن هم یک تیم که لحظه‌ای هم پسر جوان را از نظر دور نمی‌کردیم. غروب روز دوم بود که سروان صادقی با بیسیم محسن تماس گرفت:

«حدس کلانتر درست بود... جاسم و یک نفر دیگه از بعد از ظهر دارند اطراف هتلی که شروین اتاق گرفته می‌پلکند، شروین هم توی اتاق خودشه...»

معطل نکردم و همراه محسن و کریمی راه افتادیم و نیم‌ساعت بعد با لباس شخصی وارد هتل شدیم و طبق هماهنگی‌هایی که از قبل کرده بودیم، اتاق ۲۰۴ را اشغال کردیم، اتاقی که دیوار به دیوار ۲۰۲، یعنی محل سکونت شروین بود! ساعت حدود ۱ نیمه شب بود که استوار که از «سوراخ چشمی» در اتاقمان راهرو را می‌پایید با عجله گفت:«آمدن کلانتر...

جاسم با یک نفر دیگه داخل راهرو هستند... ظاهراً قراره جاسم بره داخل اتاق شروین و همدستش جلوی اتاق توی راهرو نگهبانی بده...»

همانطور که نقشه کشیده بودیم عمل کردیم، محسن با خونسردی داخل راهرو شد و به بهانه پرسیدن ساعت، با فشار دادن قسمتی از غضروف سرشانه «همدست جاسم» او را بیهوش کرد، در همان حال من از طریق بالکن مشترک اتاق‌های ۲۰۴ و ۲۰۲، خود را پشت پنجره اتاق شروین رساندم، محسن هم که مسلح بود داخل راهرو و پشت در اتاق ۲۰۲ منتظر بود که هر وقت من شیشه را شکستم داخل اتاق شود!

شروین که عمداً خود را به خواب زده بود، با دیدن جاسم که با یک قمه بالای تختش ایستاده بود از خواب پرید و وحشتزده پرسید: «تو کی هستی... از جون من چی می‌خوای؟» و جاسم خنده‌ای شیطانی سر داد و گفت:«حق‌ام رو می‌خوام...

اون سکه‌هایی که این همه سال دنبالش بودم... ولی خوشم اومد... آنقدر زبل بودی که منتظر ماندی آبها از آسیاب بیفته و بری دنبال فروختنشون!»

شروین که مطمئنم هنرپیشه خوبی از آب در می‌آید با لکنت زبان گفت:

ـ کدام سکه‌ها...؟ من نمی‌دونم شما از چی حرف می‌زنین؟

جاسم قمه را نشان پسر جوان داد و گفت:«همان سکه‌های زیرخاکی که دو روزه با یک نمونه‌اش راه افتادی توی بازار... اون سکه‌ها مال منه... اگر مثل بچه آدم بهم دادی، حق خودت رو بهت می‌دم، وگرنه همان بلایی که سر بابات آوردم نصیب تو هم می‌شه...

من که منتظر شنیدن همین جمله بودم و سوای ضبط صوتی که زیرتخت قرار داشت و صدای جاسم را ضبط کرده بود، حالا با شهادت دو مأمور [یکی بازنشسته و دیگری هم افسر تجسس] همه چیز برای محکوم کردن جاسم کافی بود، معطل نکردم و با لگدی که به پنجره کوبیدم«شیشه» را شکستم و در حالی که شروین طبق نقشه خود را کشید زیر تخت تا از ضربه احتمالی جاسم در امان بماند، هم فریاد زد:«از جات تکون نخور جاسم...»

جاسم لحظه‌ای جا خورد، اما وقتی مرا غیرمسلح دید خندید و گفت:

«این بلوفها قدیمی شده که با دست خالی بیایی جلو و...»محسن به سرعت در اتاق را باز کرد و کلت‌اش را گذاشت پس کله جاسم و گفت: «ولی گلوله‌های داخل اسلحه من اصلاً از بلوف خوششون نمیاد...!»

جاسم یخ کرد و قمه از دستش افتاد!

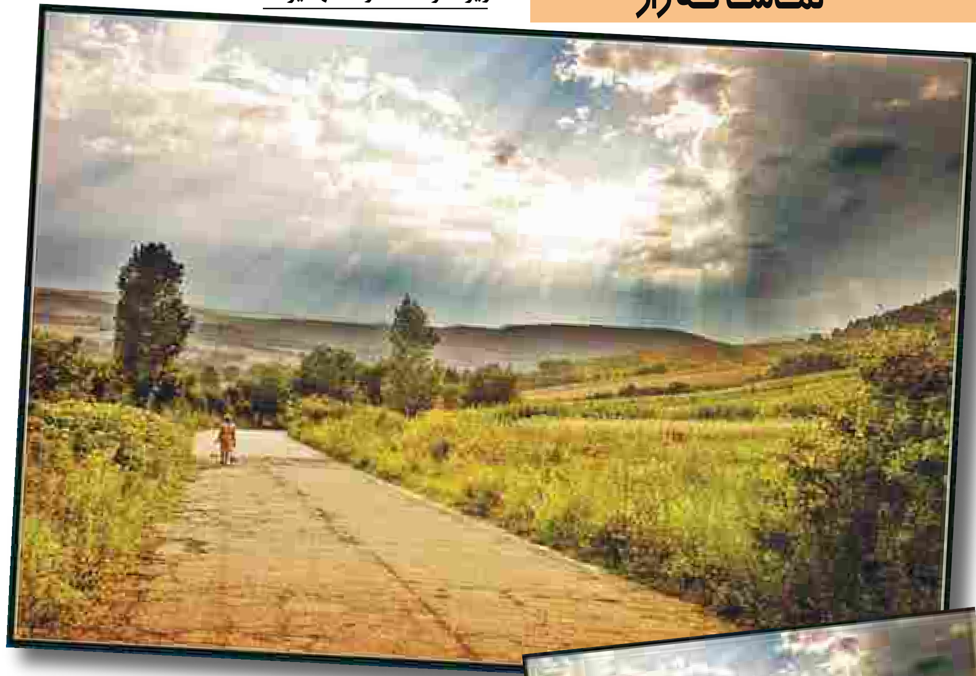
***

چند ماه بعد جاسم به اتهام قتل پدر شروین[آن هم به خاطر هیچ گنجی] اعدام شد! شروین حتی پس از بازگشت من از ایران، همچنان جزو دوستانم می‌باشد و از طریق محسن با من در ارتباط است!

ادامه دارد

عظمت واقعی در این است که بر نفس خود مسلط باشید ● دانیل دیفو

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده





نمونه شعر نو
پژواک

به پایان رسیدیم، اما نکردیم آغاز
فرو ریخت پرها نکردیم پرواز
ببخشای ای روشنِ عشق بر ما، ببخشای
ببخشای اگر صبحِ را به مهمانی کوچه
دعوت نکردیم
ببخشای اگر روی پیراهن ماه
نشان عبور سحر نیست
ببخشای ما را اگر از حضور فلق
روی فرق صنوبر خبر نیست
نسیمی گیاه سحر گاه را
در کمندی فکنده ست
و تا دشتِ
بیداریش می کشاند
و ما کمتر از آن نسیمیم
در آن سوی دیوار بیمیم
ببخشای ای روشن عشق بر ما ببخشای
به پایان رسیدیم، اما نکردیم آغاز
فرو ریخت پرها نکردیم پرواز

محمدرضا شفیعی کدکنی

نمونه شعر کهن
عهد

به خاک پای عزیزت که عهد نشکستم
ز من بریدی و با هیچ کس نپیوستم
کجا روم که بمیرم بر آستان امید؟
اگر به دامن وصلت نمی رسد دستم
بلای عشق تو نگذاشت پارسا در پارس
یکی منم که ندانم نماز چون بستم
نماز مست، شریعت روا نمی دارد
نماز من که پذیرد که روز و شب مستم؟
چنین که دست خیالت گرفت دامن دل
چه بودی ار برسیدی به دامنت دستم؟
اگر خلاف تو بودست در دلم همه عمر
نه نیک رفت، خطا کردم و ندانستم

سعدی

حسرت

در من دلی در حسرت دریا شدن بود
این من همیشه در هوای ما شدن بود
وقتی عصا آمد به دستم تازه دیدم
قد بلند من برای تا شدن بود
با خون دل می شستمش غافل از اینکه
این آینه در انتظار «ها» شدن بود
بر روی مردم سالها بیهوده بستند
از ابتدا دروازه حقش وا شدن بود
در زیر دیوار بلند آرزو مرد،
افتاده ای که آرزویش پا شدن بود
این شاعر آزرده دل هم سال تا سال
بیچاره در اندیشهٔ «پویا» شدن بود

علی حیدری (پویا) ــ ورد آورد کرج

سه شعر کوتاه از دانیال رحمانیان ــ جهرم

(۱)

صبح یعنی
آغاز ذره‌ای لبخند
کنج لبهایی که بوی خواب می دهند
و عطر چای سبز با طعم پاییز
در اتاقی که
پر از شاپرک است

(۲)

با مداد آبی‌ام
باران می کشم
تو عاشق می‌شوی
عاشقی کن
مداد آبی‌ام تمام می‌شود
و باران بند می آید

(۳)

ناچارم
به گریه‌هایم دلخوش باشم
وقتی هیچ نیوتنی
جاذبه‌ی خنده‌های مرا
کشف نمی کند

خیمه گاه عشق

تقدیم به حضرت زینب(س)

...می خواهم،
ستارگان گم شده در مه را
از گرده‌ی خونین دشت بر آورم!
می خواهم،
از زلالی سوسویشان
برای تو خیمه گاه روشنی از عشق جاری سازم
... تو آن ماهی که
عاشقان هرگز فراموشت نمی کنند
که هنوز بانگ رسایت
در کاخهای یخی
آفتابی استوایی ست که در قطب ظلم می تابد...
...ای آسمان ببار
خیمه‌های سوخته را خاموش کن
تا همپای گریه‌های جانسوزم
ــ خونرنگ ــ
به پای این شعر
تمام شوم

اصغر رضایی گماری ــ شهرستان گتوند، آذر ۹۰

تابلو

یک تابلو کشید، و خون ریخت پای آن
حالا قلم بگو بنویسد کجای آن؟
یک تابلو به وسعت تاریخ ماندگار
یک تابلو که تازگی آن، جلای آن
در آن کشیده طفل سه ساله، که زار بود
با عمّه‌ای که کرد دعاها، برای آن
تصویر کرد نقش برادر که تشنه بود
اما فرات نعره زنان در هوای آن
نی می‌زدند عالم و آدم غریب‌وار
بر حالت حسین من و نینوای آن
یک گوشه بود زینب کبری، گرفته حال
شاهد، فقط، به معر که چشم خدای آن
سّری که بود بین حسین و خدای خویش
خون شکفته کرد دگر بر ملای آن
طفلی که مرگ را به تمسخر گرفته بود
می گفت: با پدر همه‌ی ماجرای آن

مرضیه اسکندری (رها)

تورا

تو را این بار هم جا می گذارم
تو را با شهر تنها می گذارم
تمام شهر را با خاطراتش
به چشمان خودت وا می گذارم
تو را با آرزوی دیدن من
میان کاش و اما می گذارم
تمام سهمم از دلواپسی را
کمی یا می‌برم یا می گذارم
پر از بغضم ولی هر طور باشد
تو را با شهر تنها می گذارم

زهرا صرامی ـ خمینی‌شهر

امواج نگاه

من به سودای دو چشم سیهت دل دادم
کنج ویرانه‌ی دل عشق تو منزل دادم
بی‌خبر از گذر عمر و شب و روز و زمان
جان خود در طلب عشق تو کامل دادم
تا به امواج نگاه تو نگردم مغروق
زورق عشق خودم را سوی ساحل دادم
کشش عشق تو مانع زنجاتم گردید
جسم خود بر سر امواج تو منزل دادم
بیدل و غرقه به دریای نگاهت من زار
این جزائیست که من بهر تو و دل دادم
تا به سر منزل مقصود رسم دانستم
دل خود در گرو عشق تو غافل دادم
از سر کوی تو چون واله و شیدا رفتم
گوش دل بر سخن واعظ عاقل دادم
کی توانم برسم در برِ امید «صفا»
خوشدلم چون به ره دوست سر و دل دادم

غلامرضا محمدعلیان ارشاد ـ اردبیل

دو غزل از شعبان کرم‌دخت – بابلسر

غزل

لبخند می‌زنی که فراوان شود غزل
در سایه‌ی بهار گل افشان شود غزل
می‌خواست چون سیاهی شبهای گمشده
در لابلای زلف تو پنهان شود غزل
دستی بیار و آینه را پُر کن از خودت
گیسو بلند کن که پریشان شود غزل
پلکی بزن تمام جهان را خراب کن
تا چون همیشه بی‌سر و سامان شود غزل
گر کفر چشمهای تو روشن کند چراغ
مثل صدای عشق مسلمان شود غزل

فقط عشق

جهان پر می‌شود از تو، اگر خالی شوی از خویش
فقط عشق است می‌ماند، فقط عشق است ای درویش
ببین ای عشق! با این جاده و این باد و بارانها
به دنبال تو می آیم اگر دارم سری در پیش
دل من! آسمان تو به پایان می‌رسد؟ نه، نه
فراوان می‌شوی وقتی نداری با خودت تشویش
برو سمت افقهای تماشا با چراغ ماه
نمی‌داند کسی در این هوای کور، گرگ از میش
چه سال و ماه غمگینی! چه خورد و خواب سنگینی
تمام زندگی یعنی، همین: گه نوش و گاهی نیش
اگر آیینه هم باشی سیاهت می کند این چرخ
به زیبایی قسم، سودی نمی‌بینی ز هم دستیش

جوانه های ادبی

*** رضا منطقی ـ شیراز**

ردیف در شعر سنتی یا کلاسیک اختیاری است، اما استفاده از قافیه ضروری است.

*** نازنین شاهسون ـ شاهرود**

باغ با کلماتی چون چراغ و داغ قافیه می‌شود.

*** فرشاد احمدیان ـ کرج**

بیت مورد نظر تان این چنین تقطیع می‌شود:
دلی دارم خریدار محبّت
کز و گرم است بازار محبّت
دلی دارم: مفاعیلن
خریدار: مفاعیلن
محبّت: فعولن
کز و گرم اس: مفاعیلن
ت بازار: مفاعیلن
محبّت: فعولن

*** حبیب بدری ـ کرمان**

خواندن شعر معاصران را به شما توصیه می کنم.

*** مهشید بزرگ‌منش ـ سبزوار**

از نثر فاصله بگیرید و با استفاده از تخیّل به مرز شعر نزدیک شوید:
تو را می‌بینم
از پشت مدادم
و آینده را
با تو
معنا می کنم

*** شبنم حمیدزاده ـ تهران**

شما با مطالعه دواوین شعرای متقدم و شعر متأخران می‌توانید بهتر از این بسرایید:
شعر من
از عشق سر چشمه می گیرد
از دستهای تو
آیا می‌توانم
همچنان شاعر باشم!

*** محمد ناصری ـ کرج**

نوید را با قاب قافیه کرده‌اید که درست نیست. نوید با کلماتی چون امید و سعید قافیه می‌شود.

شما

شما از عشق گفتید
و رنجها را
درون خود پنهان کردید
شما
خورشید را
بر پیشانی داشتید
و فردا را
بر پیراهن

مولود حبیبی ـ تهران

اگر

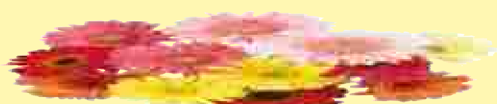
من اگر
تو را برای دنیا
معنا می کردم
خورشید
هرگز غروب نمی کرد

سعید عباسی ـ مهرشهر

صبر

صبر می کنم
تا اولین شکوفه را
بر شاخه ببینم
و اولین حرف
بر لبان تو بشکفد

نازگل معینی ـ تهران



شماره ارسال: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

لطفاً فقط ماهی دو نوشته پیامک کنید

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

نازنینم، خوبم!

آن که می‌خواهد پرواز را بیاموزد، نخست باید ایستادن، راه رفتن، دویدن و بالا رفتن را بیاموزد، پرواز را با پرواز آغاز نمی کنند بر باد رفته

*بهترین خاطره‌ها، بهترین خوبی‌ها، همه با یاد عزیزان زیباست، از خدا می‌خواهم هر چه نیکی و قشنگیست در این هنگامه، همه را نقش زند بر یادت رضی

*گل در بر و می‌در کف و معشوق به کام است، سلطان جهانم به چنین روز غلام است ساحل

*این چه شوریست که در دور قمر می‌بینم / همه آفاق پر از فتنه و شر می‌بینم / ابلهان راهمه شربت ز گلاب و قند است / عاقلان راهمه در خون جگر می‌بینم / اسب تازی شده مجروح به زیر پالان / طوق زرین همه بر گردن خر می‌بینم شهر آشوب دل آرام

*حسین پناهی: لنگه‌های چوبی درب حیاطمان گر چه کهنه‌اند و جیرجیر می کنند، ولی خوش به حالشان که لنگه‌ی هم‌اند بابک محمودی

*همیشه با خدا هر شب برایت آرزو کردم، که قصر روشنی باشد سرای آرزوهای قشنگت اشک شب

*دل کندن اگر که کار آسانی بود، فرهاد به جای بیستون دل می کند لاوین

*به کسی اعتماد کن که بتواند سه چیز را در تو تشخیص دهد: اندوه پنهان شده در لبخندت را / عشق پنهان شده در عصبانیتت را / و معنای حقیقی سکوتت را بانوی شرقی

*اعتبار آدم‌ها به حضورشان نیست، به دلهره ایست که در نبودشان حس می‌شود رنگارنگ

*دکتر شریعتی: دیشب که نمی‌دانستم به کدام یک از دردهایم بگریم، کلی خندیدم سجاد امیری

*گاهی وقت‌ها زندگی تمام حواسش را جمع می کند تا ببیند تو چه را دوست داری تا درست همان را از تو بگیرد خورشید خانوم

*به درختان جنگل گفتم چرا شما با این عظمت از تکه آهنی به نام تبر می‌ترسید، گفتند، رنج و ترس ما از تبر نیست، از دسته آن است که از جنس خود ماست! ونوس

*ساعت چیست؟ اختراع غریبی که مدام جای خالی معشوق را به رخ عاشق می کشد غمزده

*مانند مسجدی در بین راه تنهایم، هر که می گذرد مسافریست، می آید، می‌شکند، هم نمازش را، هم دل مرا! سید ابوذر نیازی امیرانی

*گر چه آلوده دنیای فریبم اما / سینه‌ای پاک به پهنای صداقت دارم / دل من عاطفه را می‌فهمد / با کسی سبزتر از عشق رفاقت دارم عشق صورتی

*تو این حس و حال عجیب و غریب / دو تا بال می خوای که روشونته / تو از هر مسیری بری می رسی / تو از هر دری بگذری خونته زهرا مجنون

*در ذهن اگر نیافرینمت می‌میرم / از شاخه اگر نچینمت می‌میرم / ای عادت چشمهای بی‌حوصله‌ام / یک روز اگر نبینمت می‌میرم! سیما عسگری

*آخرین شعر مرا قاب کن و پشت نگاهت بگذار، تا که تنهاییت از دیدن آن جا بخورد، و بداند که دل من با توست، در همین یک قدمی گلمان

*بر که کوچک، تو، پر ز لبخند شقایقها باد / نفس سبز تو ای بارانی / همصدا با نفس دریا باد / تو به اندازه‌ی آواز قناری خوبی / و من از پنجره آبی عشق / جنگل سبز دلت را دیدم / یک سبد غنچه‌ی شوق / از نگاهت چیدم / شادی آینه‌ها همه ارزانی تو سیما

*یافته‌هایت را با باخته‌هایت مقایسه کن، اگر خدا را یافتی هر چه باخته‌ایی مهم نیست ملکه آدریاتیک

*آدمی اگر فقط بخواهد خوشبخت باشد، به زودی موفق می‌شود، ولی او می‌خواهد خوشبخت‌تر از دیگران باشد، این ممکن نیست، چون او همیشه دیگران را خوشبخت‌تر از آنچه هستند تصور می کند وحیده

*آنقدر گرم است بازار مکافات عمل / دیده گر بینا بود، هر روز، روز محشر است S

*خداوندا: زیباترین روزها را نصیب کسی کن که زیباترین لحظه‌های عمرش را برای ساختن لحظه‌های دنیای دیگران از دست داده جور جوری

*زندگی همچو باد کنکی در دستهای کودکی است که ترس همیشگی ترکیدنش، لذت بازی را از بین می‌برد! میترا فخرالدینی

*برای پیدا کردن یک مسیر درست، یک عمر هم کم است، اما برای گم کردن آن یک لحظه کافی‌ست شهروز

*آنکه می گفت ندانست / و آنکه دانست، زبان بست! زهرا

*آنقدر خوبتر راه می‌رویم با عقل و دل که دگر هیچ نگویند بیچاره پا گم کرده است حکیمه کمایی

*امید همیشه وجود دارد، اما این ما هستیم که تصمیم می گیریم با آن زندگی کنیم یا بدون آن! لبیک

*دوستی برگ گلی نیست که بر باد رود، تشنه را آب محال است که از یاد رود ز. بزرگان

*عاشقی درد است و درمان نیز هم / مشکل است این عشق و آسان نیز هم / جان فدا باید به این دلدادگی / دل که دادی می‌رود جان نیز هم شهریار بی‌یار

*زیبایی را چشم می‌بیند و مهربانی را دل سیم‌سیم

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

آزاده اندیمشک **(اندیشه بلند خدا)** نیلوفر آبی **(باد با چراغ خاموش)** سجاد معروفی ـ سراب **(از انتظارت چشمم کور شد)** دریای عاشق **(هیچ ثروتی بالاتر از مهربانی)** نیلیا **(آموخته‌ام کسی که یادم نکرد)** بلای طلا **(ای زمانه من از این گردش تو)** ناهید(۲) **(دوری اگه هزار عیب داره)** نگین(۲) **(هرگز فراموش نخواهم کرد)** آسمان سنگی **(در آغوش خودم هستم)** Meisam dalir **(شادیهایم را به تو هدیه می کنم)** سحر مشگین‌شهر **(خداوندا به ما عاشقی عطا کن)** آتناوینا **(به تعظیم مردم این زمانه اعتماد نکن)** بابک محمدی **(آنقدر آرزوهایم را به گور بردم)** برباد رفته **(کوله‌بارم بر دوش، سفری باید رفت)** حس عشق **(رویاهایت را برآورده کند)** N **(بعضی وقت‌ها چشام)** غریبه **(آنچه هستید هدیه خدا به شماست)** رضی **(به تعظیم مردم این زمانه)** فریاد **(گویند خدا همیشه با ماست)** آوریل **(دل می گیرد و می‌میرد)** مالک **(دنیا عوض شده دهقان فداکار)** مهسا مهدی **(زندگی تنها عبور نفس‌ها نیست)** فاطی **(نگار من که به مکتب نرفت)** محسن روشن **(ساعت از پنج گذشت)** سیما عسگری(۲) **(خدایا آنگاه که از من گرفتی و یا)**

پاسخ به پیغام ها

۰۹۱۷(۰۰۰)۶۰۳ گفتی من خیلی لوسم و تظاهر به خوبی مطلق می کنم ممکنه من چنین خطایی کرده باشم اما به نظرم خوب مطلق فقط خداست و آدمی مثل من (با تعریفای تو) ارزش دوست داشتن نداره راستی مطمئن هستی که زیر پیغامت اسم نوشتی؟! لاوین **عزیز، باورش برای تو نازنین سخته که خوندن پیغام پر از مهرت بعلاوه اون چیزی که خواسته بودم چقدر خوشحالم کرد خوش به حال من که خواننده‌ای چون تو دارم!** Saeqe ذهنم بهم می گه من حداقل یکی دو بار اسمت رو چاپ کردم حالا تو تکراری‌ها یا غیره نمی‌دونم، اما تکرار می کنم هیچ دلیلی نداره من از یک نوشته ناب بی‌تفاوت رد بشم، چون فقط برا همین کار اینجا هستم، همین کار! همیلا جان، ممنون که یادآوری کردی، روی چشمم! رالی عزیز، نوشته تو رو چاپ نکردم چون هنوز نوبتت نشده بود اما نازنین من اون نوشته بنا به تأیید ده نفر از اعضای تحریریه (وقتی معنی اون رو شنیدن) ناب بود، در ضمن امیدوارم نوشته تو از اون نوشته البته بسیار زیبا، ناب‌تر باشه، امیدوارم!! پل شکسته نازنین، نیمه واقعی که نمی‌تونه ترک کنه، اما اگر چنین شد، یقین بدون واقعی نیست! رنگارنگ عزیز و مهربون، نمی‌دونم چرا خیلی از دستم عصبانی هستی، اما هر چه باشه به تو حق می‌دم و سر تعظیم فرو می‌آورم، **ولی نازنین کاش با خودت فکر کنی من چه پدر کشتگی با تو یا دیگران دارم، به طور مثال** سجاد امیری **که خیلی هم قدیمی نیست از دکتر شریعتی پیغامی داده که خیلی هم زیباست و حتی من گاهی شعر دیگران رو نصفه و نیمه چاپ می کنم تا شرمندشون نشم، چون اون شعر یا قابل چاپ نیست یا قبلاً چاپ شده و گاهی حتی به جای اونها نوشته ناب می نویسم تا شرمنده نشم مثل زهرا...!** ماه عسلی بارها گفتم و در پیغام بالایی هم تکرار کردم که اگر چندین بار پیغام دادین و چاپ نشده یقین بدونید نرسیده و با گلایتون یه پیغام دیگه هم بدین که...! جوجو «به چه می خندی تو» خیلی طولانی بود نازنین! حکیمه جان من اسم تو رو خیلی دوست دارم در ضمن مطمئن باش که دل باید کامل و سالم باشه که هست، باقی چیزا حاشیه‌ان و مقصود از دل روح بلند تو نازنینه که از روح دهها انسان مثل من کاملتره! شقایق ۶۱ روی دیوار من یادگاری ننویس که امکان رنگ کردن مجدد اون رو ندارم، رسید، در ضمن گلم تو که قبلاً نوشته‌ات چاپ شده این رو می گی دیگه نازنین‌هایی که هنوز تو نوبتن چی باید بگن؟! S.V ورودت مبارک باشه اما کاش اسمت رو هم می‌نوشتی نه اینکه از دو حرف لاتین کمک بگیری تا بگی که چه کسی هستی! خون آشام مهربون!! فکر می کنم، قبلاً هم گفتم که اسم پر از احساستو عوض کنی، البته خودسرانه هفته گذشته این کار رو کردم و بقیه ماجرا به لطف تو بستگی داره، توایی که اتفاقاً نوشته‌های قشنگی هم می‌فرستی! عشق صورتی قبلاً هم به کنایه گفتم که بدون پارتی چطور انتظار داری پیغامت چاپ بشه و جالب اینکه یکی از نازنین‌ها این حرف رو باور کرد و... بگذریم نازنین من خودم پارتی تمام شما نازنین‌ها هستم، اگر که لایق بدونین اما تو یه نازنین، دنبال پارتی باش!! یانا جون «ما به دنیا آمده‌ایم، اما دنیا به ما نیامده» رسیده عزیز! آدم گیج، ناز من قرار بود با شماره ۲۲۲۲۶۲۶۷ (آقای کیانی) تماس بگیری و بگی تو رو سنگ آسمانی معرفی کرده تا به خواسته خودت برسی، پس چرا زنگ نزدی البته اگر موفق نشدی روابط عمومی رو بگیر نکنه واقعاً فراموش کاری!

جـدول متقـاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسـته از خوانندگانی که نسـبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشـنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، حتماً با پست عادی ارسال نمایید.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۴۸۸

۱– متقاطع: علی اکبر عبدزاده– رشت
۲– شرح در متن: حمید جلالیان– تهران
۳– سودوکو: سوسن سوداگر– تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

افقی:

۱– مـاه پیروزی خون بر شمشـیر – از القاب امام اول شیعیان حضرت علی(ع) ۲– از سـموم بسـیار خطرناک – طعام عروسـی – پایداری، ثبات ۳– تکرارش غذایی اسـت – آبگینـه – جوابش هوی اسـت – پایتخت کانادا ۴– نوعی ماهی بسـیار بـزرگ – صفحه آرایـی چاپ و نشـر – سرشت و طبیعت – نوعی کبک ۵– از شـهرهای فرانسـه – رگ گردن – مرکـز تبت ۶– پسـر یزدگرد سـوم – فلانـی – لوس – جوی خون ۷– ترس و بیم – غلاف شمشـیر – بی سر و سامان ۸– حلوا – تشـر – همنشـین – عضوی درون بدن ۹– شهر بادگیرها – کنایه‌ای اسـت از شکوه و جلال – نخ ۱۰– سفید انگلیسـی – درختـی با برگهایی شـبیه پنجه انسـان – شـهری زیبـا در ایتالیا – الفبـای سـاز و آواز ۱۱– از غذاهای شـمالی – دایره نورانی کـه گاه گاه گردا گـرد ماه ظاهر می‌شـود – زرگر ۱۲– عیـد ویتنامی‌ها – اخلال کننده – لولای پا – اسید نیتریک ۱۳– پرتو ماه، مهتاب – رسـته، رده – بخشی از پا ۱۴– برهنه و عریـان – اصطلاحـی در فوتبال – آب نیم گـرم – گریه با سـوز و گداز ۱۵– غربال کردن، بیختن – کتاب انگلیسـی – امانـت‌دار – قدم یک پا ۱۶– شـبنم – سوخت کوره – امتحان ۱۷– کنایه از گذراندن عمر به بطالت است – سبو.

عمودی:

۱– مرکز روسـیه – دیرین شناسی ۲– نوعـی روغن مرغوب – منصـب وزیر – وهم و گمان ۳– نشـان مفعول بی‌واسطه – پول قدیم انگلیس – ظرفی برای پختن غذا – سـوراخ سـوراخ ۴– خوی، سرشت – حمله، هجـوم – از اجزای لاسـتیکی موتور خـودرو – خالی ۵– چاهی در جهنم – پارسـا، عابد – لاسـتیک فصل سرمای خودرو ۶– بایگانی – چهره، قیافه – پول ترک – گچ بتونه ۷– بیماری سـگی – محل فروش نوشـابه و خوراکی در اماکن عمومی – پس چیزی ۸– ضمیری فرنگی – پاتیل، دیگ دهان گشـاد – طویل – رزق ۹– تقویت رادیویی – صاحـب منصب نیروی دریایی – گونه‌ای دوخت بر جامه ۱۰– روزها – بارکش شهری – دین اکثر هندیان – نوعی شـیرینی ۱۱– جـاودان، بی‌زوال – ملـخ دریایی – خانه ییلاقی ۱۲– ماه کارگری – فلز پر مصرف – نوبت نمایش فیلم – وسـیله کنترل ماشین ۱۳– بیگانگان – شـکوه و عظمـت – یار صندلی ۱۴– وقـت، زمان – اریکه، تخت – زیـارت کننـده – ملح ۱۵– ایالتی در آمریکا – سـوره بیست و چهارم از قرآن مجید – بیماری میکروبی – وی ۱۶– یاری دهنده – از توابع اسـتان هرمزگان – تجزیه، تحلیل ۱۷– یکـی از مهمترین رویدادهای فرهنگی که همه سـاله در کشـورمان برگزار می‌شـود – عضو اصلی گیاه.

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱					■												
۲							■						■				
۳			■					■				■					
۴				■					■					■			
۵	■				■					■						■	
۶						■					■				■		
۷		■					■					■					
۸			■					■					■				
۹				■										■			
۱۰					■					■					■		
۱۱						■					■					■	
۱۲			■				■					■					
۱۳		■						■					■				■
۱۴				■					■					■			
۱۵						■				■					■		
۱۶					■						■						
۱۷													■				

حل جدولهای شماره ۳۴۸۸

ترس، عامل اصلی اسارت ملت‌هاست ● راسل

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، حتماً با پست عادی ارسال نمایید.

لرزانه / هزاره / و / جذاب / در گلو بجوییدشان / نت آخر / الفبای موسیقی / گازی اشک آور / اندیشه بد / حمایت / نرخ بازاری / گوشت آذری / داده‌ورزی / از جنگهای عصر اسلام

م / شهری در اصفهان / رود مصر

وسیله‌ای در آزمایشگاه / گاو نر / نوعی موسیقی / از شهرهای مذهبی / طاقچه بالا / ضد ماده

شهر مولوی / سرخ رگ / رشد / حیوانی مردارخور

سودای ناله / یک ورق کاغذ / تصویر بزرگان دینی / خط کش کفاشان / پانصد هزار / قنات

تن‌پوش پرنده / زرشک / مانند / خاک سرخ / حاصل صابون / اثر چربی / اندک / خدای دراویش

مسری / نوعی غسل / قلعه روی کوه / پشت سر هم / رنجیده

فکل / از گلها

کشوری در آسیا / بخشی از پا / از غدد بدن / ویتامین انعقادی / من و شما / زمین آذری / قورباغه درختی / زندگی / بخشی از ریشه گیاه

رمز آلود / سیاره زحل / خرچنگ / بد نیست

صدمترمربع / راز / نوعی قایق مسابقه‌ای / ناحیه‌ای درهند / بهشت / سنگریزه / پارچه نقاشی

پیشوند نداری / سرما / طلا / آب آذری / راهبه‌ها / جای پر درخت

چوبی گرانبها / زرافه / بگومگو / ذرت پفکی

از سبزی‌های پر تنوع

پولی آسیایی / سُسی زرد / حرف ندا / اتاق زیرزمینی

بعد / شکاف باریک

پوستین / قدم یک پا / قعر جهنم / دریاچه لرستان / روکار ساختمان

گنبد لاجوردی / چه وقت

هزار یک / عیدولایت

سازنده ساختمان

جدول سودوکو ۳۴۹۶

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

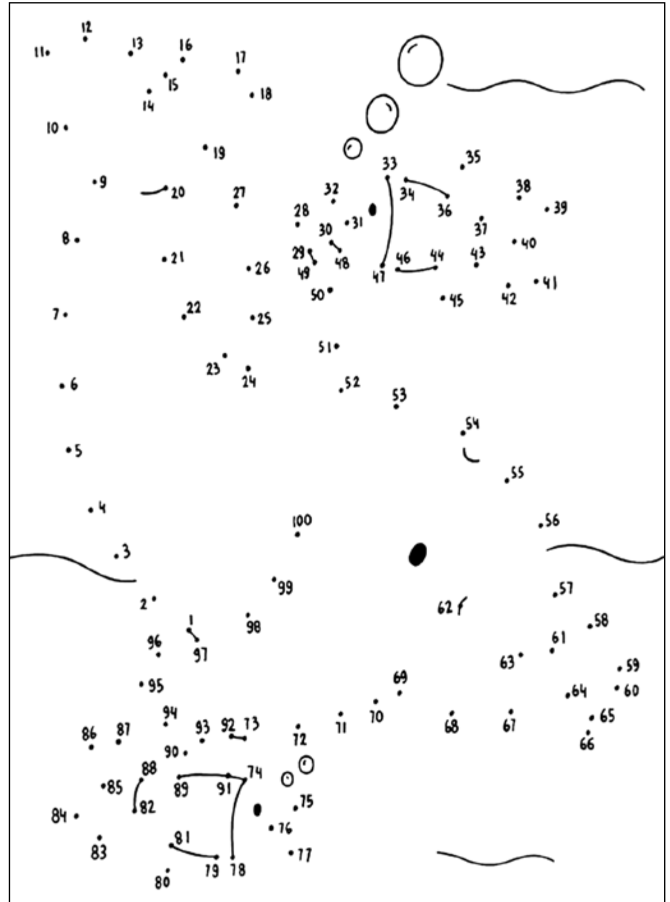
			۱		۹			
۹		۵						۱
	۴		۶			۲		۸
	۷			۹	۱	۸		
۵		۶				۹		۷
				۲				
۴					۷			۲
۶		۱			۵	۳		
				۶		۱	۵	

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

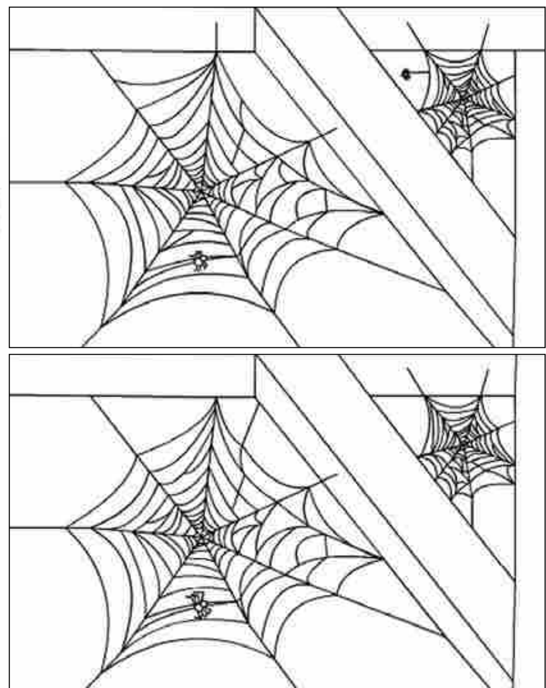
نقطه به نقطه

در اینجا یک نقاشی در میان این نقاط و اعداد در هم پنهان شده است. برای دست یابی به آن کافی است نقاط را از شماره ۱ تا ۹۷ با خط مستقیم به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک تصویر زیبا در مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.



۱۰ اختلاف در تصویر عنکبوت و تارش

در اینجا دو تصویر از یک عنکبوت و تارش تهیه شده که به نظر کاملاً شبیه به هم می آیند ولی با کمی دقت ۱۰ اختلاف در میان آنها پیدا خواهید کرد.







شکلهای پنهان در تصویر عروسکها

در این تصویر تعدادی عروسک وجود دارد که خودشان مشغول دوختن و رنگ کردن یکدیگر هستند. اما ۱۶ شکل دیگر نیز در اینجا پنهان شده‌اند که آنها را به همراه اسامی‌شان برایتان آورده‌ایم و حال از شما می‌خواهیم تا آنها را بیابید. چنانچه موفق به این کار نشدید در قسمت پاسخها، جواب صحیح را ببینید.

مارپیچ ماهی

در اینجا تصویری از یک ماهی به صورت مارپیچ نقاشی شده است که از شما می‌خواهیم راهی را پیدا کنید که از بالای تصویر وارد شده و از قسمت پایین آن خارج می‌شود.

ورود

خروج

پاسخها در صفحه ۶۵

کاری که خوب و با احتیاط انجام شده ترس ندارد

● شکسپیر

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

دختری از جنس



سخنی با دوستان عزیزم: من هرگز دوست ندارم داستان‌های غم‌انگیز و ناراحت کننده بنویسم اما گاهی پیش می‌آید و سوژه‌های غم‌انگیز به پستم می‌خورد؛ مثل سرگذشت واقعی این شماره. روی سخنم با دوستانی ست که گاهی مرا متهم به سوزناک نویسی می‌کنند و می‌گویند داستان‌هایم افسرده‌شان می‌کند؛ دوستان خوبم بد نیست باور کنید که غم و غصه بخشی عجین شده از زندگی ماست. به هر حال از همه عزیزانی که با خواندن سرگذشت‌های واقعی و گذاشتن ایمیل‌های پر از لطف و محبت مرا شرمنده می‌کنند، قدردانی می‌کنم. وامیدوارم لایق مهر و محبت شما باشم. دوستدار شما: صبا ادیب

***

برای دیدن «کتایون» که بارها برایم ایمیل‌هایی سراسر فحش و ناسزا فرستاده بود به پارک طالقانی رفتم. صبح یک روز پاییزی بود و هوا اندکی سرد. کتایون که زودتر از من رسیده بود روی نیمکت فلزی سبز رنگ پارک منتظرم نشسته بود. صدایش را که پشت تلفن شنیده بودم تصور می‌کردم دختری همسن و سال خودم باشد اما کتایون بر خلاف تصورم خیلی کم سن و سال بود. با وجود آرایش غلیظ و ماهرانه‌ای که داشت و ابروان نازکش، خیلی راحت می‌شد فهمید که هفده، هجده سال بیشتر ندارد. ظاهر و سر و وضعش توجه آنانی که از کنارمان می‌گذشتند را به خودش جلب می‌کرد. من و کتایون با فاصله از هم روی نیمکت نشسته بودیم و کتایون سعی می‌کرد هنگام صحبت کردن کمتر نگاهش با من تلاقی کند. او در حالیکه خیره شده بود به برگ‌هایی که قلم موی پاییز رنگشان کرده بود، دوباره پرسید: «عذرخواهی منو بابت بد و بیراههایی که نثارت کردم قبول می‌کنی؟ راستش با خوندن قصه ات فکر می‌کردم یه آدم عقده ای خالی بندی که قصه های چاخان می‌نویسی، فکر نمی‌کردم وقت بگذاری و بیای دیدنم...» نمی‌دانم چرا، اما از همان لحظه اولی که کتایون را دیدم دلم عجیب برایش سوخت. حس می‌کردم با وجود سن کمی که دارد به ناچار کوله باری از تلخی‌ها را روی شانه‌هایش حمل می‌کند. با لبخند گفتم: «از اینکه صادقانه با من حرف زدی ازت ممنونم. باور کن من آدم خوب و فداکاری نیستم و گاهی حتی حس می‌کنم وجودم پر از عقده است اما بابت یک چیز خداوند رو شاکرم و اون اینکه دلم می‌خواد به دیگران کمک کنم. در ضمن تو کاری نکردی که من ببخشمت. اصلا من کی باشم که بخوام تو رو ببخشم؟» و سپس خودم را به کتایون نزدیک کردم و دستم را دور شانه‌اش انداختم اما کتایون ناگهان به سرعت از جایش بلند شد و گفت: «به من نزدیک نشید لطفا. من یه بیماری وحشتناک دارم!» از رفتار و چهره پریشان و مشوش کتایون که تا دقایقی قبل خونسرد و آرام بود، جا خوردم. حس می‌کردم از غم بزرگی رنج می‌برد و بر خلاف آنچه ادعا می‌کند، دنبال کسی ست که شاید بتواند کمکش کند.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «آروم باش. من معذرت می‌خوام.» و سپس سر نیمکت نشستم و گفتم: «بیا بشین سر جات کتایون جان!» کتایون با چشمانی که ترس در نگاهش موج می‌زد، زل زد به من و بی‌هیچ حرفی گوشه دیگر نیمکت نشست و گفت: «به خاطر رفتارم معذرت می‌خوام. وقتی حرفامو شنیدی خودت علتش رو می‌فهمی!» چشمکی به او زدم و گفتم: «خودتو ناراحت نکن جونم. گاهی پیش میاد. الانم برای شنیدن حرفات آماده آماده‌ام.»

و کتایون از خودش برایم گفت...

***

ـ دیگه حرفاتو باور نمی‌کنم «آرش»! تو یه دروغگوی تمام عیاری. تو یه بیماری. می‌دونی، عقده داری که دیگران بهت توجه کنن و تو لذت ببری! هر وقت بهت گفتم بعضی از دوستام و فامیل تورو با یه زن یا دختر جوون تو کافی شاپ و جاهای دیگه دیدن، قشقرق به پا کردی و گفتی نه! همچین چیزی امکان نداره. اونایی که این حرفارو بهت می‌زنن چشم دیدن خوشبختی مارو ندارن و برای همین این حرفا رو می‌زنن! به تلفنای وقت و بی‌وقتت مشکوک شدم و اعتراض کردم اما طوری باهام برخورد کردی که دیگه جرات نکردم درباره‌ش حرفی بزنم. من چهارده سال تو خونه تو، همه رفتاراتو دیدم و تحملت کردم. تو شوهر من بودی و من با بی‌غیرتی تموم، همه چیزایی که دیگران درباره تو می‌گفتن رو نشنیده می‌گرفتم اما این بار خودم دیدمت، با چشمای خودم. این بار نمی‌تونی انکار کنی و بگی من نبودم. خودم دیدمت که «گلی» رو سوار ماشینت کرده بودی و با هم می‌گفتین و می‌خندیدین. دیگه نمی‌تونم آرش، دیگه نمی‌تونم به این وضع ادامه بدم... من طلاق می‌خوام...

پدر با حالتی عصبی دستش را در موهایش فرو برد و گفت: «طلاق می‌خوای؟ پس اون همه عاشقی‌ها و دوستت دارم گفتن‌هات دروغ بود، آره؟ طلاق می‌خوای؟ دیر یادت افتاده جونم، بعد از چهارده سال زندگی طلاقت بدم که چی بشه؟» مادر اسپند روی آتش بود. در حالیکه عرض و طول سالن را طی می‌کرد گفت: «طلاقم بده و برو با گلی ازدواج کن. می‌دونی آرش! من یه دختر بچه دبیرستانی بودم که تو سر راهم قرار گرفتی و اونقدر از عشق و عاشقی گفتی که حرفاتو باور کردم. من به خاطر رسیدن به تو به خانواده‌م پشت کردم و متاسفانه همون یکی، دو سال بعد از ازدواج مون به حرف پدرم رسیدم که می‌گفت «نگاه به خوشگلی و قد و قامت آرش نکن. نگاه نکن که از دولتی سر پدرش شرکت داره و وضع مالی‌ش خوبه. آرش مرد زندگی نیست دخترم!» من به حرف پدرم رسیدم اما اون موقع ازت یه بچه داشتم و فقط به خاطر دخترم کتایون تو این خونه موندم. موندم و عکس و نامه‌های عاشقانه دخترای جوون رو از جیب کتت پیدا کردم. موندم و جواب تلفن‌هایی رو دادم که تا من بر می‌داشتم و می‌گفتم «الو» قطع می‌کردن. موندم و از در و همسایه‌ها شنیدم که آرش خان یه دوست دختر جدید پیدا کرده. من همه اینارو به خاطر کتایون تحمل کردم اما دیگه نمی‌تونم. آرش، گلی دختر خواهر منه. تو با دختر خواهر مطلقه من رابطه برقرار کردی و اونوقت انتظار داری به روی خودم نیارم؟!

می‌دونی البته خیلی هم خوب شد که گلی رو انتخاب کردی، اون مثل من و دخترای دیگه نیست که رام حرفات بشه و فریب تورو بخوره. گلی بعد از اینکه شوهر اولش رو حسابی دوشید، ازش طلاق گرفت. همه فامیل می‌دونن گلی زن درست و حسابی نیست و به همین خاطر خواهرم هم خجالت می‌کشه از اینکه دختری مثل گلی داره. خوب شد، خیلی خوب شد... حالا گلی یک پدری از روزگارت در میاره که اون سرش ناپیدا...»

پدر با شنیدن حرف‌های مامان، ناگهان از کوره در رفت و به سمت مادر یورش برد و بعد از سیلی محکمی که به صورتش نواخت چند بار پشت سر هم فریاد زد: «خفه شو... خفه شو...»

مادر که شاید انتظار چنین حرکتی را نداشت، چند ثانیه غضب آلود به پدر خیره شد و سپس با غیض آب دهانش را به صورت پدر پرت کرد و گفت: «خیلی پستی آرش... تو یه حیوونی!» و پدر برای اینکه

نفرت...!

دعوایشان بیشتر از این ادامه پیدا نکند و همسایه‌ها سر و صدایشان را نشنوند، کتش را برداشت و از خانه بیرون رفت. من آن روزها سیزده سال بیشتر نداشتم و در حالیکه از شدت اضطراب ناخن‌هایم را می‌جویدم به دعوای آن دو خیره شده بودم.

با همان سن و سال کمی که داشتم خوب می‌دانستم این پدر است که مادر را آزار می‌دهد. همه چیز زندگی‌مان عالی بود؛ ماشین مدل بالا، آپارتمان، ویلای شمال و بهترین امکانات را داشتیم اما دلمان خوش نبود. از وقتی یادم می‌آید چشمان مادر را خیس اشک و قرمز و متورم دیده بودم. او به قول خودش تاوان عشقش به پدر را پس می‌داد و به خاطر من چاره‌یی جز سوختن و ساختن نداشت. راستش گاهی از این حرف مادرم که «اگه تو نبودی من تا حالا صدبار از بابات طلاق گرفته بودم» به شدت افسرده و غمگین می‌شدم و آرزو می‌کردم که ای کاش من هیچ‌وقت به دنیا نمی‌آمدم تا مادرم مجبور به عذاب کشیدن نمی‌شد.

فردای همان شب بود که خاله (مادر گلی) با گریه به خانه‌مان آمد. به مادر گفت: «به خدا شرمنده آبجی. من اصلا فکر نمی‌کردم گلی بخواد قاپ شوهر تو رو بدزده!» و مادر در حالیکه مانتویش را می‌پوشید گفت: «مقصر گلی نیست. مقصر شوهر نامرد منه. آرش خیلی قبل‌تر از این برام مرده بود!» مادر همان روز درخواست طلاق داد و وقتی پدر به خانه آمد به او گفت: «من امروز رفتم دادگاه آرش. چاره‌ای ندارم جز اینکه اینجا بمونم تا نوبت دادگاهمون بشه!» و پدر که انگار در این سالها جز صبوری از مادر چیزی ندیده بود گفت: «من طلاقت نمی‌دم. این پنبه رو از گوشت در بیار عزیزم، من طلاقت نمی‌دم! آره حق با توئه، من گلی رو دوست دارم و اونو به عقد موقت خودم در آوردم اما اون هیچ وقت نمی‌تونه جای تو رو برام پر کنه. تو زن خونه منی و من هیچ وقت از تو جدا نمی‌شم!»

دادگاه رفتن‌های پدر و مادر چند ماهی کش و قوس پیدا کرد و از آنجایی که مادرم نتوانست پدر را متهم کند، رای طلاق صادر نشد اما ای کاش پدر، مادر را طلاق می‌داد تا آن اتفاق نمی‌افتاد... مادر در حیاط خانه پیت بنزین را روی خودش خالی کرد و کبریت را کشید. جرقه کوچک کبریت ناگهان تبدیل به کوهی از آتش شد و همه وجود مادرم را در بر گرفت و تا پدرم و همسایه‌ها به دادش برسند، سوخت و جا در جا مرد... من کوچک بودم اما خودم را در مرگ مادرم مقصر می‌دانستم و شب و روز گریه می‌کردم. بعد از فوت مادرم دیگر مدرسه نرفتم و خودم را در خانه حبس کردم. بعد از چهلم مادر پدرم گلی را به خانه آورد و از همان بدو ورودش به خانه، جنگ و جدل بین من و او آغاز شد.

گلی زن بی‌بند و باری بود که هر کاری دلش می‌خواست آزادانه انجام می‌داد و برایم جای سوال داشت که چرا پدر به هیچ کدام از رفتارهای گلی اعتراض نمی‌کند. گلی هر روز ساعت‌ها پای تلفن می‌نشست و با غریبه‌ها صحبت می‌کرد و من وقتی جریان را به پدرم می‌گفتم به حمایت از گلی کتکم می‌زد و می‌گفت: «تو کاری که به تو مربوط نیست، دخالت نکن!» البته پدر حق اعتراض هم نداشت. او خودش هم مرد بی‌قید و بندی بود و نمی‌توانست گلی را از کاری که خودش انجام می‌داد، منع کند.

من از گلی متنفر بودم و آنقدر در دو سالی که با هم زندگی کردیم آزارش دادم که یک شب وقتی پدر به خانه آمد، گلی با گریه گفت: «من دیگه نمی‌تونم کتایون رو تحمل کنم!» شاید باورش سخت باشد اما پدر بعد از شنیدن حرفهای گلی و در حالیکه ساعت نه و نیم شب بود، به حمایت از همسر روشنفکرش! و برای تنبیه کردنم، مرا از خانه بیرون کرد. او می‌دانست من جایی برای رفتن ندارم و تصور می‌کرد بعد از چند ساعت پشت در ماندن، دوباره به خانه برمی‌گردم و به دست و پای خودش و گلی می‌افتم که مرا ببخشند اما این کار را نکردم. ترس وجودم را پر کرده بود اما آوارگی را به دوباره نزد پدر و گلی برگشتن ترجیح می‌دادم. بی‌هدف در خیابان‌ها قدم می‌زدم. حتی یک هزار تومانی هم در جیبم نداشتم. کوچکتر و بی‌تجربه‌تر از آن بودم که بدانم و درک کنم همان یک شب بیرون از خانه ماندن چه بلایی بر سرم خواهد آورد و چگونه زندگی‌ام را بر باد فنا خواهد داد...

به گمانم نیمه‌های شب بود و من در یک خیابان خلوت پرسه می‌زدم که ماشین مدل بالایی جلوی پایم ترمز کرد. راننده زن میان‌سالی با ظاهری آراسته بود و با لبخند مهربانش مرا به سوار شدن دعوت می‌کرد. حسابی سردم بود و پاهایم بس که پیاده راه رفته بودم درد می‌کرد. به زن بودن راننده اعتماد کردم و سوار ماشینش شدم. زن که نامش «طوبی» بود خیلی زود توانست اعتماد مرا جلب کند و من خیلی زود سفره دلم را نزدش گشودم.

طوبی آن شب مرا به خانه‌اش برد و شام مفصلی برایم آورد و یکی از اتاق‌های خانه‌اش را برایم آماده کرد تا بخوابم. طوبی با من مهربان بود و می‌گفت مرا مانند دختر خودش دوست دارد و من فریب حرف‌ها و ظاهر مهربانش را خوردم و همانجا ماندم. بعد از چند روز میهمانی و در خانه طوبی خوردن و خوابیدن فهمیدم که اوضاع از چه قرار است و طوبی در ازای آن همه مهربانی چه انتظاراتی از من دارد. من کسی را نداشتم و دلم نمی‌خواست دوباره نزد بابا و گلی برگردم. من از بابا و گلی که مسبب مرگ مادرم بودند متنفر بودم. مجبور بودم همانجا نزد طوبی بمانم و هر کاری که از من می‌خواست انجام دهم.

او دختران زیادی همچون من را در اختیار داشت و از این طریق پول و پله‌ای بهم زده بود. طوبی در ازای فروختن ما پول خوبی به جیب می‌زد و مبلغ ناچیزی به ما می‌داد. دو سال از بودنم در خانه طوبی می‌گذشت و قرار بود مرا برای کار به یکی از کشورای خلیج بفرستد اما... من ایدز گرفته بودم. یکی از همان شب‌هایی که طوبی مرا در ازای پول زیادی فروخته بود، این هیولای لعنتی وارد خونم شده بود. فردای همان شب آن مردک به طوبی تلفن زده و با حالتی جنون آمیز گفته بود آلوده به ایدز بوده و خوشحال است از اینکه از یک دختر خیابانی دیگر هم انتقام گرفته.

اولش باورمان نمی‌شد اما وقتی به اصرار طوبی و برای راحت شدن خیالم رفتم و آزمایش دادم، پی بردم که من هم در منجلاب غرق شده‌ام... طوبی همان روز که نتیجه آزمایش را دید مرا از خانه‌اش بیرون انداخت و من باز هم بی‌سرپناه شدم اما این بار با این تفاوت که همه وجودم را خشم و نفرت پر کرده بود. این پدرم بود که مرا به این حال و روز انداخته بود. اگر او به مادرم خیانت نمی‌کرد من هم حالا همچون دختران همسن و سال خودم کنار خانواده‌ام زندگی می‌کردم نه اینکه... این پدرم بود که مرا به این روز انداخت و من انتقام زندگی تباه شده مادرم و خودم را از مردانی چون پدرم خواهم گرفت. سزای مردانی چون پدرم فقط مرگ است، فقط مرگ... مرگ...

***

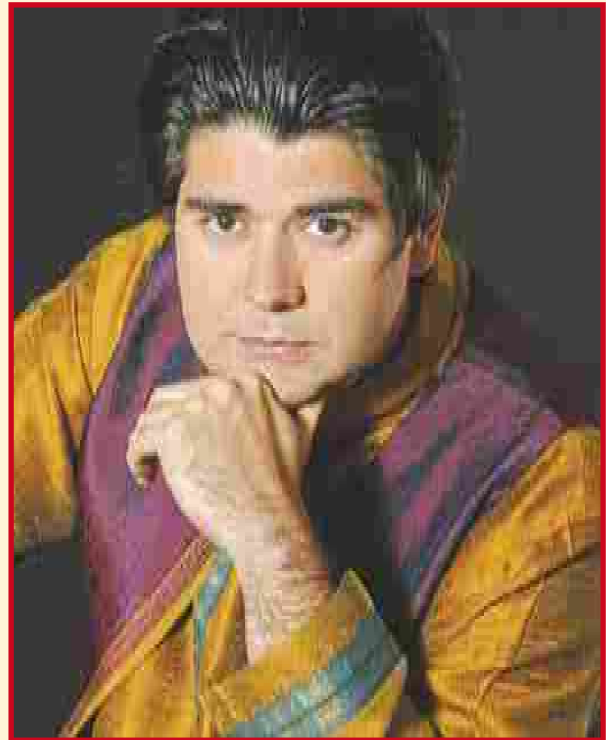
حالت کتایون، حالتی عادی نبود. کلمه «مرگ» را با خنده‌ای تلخ ادا می‌کرد و با صدای بلند می‌خندید و سپس آسمان چشمانش بارانی می‌شد و می‌زد زیر گریه. دلم برایش می‌سوخت و نمی‌دانستم چه باید بگویم تا آرامش کنم؟ آرام نزدیکتر شدم و دستش را در دستانم گرفتم و گفتم: «آروم باش کتایون جان!» لبخند روی لبانش ماسید و با حالتی خاص نگاهم کرد و گفت: «تو از من نمی‌ترسی؟» گلویم پر از بغض بود اما نمی‌خواستم او را غمگین‌تر کنم. به هر بدبختی بود، لبخندی زدم و گفتم: «نه، برای چی باید ازت بترسم؟» و دستانش را در دستان یخ زده‌ام فشردم. کتایون در حالیکه لب‌هایش از شدت بغض می‌لرزید گفت: «من از مردن می‌ترسم صبا، تو رو خدا یه کاری برام بکن!» دیگر نتوانستم جلوی ریزش اشک‌هایم را بگیرم. خدایا، کتایون این دختر هفده ساله با نگاه سردش خیره شده بود به من و از من کمک می‌خواست. او از مرگ می‌ترسید و حق هم داشت، او هنوز نوجوان بود. سر کتایون را در آغوشم فشردم و چیزی نگفتم، یعنی نمی‌دانستم چه باید بگویم! کتایون به گمانم از سکوتم پی به درماندگی‌ام برده بود که به کمکم آمد و گفت: «من دیگه نابود شدم، دیگه تباه شدم... هیچ کس نمی‌تونه کمکم کنه!» سر کتایون در آغوشم بود و من انگار لال شده بودم. هر چه تلاش می‌کردم نمی‌توانستم حرفی بزنم. کتایون سرش را بلند کرد و باز هم با همان حالتی که تنفر در چشمانش موج می‌زد، خیره شد به چشمانم و گفت: «اما تا قبل از اینکه بمیرم انتقامم رو از همه مردایی که مثل پدرم خائن و نمک به حروم هستن می‌گیرم!» کتایون باز هم شروع به خندیدن کرد و از جایش بلند شد و بی خداحافظی رفت... و من گیج و منگ فقط نگاهش کردم در حالیکه جگرم داشت می‌سوخت... ■

هیچ چیز به اندازه قدرت فرمانروایی نفس آدمی را خشنود نمی‌سازد
• ادیسون

arts_haftegi@yahoo.com زیر نظر: علی کیانی موحد

عکس: سعیدحسین گلزار

سالار عقیلی: تعداد خوانندگان خوب به انگشتان دو دست هم نمی‌رسد



جوان است و معتقد به اینکه باید کاری کرد که جوانان نیز سراغ موسیقی اصیل ایرانی بروند... او در تیتراژ سریال‌های «پریدخت»، «تبریز در مه» و «سال‌های مشروطه» ماندگار می‌خواند ونشان می‌دهد موسیقی ایرانی می‌تواند جوان پسند باشد. ایران برایش مهمترین دغدغه است و همه این ارادت را در قطعه ماندگار «وطنم» به رخ می‌کشد. گفت‌وگویی با سالار عقیلی خواننده موسیقی ایرانی داشتیم که ماحصل آن از نگاهتان می‌گذرد:

***آقای عقیلی به تازگی از سفر آلمان باز گشته‌اید، سفر چطور بود و کلاس‌هایتان چگونه برگزار شد؟**

**دوره آموزشی مستر کلاس‌هایم که از آن به عنوان ورک شاپ نیز نام برده می‌شود برگزار شد که دوره چهارم کلاس‌های من در شهر برلین بود. این بار ۳۸ هنرجو داشتم و در ۴ جلسه توانستیم دستگاه ماهور را به پایان برسانیم. بعد از آن تصمیم گرفتم در ایران هم همین روال را پیش بگیرم. از آنجایی که مشغله‌های کاری بسیاری همچون اجرای برنامه در خارج از کشور، ضبط آثار و همین طور اجرا در ایران دارم. این‌ها فرصتی برای تدریس موسیقی برایم باقی نگذاشته به همین دلیل تصمیم گرفتم در ایران نیز همین روال را پیش ببرم و هر سه ماه در حدود ۴ یا ۵ جلسه یک دستگاه موسیقی به هنرجویانم در ایران آموزش دهم و این کلاس‌ها دقیقاً همان بازدهی کلاس‌هایی را دارد که در روال قبلی طی حدود ۴ ماه هنرجویان یک دستگاه را فرا می‌گرفتند.

***از اجرا در خارج از ایران گفتید، اجرای کنسرت در خارج از کشور به لحاظ صدابرداری در مقایسه با ایران از استاندارد بیشتری برخوردار است...**

**من اصلاً این مسأله را قبول ندارم! اما مشکل صدابرداری در ایران نداریم ومن بهترین کنسرت‌هایم را در همین تالار وحدت خودمان برگزار کردم. دلیلش هم این است که دولت برای وضعیت صدای این سالن هزینه کرده‌است. این تجهیزات در ایران یافت می‌شود اما مقرون به صرفه نیست؛ به همین دلیل مشکل اصلی در کشور ما به این مسأله برمی‌گردد که ما هیچ مبلغی بابت صدابرداری در ایران نمی‌دهیم یعنی درست این است که بگویم نمی‌توانیم بدهیم، تصور کنید درآمد یک کنسرت موسیقی سنتی در ایران ۱۰ میلیون است و شما باید ۵ میلیون تومان هزینه صدابرداری کنید تا صدایی حیرت انگیز از خواننده را بشنوید ما خوشبختانه صدابرداران موفقی همچون آقایان بقایی، کبریایی، اردستانی و مقدم داریم اما تجهیزات مختص یک اجرای موفق به لحاظ صدابرداری در ایران وجود ندارد به همین دلیل ما شاهد ضعف صدای اجرای موسیقی در ایران هستیم. شما می‌بینید در یک کنسرت موسیقی پاپ وضعیت صدا به مراتب بهتر است چرا که جنس این موسیقی پولساز است و تهیه کننده کمی‌سهل تر می‌تواند هزینه ای را برای صدابرداری اجرا بگذارد.

***اگر صدای یک اجرا مناسب و خوب نباشد بر کار خواننده و اعضای گروه چقدر تأثیر دارد؟**

**از آنجایی که صدا مستقیماً با اعصاب در ارتباط است، هر گونه واکنش در بدن شما اتفاق می‌افتد، مستقیماً بر صدایتان نیز تأثیر می‌گذارد. تصور کنید وقتی عصبانی می‌شوید صدایتان تغییر می‌کند. در عین حال وقتی خوشحال می‌شوید و خبر خوشی به شما می‌رسد صدای شما نیز خوب و به بیانی دیگر باز می‌شود. برای من نیز به عنوان خواننده دقیقاً همین طور است اگر صدا خوب نباشد حسم گرفته می‌شود. من بارها برایم اتفاق افتاده وقتی قبل از اجرا از موضوعی دلخور شده یا به عکس موضوعی من را خوشحال کرده دقیقاً تأثیرش را بر لحن و صدایم در زمان خواندن می‌بینم.

***مبحث دیگری که در اجرای یک کنسرت در ایران مربوط می‌شود خواننده محوری یا همان خواننده سالاریست، هر فردی که می‌خواهد به دیدن کنسرتی برود اولین سؤالی که می‌پرسد این است که خواننده اش کیست نظر شما در این خصوص چیست؟**

**(می‌خندد) یاد خاطره ای از یکی از دوستانم افتادم که می‌گفت کنسرت داشتیم خانمی تماس گرفته بود و می‌گفت خواننده این کنسرت کیست؟ مسؤول فروش بلیت کنسرت گفت خواننده ندارد موسیقی بی کلام است و آن خانم در پاسخ گفت: مگر کنسرت بدون خواننده هم می‌شود؟ نه ما نمی آییم متأسفانه موسیقی ما بر اساس خواننده محوری است. نمی گویم خوشبختانه چون از این موضوع خوشحال نیستم! چرا که معتقدم در یک کار هنری چه خواننده چه نوازنده به شرطی که در یک سطح هستند باید دارای شخصیتی یکسان باشند. در تمام دنیا هم همین طور است و تنها مختص کشور ما نیست. ببینید وقتی شما قرار است یک سی‌دی از کنسرت های پاواراتی تهیه کنید نمی گویید من سی دی آن هنرمندی را می‌خواهم که پشت سر پاواراتی ساز می‌زند، بلکه سی‌دی پاواراتی را درخواست می‌کنید با وجود اینکه او میان ۸۰ نوازنده می‌خواند. از آنجایی که کلام در دستان خواننده است او می‌شود نماینده ای از آهنگساز و نوازنده که همگی دست به دست هم می‌دهند تا پیامی منتقل شود و در نهایت خواننده منتقل کننده آن پیام است. من همیشه در این باره می‌گویم تنبک در اختیار ساز، ساز در اختیار آواز، آواز در اختیار کلام، کلام برای رساندن پیام. به همین منوال این پروسه در حال رخ دادن است و تمامی اعضای گروه دست به دست می دهند تا پیام توسط کلام از سوی خواننده به مردم منتقل شود و از آنجایی که کلام در اختیار خواننده است مردم ارتباط بیشتری با آن برقرار می‌کنند همین باعث شده که خواننده محوری اتفاق بیفتد.

***آیا می‌شود به این سمت رفت که موسیقی ایرانی به تنهایی و بدون خواننده حرفی برای گفتن داشته باشد؟**

**نه نمی‌شود! چرا که خوانندگی مستقیماً ارتباط با کلام دارد و کلام پارسی یکی از شیواترین کلام‌ها در دنیاست حافظ را در کنار گوته قرار می‌دهند و گوته در برابرش تعظیم می‌کند، آرزو می‌کند بتواند تنها یک بیت همچون حافظ بگوید این ادبیات کهن



ایران را نشان می‌دهد که تا چه حد غنی و قوی است، همین قدرت به خواننده محوری کمک می‌کند. شعر شاعران ایرانی همچون حافظ، مولانا، سعدی و... آنقدر لذت بخش است که در دنیا تبی به عنوان تب مولانا راه افتاده است و همه عاشق مولانا شده‌اند حدود اسفند ماه در فرانسه تور کنسرت‌هایی برگزار خواهیم کرد که در آن از اشعار مولانا به سرپرستی جاوید افسری راد نوازنده سنتور بهره گرفته‌ایم و در قالب گروه مولانا روی صحنه می‌رویم. با این وجود تعداد خواننده‌ های خوب کشورمان به اندازه انگشتان دو دست نمی‌رسد در حالی که ما نوازندگان بسیار خوبی در ایران داریم.

***شما می‌گویید تعداد خوانندگان خوب به انگشتان دو دست هم نمی‌رسد من از شما این سؤال را می‌پرسم چه تعداد پزشک در ایران داریم؟**

**زیاد.

***حالا چه تعداد پزشک خوب در ایران داریم؟**

**باز هم زیاد.

***حال چه تعداد پزشک متخصص قلب خوب در ایران داریم؟**

** دیگر اینجا تعداد کم می‌شود دقیقاً خوانندگی هم به همین منوال است ما خواننده‌های بسیاری در ایران داریم؛ خواننده‌های موسیقی سنتی هم زیاد هستند اما خواننده موسیقی سنتی که خوب باشد به همان انگشتان دو دست نمی‌رسد.

یکی از دوستانم مثال جالبی می‌زد و می‌گفت شغل ما همچون شغل پزشکان است مریض‌های ما شاگردان‌مان هستند و کنسرت‌هایمان عمل جراحی. شما دست روی بهترین‌ها گذاشته‌اید به همین دلیل می‌گویید تعداد کم است. من خودم به تنهایی در مدت ۱۲ سال تدریسم حدود ۱۰۰ شاگرد داشتم.

***آیا همه آنها خواننده می‌شوند؟**

**خیلی چیزها کنار هم جمع می‌شود تا خواننده خوبی همچون استاد محمدرضا شجریان به این مرحله برسد و بشود استاد محمدرضا شجریان. تنها صدا نیست بلکه یک مجموعه است مجموعه‌ای از تکنیک، معرفت، معلومات و هنرهای دیگر هنرمندی همچون شجریان را ساخته است و اگر کسی بخواهد مثل استاد شجریان بخواند و از ایشان تقلید کند به جایگاه ایشان نمی‌رسد چرا که تنها صدا نیست.

***اجراهای متعددی در خارج از ایران در قالب تور کنسرت‌ها داشتید، چقدر افراد غیر ایرانی در کنسرت‌هایتان حضور دارند؟**

**اگر کنسرت یا فستیوالی را یک غیر ایرانی مثلاً یک آلمانی برگزار کند تعداد آلمانی‌هایی که به کنسرت می‌آیند بسیار است حال برعکس اگر برگزار کننده یک ایرانی باشد تعداد ایرانی‌های حاضر در سالن بیشتر خواهد بود.

***این اجراها چقدر توانسته نگاه مردم غیر ایرانی را به موسیقی ایرانی و ایران مثبت کند؟**

**اجرای موسیقی در خارج از ایران را یک تعهد می‌دانیم و برای‌مان اهمیت دارد که نام ایران را سربلند ببینیم. من چندی پیش در فستیوال فز مراکش در حضور ۵ هزار تماشاگر و پادشاه و ملکه مراکش اجرا داشتم که استقبال بسیار خوبی از آن اجراها شد.

***وقتی در سالنی حضور دارید که اکثر مخاطبان ایرانی و همزبان شما هستند در مقایسه با موقعیتی عکس این شرایط چه حسی در اجرا دارید؟**

**موسیقی یک زبان بین‌المللی است و ارتباطی به این ندارد که فردی شعر را بفهمد یا خیر، او با ریتم‌ها و ملودی‌ها ارتباط برقرار می‌کند حالا اگر متوجه اشعار شود که چه بهتر در غیر این صورت باز هم با ظرفیت‌هایی که موسیقی دارد از آن لذت خواهد برد. ما بزودی در استرالیا ۶ کنسرت خواهیم داشت که اشعار را از قبل فرستاده‌ام و همه ترجمه شده و قرار است در بروشور کنسرت منتشر شود که مردم استرالیا هنگام کنسرت با موضوع و مضامین آن نیز آشنا شوند. همه ملودی‌هایی که در موسیقی وجود دارد با همین ۷ نت که در موسیقی وجود دارد ساخته شده‌است. واقعاً آثار موسیقی از دل برآمده که این چنین بر دل می‌نشیند و اگر افرادی که در یک کنسرت حضور داشته باشند اشعار را متوجه شوند قطعاً لذت بیشتری خواهند برد و گرنه اینگونه نیست که لذت نبرند. مثل بسیاری از جوانان ما که متوجه موسیقی غیر ایرانی نمی‌شوند اما آن را گوش می‌دهند و از آن لذت هم می‌برند.

***بلیت‌های کنسرت گران است و شاید قبل‌تر این گرانی مختص بلیت‌های موسیقی پاپ می‌شد اما امروز این تب موسیقی سنتی را هم فرا گرفته در این باره نظرتان چیست؟**

**تعرفه‌ای برای قیمت سالن‌ها در نظر گرفته شده که دیگر برای مدیر آن سالن فرقی نمی‌کند کنسرت پاپ باشد یا سنتی، خواننده‌ای مشهور باشد یا نه. او برای بخش‌های مختلف سالنش قیمت‌های گوناگون در نظر گرفته و کسی که می‌خواهد کنسرت خود را برگزار کند مجبور است این بها را بپردازد و طبیعتاً برگزارکنندگان یک کنسرت مجبورند این قیمت را برای بلیت‌ها در نظر بگیرند. ■

محمود فرشچیان:

تماشای «عصر عاشورا» خودم را هم به گریه می‌اندازد!



در حالی که یکی از بهترین جلوه‌های عاشورایی در سینمای ایران توسط اثر زیبای «روز واقعه» ایجاد شد عرصه هنرهای تجسمی ایران و اصلی‌ترین زیر مجموعه آن یعنی نقاشی هم عاشورا را در زیباترین شکل خود در تابلوی «عصر عاشورا»ی محمود فرشچیان متجلی دیده است. فرشچیان که متولد بهمن ۱۳۰۸ در اصفهان است، پس از آموزش نقاشی نزد استاد امامی و بهادری و دانش آموختگی از مدرسه هنرهای زیبای اصفهان، برای گذراندن دوره هنرستان هنرهای زیبا به اروپا سفر کرد و چندین سال به مطالعه آثار هنرمندان غربی در موزه‌ها پرداخت. فرشچیان با تاکید بر اینکه این جوشش درونی بوده که باعث خلق «عصر عاشورا» شده، حال درونی عجیب خود را اصلی‌ترین عامل خلق این نقاشی دانسته است. بخشهایی از گفته‌های فرشچیان درباره شروع کار نقاشی خود و همچنین خلق تابلوی «عصر عاشورا» را در ادامه می‌خوانید:

استادم متعجب شد

چهار ساله بودم. روی زمین می‌نشستم و نقش‌های قالی را روی کاغذ می‌کشیدم. پدرم هم از این وضعیت راضی بود. پدرم نماینده شرکت فرش در اصفهان بود. استادی بود که برای ایشان نقش فرش می‌کشید. یک بار پدرم مرا پیش او برد. استاد، نقش یک آهو را به من داد و گفت از روی آن نقاشی کن. تا صبح فردا حدود دویست طرح در اندازه‌ها و جهت‌های مختلف کشیدم. برای استاد باور کردنی نبود.

دستم پینه بست

هنرجویان امروز بعد از اندک زمانی خدا را هم بنده نیستند. من آنقدر رنگ برای استادم سابیدم که کف دستهایم پینه بست.

حال عجیبی داشتم

سه سال پیش از انقلاب، روز عاشورا، مادرم گفت: بر روضه گوش کن تا چند کلام حرف حساب بشنوی. گفتم: من حالا کار دارم بعد خواهم رفت. رفتم اتاق، اما خودم ناراحت شدم. حال عجیبی به من دست داد، قلم را برداشتم و تابلوی «عصر عاشورا» را شروع کردم. قلم را که برداشتم همین تابلو شد که الان هست، بدون هیچ تغییری. الان که بعد از سی سال به این تابلو نگاه می‌کنم، می‌بینم اگر می‌خواستم این کار را امروز بکشم، باز هم همین تابلو به وجود می‌آمد، بدون هیچ تغییری... یک چیزی دارد این تابلو که خود من هم هر وقت نگاه می‌کنم گریه‌ام می‌گیرد.

مذهب هر فردی را باید به ایمان و وجدان او واگذار کرد ● جمس مازسون

مجموعه‌های جدید با بازیگران سرشناس





پس از پیروزی انقلاب اسلامی، مجموعه‌های تلویزیونی فاخری در کشورمان ساخته شد که نمونه بارز آن آثاری همچون هزار دستان، کوچک جنگلی و امیر کبیر بود. طی سالیان اخیر نیز روند تولید مجموعه‌های تلویزیونی با توجه به گسترش شبکه‌های مختلف افزایش یافته و مجموعه‌های مختلفی در قالب خانوادگی، اجتماعی، فرهنگی و دراماتیک ساخته شده. چند سالی است که مجموعه سازان علاوه‌بر ساخت آثار هفتگی و شبانه، آثاری را هم برای پخش در ایام‌های مناسبتی همچون نوروز، رمضان، محرم و دهه فجر تولید می کنند که می توان به میوه ممنوعه، آخرین دعوت، شب دهم، پایتخت، در مسیر زاینده رود و اغما و این اواخر هم «تا رهایی» اشاره کرد.

در این گزارش به معرفی چند مجموعه تلویزیونی در دست تولید پرداختیم.

ادیسه ۲۰۱۳

کارگردان: بهرنگ توفیقی

نقش آفرینان: پوریا پورسرخ، فرزاد حسنی، پرستو گلستانی، بهنوش بختیاری و شقایق دهقان

چکیده قصه: مجموعه «ادیسه ۲۰۱۳» قصه چندین مسافر یک هواپیما را روایت می کند که هواپیمای حامل آنان در یک محل ناشناخته سقوط می کند و آنان باید با وضع جدید خود کنار بیایند.

درباره مجموعه: این مجموعه را «سیدمحمد هاشمی» به سفارش شبکه سوم سیما تهیه می کند و قرار است نوروز ۹۱ روانه آنتن این شبکه شود. فیلم نامه آن با قلم «پیمان عباسی» به رشته تحریر درآمده است و شنیده‌ها حاکی از آن است که مضمون این مجموعه تا حدی شبیه مجموعه گمشده (Lost) است اما سازندگان این مجموعه این موضوع را رد کرده‌اند.

ششمین نفر

کارگردان: بهمن گودرزی

نقش آفرینان: پولاد کیمیایی، نرگس محمدی، رحیم نوروزی، نادر فلاح، بهشادفر، رضا اخلاقی.

چکیده قصه: مجموعه «ششمین نفر» داستان زندگی فردی به نام سرگرد آسایش را روایت می کند که در پی قتل پدرش که از افسران ارتش بود، به داوود (برادر همسرش) مظنون می شود و او را دستگیر می کند، در واقع این موضوع، سرآغاز روشن شدن ماجراهای پنهان دیگری است.

درباره مجموعه: «کامبیز کاشفی» تهیه کننده این مجموعه است که ساخت آن، روز عیدقربان کلید خورد و قرار است در ۱۳ قسمت از شبکه سوم سیما پخش شود.

همه بچه‌های ما

کارگردان: تاجبخش فنائیان

نقش آفرینان: ستاره اسکندری، امیر آقایی، مارال فرجاد، اسماعیل سلطانیان، داوود پورحسن واردلان شجاع کاوه.

چکیده قصه: در مجموعه «همه بچه‌های ما»، زندگی بچه‌های کار و بچه‌های بی سرپرست و بدسرپرست دستمایه تولید داستان‌های مختلف قرار گرفته است و تلاش می شود در قالب روایت داستان به بحث لزوم همکاری مردم نسبت به برطرف کردن این گونه ناهنجاری‌ها در جامعه پرداخته شود.

درباره مجموعه: این مجموعه را «علیرضا سبط احمدی» به سفارش شبکه دوم سیما تهیه می کند و «تاجبخش فنائیان» علاوه بر کارگردانی، نگارش فیلم نامه این مجموعه اجتماعی را بر عهده دارد.

ماهی خانم

کارگردان: بیژن بیرنگ

نقش آفرینان: گوهر خیراندیش، لاله اسکندری، سیاووش خیرابی و صادق عاطفی.

چکیده قصه: «ماهی خانم» داستان مادر و فرزندی را در دوره جنگ تحمیلی روایت می کند.

درباره مجموعه: مهران رسام، تهیه کننده مجموعه «ماهی خانم» است. این مجموعه مانند مجموعه «هم چون سرو» ساخته پیشین کارگردان، به مقوله دفاع مقدس و مسایل آن می پردازد.

این روش اکران ره به ترکستان می برد

امیرحسین علم الهدی

خدارا شکر که متولیان گروه مخاطب خاص به تمام اهداف خود رسیده‌اند و جای خوشوقتی است که این عزیزان بالاخره توانستند گره کور اکران مخاطب خاص را باز و روی عقده گشایان را با شروعی خیره کننده کم کنند!

ادعایی نداریم چون معتقدیم هر کسی را بر اساس عملکرد او می شناسند و شکر خدا در همین دو ماه گذشته عملکرد دوستان در اکران فیلم‌های سطحی خودشان روشن است و فروش فیلم‌هایی که ما عقده گشایی کرده‌ایم روشن‌تر.

همچنان اعتقاد دارم این روش اکران ره به ترکستان است و این نحوه من درآوردی اکران فیلم‌های مخاطب محدود چیزی جز شکست به همراه نخواهد داشت. ای کاش گردانندگان این گروه یک کار کیفی از عملکردشان ارائه می دادند تا نگرانی‌هایمان فروکش می کرد که شاید با هزار دعا این طرح موفق شود.

دوستان عزیزی که هر انتقادی را به مثابه غوغاسالاری و سیاسی کاری می گذارید، بهتر آن است «آژانس ازدواج» و «ماه‌وش» و... را از کارنامه‌تان می زدودید تا شاید نگاه‌مان به حرکت شما در سطح فیلمسازی روشن‌تر می شد.

اعتقاد راسخ داریم که از آن سطحی تر اعتماد دولت به شما بزرگواران است؛ بر اساس رفاقت‌ها و بده‌بستان‌های گروهی. وگرنه هر عاقلی می داند این روش اکران به جز خسارت به فیلم‌ها و سینماها و دورتر شدن مخاطب از سینمای ایران دستاوردی نخواهد داشت.

همانند تولیدات ویژه و تاثیرگذار شما در این چند سال که نه دنیا را دارد و نه آخرت را؛ این همان خسرالدنیا والاخره است که سینمای ایران را دارید به همین سمت می برید! خدا آخر و عاقبت ما را با تدبیر شما به خیر کند. آمین!

حسین محب اهری و عوارض یک بیماری سخت



حسین محب اهری بازیگر قدیمی سینما و تلویزیون ایران این روزها با عوارض برآمده از بیماری سختی دست به گریبان است.

حاد شدن بیماری محب اهری و نیاز وی به درمان فوری موجب شده برخی اهالی هنر برای تامین هزینه‌های بیماری وی دست یاری به سوی دست اندرکاران امور سینمایی دراز کنند.

هرچند محب اهری طی مدت زمانی که به این بیماری دچار شده هیچ گاه زبان به گلایه از مسئولان نگشوده اما به نظر می رسد خانه سینما و معاونت سینمایی می بایست برای تامین هزینه‌های هنگفت معالجه وی فکری بکنند.

فرزاد موتمن: جایزه بهترین تله فیلم را برای اثری گرفتم که فیلمنامه نداشت!

فـرزاد موتمن فیلمسـاز اندیشـمند ایرانـی که سـابقه سـاخت آثـاری نظیر «شبهای روشن»، «صداها» و «هفت پرده» را در کارنامه دارد به تازگی در گفتگویی بـا انتقـاد از رویه تلویزیـون در بالا بردن تعـداد تله فیلمها بدون توجـه به کیفیت آنها، این مسـاله را مطرح کرد که بسیاری از تلـه فیلمهـا، فیلمنامـه خوبـی ندارند. بخشـهایی از گفته‌های موتمن را به نقل از رادیو نمایش می‌خوانید:



بیش از حد به مضمون اهمیت می‌دهند

در تلـه فیلمهـا بیـش از حد به مضمون اهمیت می‌دهند و اغلب هم دوسـت دارند آثار دارای رگه‌های مذهبی باشد در صورتی که در کنار مضمون، ساختمان و فرم اثر هم اهمیت دارد.

فیلمنامه‌هایی که پیشنهاد می‌شوند اغلب مشکل دارند

فیلمنامه‌هایی که برای سـاخت تله فیلم پیشـنهاد می‌شوند اغلب مشکلات عدیده دارند و بدتر از آن اینکه اغلب تهیه کنندگان دوست دارند به محض اینکه فیلمنامه در اختیار شما قرار گرفت، فیلمبرداری آغاز شود.

فیلمنامه امروز به دستم رسید و فردا کار کلید خورد

یادم می‌آید هنگام ساخت یکی از تله فیلمها، فیلمنامه امروز به دستم رسید و فردا فیلمبرداری شروع شد. معلوم است که در چنین حالتی کار درست پیش نمی‌رود.

نمی‌دانستم که یک سکانس کجای فیلمنامه قرار دارد

مشـکلات مربـوط بـه فیلمنامه باعث شـده اسـت که برخـی اوقات حین فیلمبرداری یک سـکانس از تله فیلم، ندانم آن سـکانس در کجای فیلمنامه قرار دارد و اصلا سکانس ماقبل چه بوده است.

کمیت را فدا نکنیم

بهتر اسـت به جای آن که ۵ تله فیلم ضعیف سـاخته شود یک تله فیلم خوب تولید شود اما ۵ بار از تلویزیون پخش شود.

اثری که اصلا فیلمنامه نداشت

شاید باورتان نشود اما جایزه بهترین تله فیلم را برای اثری گرفتم که به لحاظ فیلمنامه‌ای به شدت ضعیف بود و به تعبیری اصلا فیلمنامه نداشت.

فیلمبرداری «محمد(ص)» در عسلویه ادامه دارد



پس از پایان فیلمبرداری بخش‌هایی از صحنه‌های مربـوط به فرار مردم مکه بـه دلیل حملـه ابرهه، هم‌اکنـون گروه فیلمسـازی این پروژه به جنوب کشـور رفتـه و فیلمبـرداری فیلـم سـینمایی «محمد(ص)» در منطقه عسـلویه ادامه دارد. براسـاس برنامه‌ریزی انجام شده گروه تا پایان آذرماه در منطقه عسلویه کار فیلمبرداری را ادامه خواهند داد.

تاکنـون مهدی پاکـدل در نقش ابوطالـب، علیرضا شـجاع‌نوری در نقش عبدالمطلب، محسـن تنابنده در نقش سـاموئل، میناساداتی در نقش آمنه، ساره بیات در نقش حلیمه و پانته آ مهدی‌نیا در نقش فاطمه بنت اسد از آغاز فیلمبرداری مقابل دوربین رفته‌اند.

قصه فیلم سینمایی «محمد(ص)» از دوران جاهلیت و شرایط اجتماعی زمان حضرت آغاز می‌شود و در ۱۲ سالگی ایشان به پایان می‌رسد، در مقطعی که پس از اولین سفر محمد(ص) به همراه عمویشان ابوطالب به شام و رسیدن به صومعه بحیرا روی می‌دهد. بحیرا راهب مسـیحی اسـت که درباره ظهور پیامبری جدید به ابوطالب بشارت می‌دهد.

پرکارترین بازیگر جشنواره فیلم فجر چه کسی است؟



پیش‌بینـی می‌شـود حمید فرخ نژاد با شـش فیلم، پرکارترین بازیگر جشنواره سی‌ام فیلم فجر باشد.

ایـن بازیگـر که اخیراً بـازی در فیلم «خانم و آقای میم» سـاخته سید روح‌اله حجـازی را به پایان رسـانده اسـت، پیش از این در فیلـم «دوباره با من» روزبه حیدری در قشـم مقابل دوربین رفت. این بازیگر همچنین فیلم «گشت ارشاد» سعید سهیلی را آماده اکران دارد و قبل از آن هم سـال گذشـته در فیلم «روزهای زندگی» پرویز شـیخ طادی ایفاگر نقش اصلی بود. «چرخ و فلک» به کارگردانی بهرام بهرامیان فیلم دیگر فرخ نژاد است که آن را از سال قبل آماده نمایش دارد.

فرخ نژاد «در انتظار معجزه» ساخته رسول صدرعاملی را نیز دارد که دو سال گذشته در آن به ایفای نقش پرداخته است.

فرخ نژاد در جشـنواره گذشـته فیلم فجـر تنها به عنوان کارگـردان با فیلم «سفر سرخ» حاضر بود که سه جایزه اصلی را کسب کرد. این بازیگر قرار است در فیلم «محمد(ص)» مجید مجیدی در نقش ابوسفیان بازی کند.

ستاره هالیوود با مجله «سوپرمن» دو میلیون دلار به جیب زد



شـماره یک مجله «اکشـن کامیکس» متعلق به نیـکلاس کیـج در یک حراجی به قیمت دو میلیون و ۱۶۰ هزار دلار فروخته شد.

شـماره یک این مجله مصور سال ۲۰۰۰ از خانه نیکلاس کیج به سـرقت رفته بود، اما آوریل امسال در یک انبار پیدا شـد. این نسـخه کمیاب به قیمت ۲،۱۶۱ میلیون دلار به فروش رفت و رکوردی جدید برای کتاب‌های مصور به ثبت رساند. شماره یک این مجله ژوئن سـال ۱۹۳۸ به قیمت ۱۰ سـنت منتشر شـده اسـت. مجله‌ای که در اختیار کیج بود اولین بار سـال ۱۹۹۲ سر و صدا به پا کرد. صاحب مجله در آن زمان این نسخه را در حراجی سال ۱۹۹۲ سوتبی عرضه کرد. پیدا شـدن نسـخه‌ای با کیفیت عالی از شماره یک «اکشن کامیکس» آنقدر هیجان‌انگیـز بـود که مجله بار کورد ۸۲،۵ هزار دلار به فروش رفت. کیج سـال ۱۹۹۷ مجله را به قیمت ۱۵۰ هزار دلار خرید.

در سرقت ۲۱ ژانویه سال ۲۰۰۰ از خانه کیج علاوه بر این نسخه، نسخه‌های بسـیار با کیفیتی از اولین حضور بتمن در شـماره ۲۷ مجله «دیتکتیو کامیکس» و شماره ۷۱ «مارول میستری» نیز به سرقت رفتند. کیج این مجلات را در قفسه‌های شیشه‌ای نگهداری می‌کرد.

زمان دقیق سـرقت مشـخص نیست و احتمال می‌رود یک هفته پیش از آنکه کیج متوجه شود این مجلات سر جای خود نیستند دزدیده شده باشند.

یک خواننده پاپ هم تئاتری شد

رضـا یزدانی خواننده موسـیقی پاپ به نمایش «کمی بالاتر»، نوشـته محمد چرمشـیر و کارگردانی آروند دشـت‌آرای پیوسـت و این کار اواسط آذرماه بر روی صحنه می‌رود.

این نمایش که این روزها آخرین تمرین‌های خود را سپری می‌کند، اواسط آذر مـاه به روی صحنه مـی‌رود. از دیگر بازیگران این کار می‌توان به: رویا تیموریان، بیژن افشار، خسرو احمدی، جواد نمکی، سینا رازانی، هانیه توسلی، طناز طباطبایی، امیرحسین رستمی و حبیب رضایی اشاره کرد.

این نمایش در تالار تازه تاسیس حافظ اجرا خواهد شد.

عالی‌ترین دشمنان و ظالمترین دشمنان، عشق است

●باغی‌لی



جیب‌بر



در یکـی از روزهـای آفتابـی سـپتامبر، «ادی» جیب‌بر باسابقه نیویورک پس از چند دستبرد که در مترو ایستگاه راه‌آهن و اتوبوس به جیب مسافران زد خود را با عجله به اتاقش رسـاند و کیفهای بغلی را که دزدیده بود در آورد و مشـغول جسـتجوی آنها شد. کاسـبی بدی نکرده بـود و مجموعاً حدود ۹۰ دلار و چند سـنت پول نقد در این کیفها بود. چند گواهینامه رانندگـی، دو فقـره چک و بالاخره هشـت عکس از محتویات کیفها بود. این هشـت عکـس را که او در یکی از کیفهای مسـروقه پیدا کرد از همه جالب‌تر به نظر می‌رسید. این هشـت عکس را ادی با دقت نگاه کـرد. همه آنهـا را عکاس از یک صحنـه گرفته بود و ظاهراً عـکاس غیرحرفه‌ای آنها را از جای نسـبتاً بلندی مسـلط بر پایین گرفته بود. شـاید از روی بام یک خانه و یا پنجره مرتفع. صحنه یک باغچه کوچک را کـه معمولاً روی بام سـاختمانهای بلند نیویورک درست می کنند، نشـان می‌داد. در دو عکس اول دو زن را که روی صندلی نشسـته بودند نشـان می‌داد. در عکس سـوم فقط یکی از آنها دیده می‌شد در حالی که دستهایش را باز کرده و بیهوش روی زمین افتاده بود. صورتش نشان می‌داد که بیهوش شد، روی شانه لبـاس او لکه بـزرگ و قرمزی دیده می‌شـد و کنار او روی زمیـن یک کارد بلند و تیز آشـپزخانه افتاده بود. ادی سـومین عکس را کنار گذاشت و مانند یک کارآگاه به دقت چهارمین تصویر را برداشـت و نگاه کـرد. در این عکس دو جوان موبلند کنار جسـد زن ایسـتاده بودند. یکی از آنها به طرف دوربین عکاس کـه ظاهراً به طـور پنهانی از آنهـا عکس می گرفت نگاه می کرد. شـاید شـک کرده بود که کسی مراقب آنهاسـت شاید هم تصادفاً نگاهش به آن سمت بود. در عکـس پنجم یکی از جوانهای موبلند روی جسـد خم شـده و ظاهراً سر خود را روی سینه او گذاشته و گـوش می‌داد که آیا قلـب زن کار می کند یا نه؟ در عکس ششـم آن دو مرد جوان جسد زن را میان پتو می‌پیچیدند و در عکس هفتم آنها جسـد را که در پتو پیچیده بودند، روی زمین کشـیده و با خود می‌بردند. عکس هشـتم باغچه روی بام را خالی نشـان می‌داد و از مردهـا و زنها و چاقویـی که روی زمین بود اثری دیده نمی‌شد...

ظاهراً قتلی صورت گرفته بود و یک نفر در جایی پنهانی شـاهد این قتل بوده و از صحنه‌های آن عکس گرفته بود. اما چه عاملی آن شخص را وادار به گرفتن این عکسـها کرده بود؟ اصلاً قصد او از گرفتن عکس هشتم که هیچکس در آن دیده نمی‌شد چه بود؟

ادی بار دیگر هشتمین عکس را با عکسهای دیگر مقایسـه کرد و خیلی زود متوجه شـد که این عکسها را بـه چه منظوری گرفته‌اند. در قسـمت پایین تمام عکسها قسمتی از خیابان هم دیده می‌شد که در کنار آن سـه اتومبیل پارک کرده بودنـد. اما در آخرین عکـس در آن محل فقط دو اتومبیل دیده می‌شـد و اتومبیل سـومی که یک شـورلت قدیمی بود از آنجا رفتـه بود. حتماً این اتومبیـل یکی از قاتلان بود که با آن جسـد دختر را از آنجا برده بودند و شاید خواسته بـا عکس هشـتم این موضوع را هم نشـان دهد. این عکسـها برای او ارزش زیادی داشت و او می‌توانست بـه وسـیله آنها قاتلان را تهدید کنـد و در مقابل هر عکـس پول زیادی بگیرد. اما اصلاً صلاح بود این کار را بکند یا نه؟

ادی مدتها فکر کرد که واقعاً مصلحت اسـت از کار و تخصص خودش که همانا جیب‌بری بود دست بردارد و باجگیر شود؟

آیا امکان دسـتگیری او در این کار وجود داشت یا نه؟

البته این کار این حسن را هم داشت که با زحمت کمتر پول بیشـتری به دست می‌آورد. شاید عکاسی که این عکسـها را گرفته قصد همین کار را داشـته و حالا این عکسـها به راحتی دست او افتاده و می‌تواند از آنها استفاده کند.

اما قاتلان را از کجا می‌شـد پیدا کرد؟ او مغز خود را بـه کار انداخـت و به یاد آورد کـه کیف محتوی عکسـها را از جیب خانم نسبتاً پیری در مترو دزدیده است و در کیف آن خانم فقط یک اسکناس ده دلاری و چند سـکه پول وجود داشـت. وی بار دیگر کیف را جسـتجو کرد و این بار نسـخه یک پزشک را در آن پیدا کرد که ظاهراً پیرزن برای معالجه به او مراجعه کرده بود. پزشـک نام بیمار یـا همان پیرزن را بالای نسـخه نوشته بود: خانم «رنات اولسر» نام این زن به حل قضیه کمک زیادی می کرد. ادی در دفتر تلفن به دنبال نام خانم اولسر گشت و پس از مدتی جستجو دو اسم رنات اولسر پیدا کرد. آدرس یکی در خیابان سی و یکم و دیگری در خیابان چهاردهم بود.

ادی اول سراغ خیابان سی و یکم رفت ولی خانمی کـه در آن آدرس زندگی می کـرد دختر جوانی بود. ادی فهمیـد که آدرس دومی یعنی خیابان چهاردهم باید متعلق به عکاس باشـد. ادی به آن آدرس رفت. خانه خانم رنات اولسـر را پیدا کـرد. او در طبقه زیر سـقف یک ساختمان قدیمی و کهنه زندگی می کرد و ظاهراً از بالای دیوار عکسـها را از باغچه روی سقف خانه مجاور گرفته بودند. ادی به جسـتجو و بازرسی

خانه‌های اطراف پرداخت و در جلوی ساختمان مجاور که ظاهراً همان محل وقوع قتل بود یک اتومبیل شورلت قدیمی پارک شده بود. این همان اتومبیلی بود که در عکسها دیده می‌شد و قاتلان هم ظاهراً با آن فرار کرده و جسد را برده بودند. اما آپارتمان مشرف به باغچه روی سقف که کنار خانه خانم رنات اولسر بود به شخصی به نام فرانس پرل تعلق داشت و لازم بود که ادی اطلاعی از صاحب این آپارتمان به دست آورد. زیرا در حقیقت یکی از قاتلان همان شخص بود و ادی از او باید باج می‌گرفت!

ادی در کافه کوچکی روبروی این ساختمان نشست و به مراقبت از آنجا پرداخت. یک ساعت نگذشته بود که مرد جوان موبلندی از آن ساختمان خارج شد و به طرف اتومبیل شورلت آمد. سوار آن شد و رفت. ادی را خوب نگاه کرد و به خوبی تشخیص داد که او یکی از دو جوانی است که در عکس بالای جسد زن دیده بود. ادی در مورد فرانس پرل از دیگران سؤالاتی پرسید و فهمید که او دانشجوی سال آخر رشته ریاضی است و خانه او اغلب محل رفت و آمد دوستان و هم دوره‌ای‌هایش است. پدر او مرد ثروتمندی است و صاحب چند فروشگاه در نیویورک است. ادی از این اطلاعات خیلی خوشحال شد. چرا که به این ترتیب می‌توانست به راحتی از او باج بگیرد. روز بعد ادی از یک کیوسک تلفن شماره فرانس پرل را گرفت و گفت:

- شما آقای پرل هستید؟

- بله، با من چه کار داشتید؟

- اگر عاقل باشید از من به شما آسیبی نمی‌رسد. می‌دانید من چند عکس دارم که می‌خواهم به شما بفروشم. این عکس از شما و دوستانتان است و از دختری که الان مرده و جسد او را پنهان کرده‌اید. قیمت عکسها ارزان است و خیلی گران نیست.

پرل خواست در جواب ادی چیزی بگوید اما ادی به او مجال نداد و اضافه کرد:

- من فعلاً برای شما دو عکس اول را مجانی می‌فرستم ولی بقیه عکسها را شما باید بخرید!

ادی این را گفت و تلفن را قطع کرد.

***

معامله ادی با پرل شروع شد. او دو عکس اول را همانطوری که گفته بود با پست برای پرل فرستاد و از او برای سومین عکس طلب صد دلار کرد. پرل ناچار شد همانطوری که ادی تلفنی به او دستور داده بود پاکت صد دلار را در سبد کاغذ باطله کنار بندر بیندازد و عکس سوم را از همانجا بردارد. در مقابل چهارمین عکس ادی هزار دلار پول می‌خواست و این بار دستور داده بود که پاکت حاوی پول را زیر دفتر تلفن باجه واقع در ایستگاه راه‌آهن بگذارد. ادی خودش در ایستگاه راه‌آهن در گوشه‌ای مخفی شده بود و از آنجا مراقب آن باجه تلفن بود و دید که آن مرد وارد باجه شد و پاکتی را زیر تلفن گذاشت و بعد همانطوری که به او دستور داده بود از کیوسک خارج و سوار اتومبیل خود در خارج از ایستگاه شد و حرکت کرد. ادی خود را با سرعت به کیوسک رساند. پاکت پول را برداشت و می‌خواست از آنجا با عجله دور شود که ناگهان زن جوانی را با بلوز آبی رنگ مقابل خود دید که ایستاده و خیره خیره به او نگاه می‌کند. ادی با تعجب پرسید:

- شما کی هستید؟ چرا اینطور به من نگاه می‌کنید؟ با من چه کار دارید؟

زن جوان لبخندی زد و گفت:

- من همان جسدی هستم که عکس‌اش دست شماست.

ادی در حالی که داشت از تعجب دیوانه می‌شد گفت:

- نفهمیدم چه گفتید؟

ولی قبل از آنکه دختر جوابی بدهد مردی از پشت کیوسک تلفن بیرون آمد. ادی این مرد را خوب می‌شناخت. او یکی از کارآگاهان معروف به نام «هازه» بود که خنده کنان می‌گفت:

- به به! این که همان آشنا و رفیق قدیم خودمان است. اما ادی تو که فقط در جیب‌بری تخصص داشتی. پس چه شد که کار خودت را تغییر دادی و حالا با باجگیری و قتل هم سر و کار پیدا کردی؟

ادی مات و مبهوت مانده بود و نمی‌توانست چیزی بگوید. این اولین بار بود که او در کار خود اینطور بد آورده بود. کارآگاه که حیرت او را دید گفت:

- خب ناراحت نباش... تو قربانی یک دام شدی که دانشجویان برای خانم «اولسر» پهن کرده بودند. خانم اولسر به خاطر میهمانی‌های پرل که اغلب دوستان و هم دوره‌ای‌هایش در خانه او جمع می‌شدند ناراحت بود و چند بار هم از او به ما شکایت کرده بود اما ما خیلی به این موضوع اهمیت نمی‌دادیم. تا اینکه خانم اولسر تصمیم گرفت کارهای خلاف بچه‌ها را با مدرک به ما ثابت کند. او یک دوربین عکاسی خرید و مرتب خانه پرل را تحت نظر داشت. آنها که متوجه این موضوع شده بودند تصمیم گرفتند او را فریب دهند. به همین خاطر این نقشه را کشیدند و یک قتل ساختگی را طرح کردند و با مهارت آن را اجرا کردند و با مالیدن کمی رب گوجه‌فرنگی به شانه یکی از دخترها اینطور وانمود کردند که او را با کارد کشته‌اند و خانم اولسر که تصور کرده بود واقعاً قتلی اتفاق افتاده آن را جدی گرفت و از آن عکس گرفت و می‌خواست عکسها را نزد ما بیاورد که تو کیف او را دزدیدی... اما خانم اولسر نزد ما آمد و همه جریان را گفت و ادعا کرد آنجا قتلی رخ داده. این بار ما مداخله کردیم اما بعد از بازرسی معلوم شد که بچه‌ها با خانم اولسر شوخی کرده‌اند و جسد مرده همین خانمی است که مقابل تو ایستاده... آن وقت تو با ربودن عکسهای قلابی به دام افتادی... حالا چه می‌گویی و چه دفاعی داری؟

- ادی چیزی نداشت بگوید. فقط مات و متحیر کارآگاه و آن زن جوان را نگاه می‌کرد.

■

رفتارها و واکنش‌ها

بقیه از صفحه ۱۳

کسی یک دلار برایش شرط‌بندی می‌کرد در صورت پیروزی محمدعلی آن یک دلار تبدیل به ۱۰ دلار می‌شد و در چنین شرایطی بود که آنها گام به درون رینگ نهادند.

محمدعلی که خودش هم انسان هوشمندی بود و شانس‌های واقعی خود را خارج از تبلیغات و کرکری‌های ظاهری به خوبی می‌شناخت تصمیم گرفت تا به یک استراتژی عجیب دست بزند و آن هم این بود که او در دو دقیقه و نیم از سه دقیقه هر راند خود را کاملاً در تیررس فورمن قرار می‌داد و تنها با مشت‌هایش چهره خود را می‌پوشاند تا آسیب مغزی متوجه او نشود، او می‌دانست که فورمن بدون تردید برای ناک‌اوت کردنش اقدام خواهد کرد و تمام قوای خود را در چند راند اول به کمک خواهد گرفت. اما محمدعلی برای ۳۰ ثانیه پایانی هر راند برنامه دیگری داشت. او پس از آن که دو دقیقه و نیم در زیر آماج حملات سنگین فورمن و ضربات چند تنی او قرار داشت، ناگهان در ۳۰ ثانیه پایانی شروع به وارد آوردن ضرباتی بر سر و صورت فورمن می‌کرد، زمانی که این روند طی هفت راند ادامه پیدا کرد معنایش این بود که فورمن در تمامی هفت راند از کلیه نیروی خود بهره گرفته بود و ضربات بمب آسای خود را بر بدن و چهره گارد گرفته محمدعلی وارد می‌آورد. و آنگاه راند هشتم فرا رسید.

و ناگهان محمدعلی کلی از گوشه چشم خود متوجه یک نقطه عجیب شد. فورمن را دیگر یارای تکان دادن دستهایش نبود. او در حدود ۲۰۰ مشت محکم بر محمدعلی وارد آورده بود و عضلات او در هوای دم گرفته و آمازونی آفریقا به کلی دچار گرفتگی شده بود و زمانی که نوبت به ۳۰ ثانیه آخر در راند هشتم رسید آنگاه نوبت به محمدعلی کلی رسید که به قول خودش مانند سم زنبور روی حریفان اثر می‌کرد و ناگهان فورمن نقش بر زمین شد و پس از آن که داور ده شماره را اعلام کرد فورمن همان جا نقش بر زمین باقی ماند و محمدعلی کلی پس از هفت سال بی‌رحمی و بی‌انصافی که دولتمردان و سیاستمداران آمریکایی بر او روا داشته بودند، به مقام قهرمانی جهان رسید. او در ۳۲ سالگی بر خلاف همه پیش‌بینی‌ها بر حریف قدرتمندتر، جوان‌تر و مدعی‌تر، غلبه کرده بود. آن هم پیروزی که نه شانسی بود و نه عوامل خارجی در آن به او کمک کرده بودند، بلکه با ناک‌اوت کردن حریف در راند هشتم یکی از شگفت‌انگیزترین، عجیب‌ترین پیروزی‌ها در تاریخ همه ورزش‌ها را رقم زد و عنوان قهرمانی جهان را دوباره به دست آورد. پیروزی که به درستی پیروزی قرن در مسابقه قرن لقب گرفته است. همگان صحبت‌های پایانی او را به یاد دارند که چگونه از خداوند تشکر می‌کرد و همه را به مسجد فرا می‌خواند.

■

با نیکان مصاحبت کن، تا از نیکان تقلید کنی

● مثل چینی

سهراب صفادار



باز هم درخت؛ لندن - انگلستان، پنجشنبه ۸ دسامبر: این فروشنده مشغول جابجا کردن درختهای کریسمس خود است. با وجود اوضاع ناپایدار اقتصادی در اروپا، میزان فروش درخت کریسمس امسال بسیار زیاد بوده و برخی فروشندگان از افزایش ۵۰ درصدی فروش خود صحبت می کنند.



سیب نو؛ نیویورک - آمریکا، جمعه ۹ دسامبر: مردم مشغول قدم زدن در فروشگاه جدید اپل در ایستگاه مرکزی قطار در نیویورک هستند. این شعبه به شعبه مرکزی اپل در این شهر تبدیل خواهد شد. دو اتاق فکر در این فروشگاه وجود دارد، هر فرد علاقمند می تواند مدت ۱۵ دقیقه به صورت آزاد در این محل با دستگاهها کار کند. این شعبه ۳۱۵ کارمند خواهد داشت.



تقویم؛ لندن - انگلستان، چهارشنبه ۷ دسامبر: در تصویر قطعه‌ای متعلق به قرن ۱۴ میلادی را می‌بینید که در واقع یک تقویم است. این وسیله که تاریخ روزها را نشان می‌دهد در سال ۱۳۹۶ ساخته شده است و به تازگی برای فروش در یکی از نمایشگاههای انگلستان قرار داده می‌شود. ارزش تقریبی این تقویم بیش از ۳۰۰ هزار دلار است.



خدمات سرد!؛ اینک - لهستان، دوشنبه ۵ دسامبر: دختربچه از پنجره خانه به فضای بیرون نگاه می کند. او و سایر همسن و سالانش به اجبار در خانه مانده‌اند، زیرا اداره گاز به علت پرداخت نشدن هزینه گاز مصرفی، گاز مدرسه را قطع کرده است و اکنون هیچ وسیله‌ای برای گرم کردن کلاسها در این هوای سرد وجود ندارد. دولت لهستان با شروع فصل سرما، هزینه مصرفی گاز را افزایش داده است و در نقاطی مانند این روستا مردم دچار مشکل می‌شوند.



شغل قدیمی؛ دانچنگ - چین، شنبه ۱۰ دسامبر: یک کارگر مشغول ساخت مجسمه‌هایی از حضرت عیسی(ع) در یک کارخانه سنگ تراشی است. این روستا که در جنوب غربی پکن قرار دارد به صنعت و تاریخچه‌اش در سنگ تراشی در دنیا مشهور است. قدمت این کار در این روستا به ۲۰۰۰ سال قبل بر می گردد.



سوخت فراوان؛ آلاهاباد - هند، سه‌شنبه ۶ دسامبر: روستاییان را می‌بینید که مشغول درست کردن کودهای حیوانی در قطعات جدا از هم هستند، این کودها باید ابتدا زیر نور آفتاب خشک شوند. این سوخت منبع مهمی است که روستانشینان از آن به عنوان سوخت و همچنین هیزمی که آلودگی زیستی تولید نمی کند، استفاده می کنند.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

رومی کنم می بینم زیاد هم بد نیست... یعنی یک نوع «سورپرایز» خیلی فوق‌العاده است، فکرشو بکن پدر و مادرت [و حتی خواهر و برادرهات] توی خونه نشستن که زنگ منزلشون رو می‌زنند و لحظه‌ای بعد پسرشون را بعد از هفده، هیجده سال می‌بینند، اونم در حالی که زن و بچه‌اش نیز همراهش هستند! قبول کن صحنه تاریخی و هیجان‌انگیزیه!

مریم نیز (که طی چند روز گذشته مدام از زبان من در مورد پدربزرگ و مادربزرگ نادیده‌اش شنیده بود) می گفت:

ـ پدر خیلی دوست دارم مادربزرگ، همانطور که در بچگی برای شما قصه می گفت تا خوابتون ببره... برای من شبها موقع خواب، وقتی که سرم رومی گذارم روی زانوهاش «قصه دختر شاه پریون» یا «علی بابا و چهل دزد بغداد» را تعریف کنه... روزها هم دست پدربزرگ رامی گیرم و با همدیگه میریم توی خیابون‌های تهران و منم خودم رو برای پدربزرگ لوس می کنم و...

آنها می گفتند و من هر لحظه که به ایران نزدیکتر می‌شدم، بیشتر از قبل این سوال را با خودم تکرار می کردم که: «من چگونه توانستم ۱۸ سال از پدر و مادر و اعضای خانواده‌ام بی‌خبر باشم؟»

اما هر مرتبه حرف مادرزنم را با خودم تکرار می کردم که: «ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است!»

اما نه... من یک واقعیت تلخ را از یاد برده بودم «اینکه گاهی اوقات ماهی را که صید می کنی... ماهی مرده است!»

***

همه چیز مانند یک کابوس بود، یک کابوس تلخ و ترس‌آور و وحشتناک و غیرقابل باور...! آن دو نفر نبودند، پدر و مادرم را می گویم، پدرم شش سال قبل فوت کرده بود...

چیزی حدود دو سال پس از آخرین تماسی که با من داشت، یعنی همان گفتگویی که از زبانم شنید «یادم رفته بود بهتون بگم ازدواج کردم!» آنطور که شنیدم، پدر بیچاره‌ام که از قبل ناراحتی قلبی هم داشت، یک شب موقع خواب دچار سکته شده و... مرده بود!»

اینها را نه از زبان برادرانم شنیدم و نه از زبان خواهرم، آنها که هر سه نفرشان حالا ازدواج کرده و صاحب همسر و چند فرزند بودند، وقتی خبر آمدن مرا شنیدند، حتی یک نفرشان هم به دیدنم نیامد! به ناچار به سراغ تنها کسانی رفتم که می‌دانستم از خانه‌شان بیرونم نمی کنند، عباس و فرامرز «پسر دایی‌هایم»!

آنها که «پسر عمو» بودند، با هم شریک شده و یک شرکت توزیع مواد غذایی دایر کرده بودند و وضعشان هم خوب بود (خیلی از وضعیت مالی من وضعشان بهتر بود) آن دو که یک خانه دوطبقه را ساخته و همراه زن و فرزندانشان در کنار هم زندگی می کردند، تنها کسانی بودند که مرا تحویل گرفتند. اتفاقاً خیلی هم تلاش کردند تا خواهر و برادرم را راضی کنند که مرا ببینند...

اما آن سه نفر حرفی را زدند که عین عدالت بود، ما به حرمت پدر و مادرمان هم که شده، نمی توانیم فرزاد را ببخشیم...

دو هفته بعد وقتی در فرودگاه داشتم از پسردایی‌هایم خداحافظی می کردم فرامرز گفت: «ای کاش ۱۸ سال قبل فرزاد، تو تصمیم نمی گرفتی روی ما رو کم کنی...»

و عباس ادامه داد: «ای کاش ما هم برای تو "کرکری" نمی خواندیم...!

***

داخل هواپیما که به طرف لندن پرواز می کردیم، مهماندار یک نسخه از مجله شما را به دستم داد و همان جا بود که تصمیم گرفتم «داستان زندگی»ام را بنویسم و برایتان ارسال کنم، نمی‌دانم چرا این تصمیم را گرفتم؟ شاید برای اینکه از خودم انتقام بگیرم... این روزها «سارا» تنها کاری که از دستش برمی آید این است که شبهای جمعه برای پدر و مادرم «خیرات» درست کند و حلوا و آش و... را به ایرانیانی که ما را می‌شناسند بدهد تا برای پدر و مادرم فاتحه بخوانند!

مریم، دخترم نیز، هر وقت که فرصت گیر می آورد، آلبوم عکس خانوادگی‌ام را [که عباس و فرامرز با التماس از خواهر و برادرانم گرفتند] جلویش می گذارد و به عکس پدربزرگ و مادربزرگ نادیده‌اش خیره می‌شود...

و من اما، این کمترین تاوانی است که باید بابت بی‌وفایی‌ام بدهم، گاهی اوقات اگر دیر کنی، ماهی مرده نصیبت می‌شود!

گزارش

بقیه از صفحه ۳۵

آبشار تنگه داستان در میان ۲ سنگ بسیار بزرگ قرار دارد که بیشتر در اولین نگاه می‌پندارند که سنگ‌ها در حال فرو افتادن است. ریزش آب با گذشت قرن‌ها موجب شستن سنگ‌های آهکی کوه و ایجاد کانالی چند ده متری تا محل فعلی آبشار شده است. آب فراوان این آبشار که در دامنه کوه واقع شده آنقدر سرد است که حتی نمی‌توان به چند متری آن نزدیک شد. آب آبشار تنگه‌داستان تأمین کننده بخشی از رودخانه شهر و منبع آب کشاورزی مردم منطقه است. در حال حاضر در این منطقه سد سازی شده تا برای تأمین آب کشاورزی و آشامیدنی این شهر تلاش مضاعفی صورت گیرد.

چشمه هفت‌رنگ واقع در منطقه گرماب در میان دره‌ای در دامنه کوه شاهوار در نوع خود کم‌نظیر است و آب گوگردی این چشمه‌ها خاصیت دارویی دارد که در قدیم برای درمان امراض جلدی و استخوانی استفاده می‌شده است.

برخی از زنان این شهر نیز به بافت انواع صنایع دستی، پخت متنوع نان‌های سنتی و محلی اشتغال دارند. از دیگر ویژگی‌های این شهر که مهمتر از جاذبه‌های زیبای طبیعی است، میهمان‌نوازی عجیب مردم باصفای این شهر با لهجه‌ای شیرین و آداب و رسوم خاص خود است که در نوع خود کم‌نظیر می‌باشد. مردم این شهر که همه ساله میزبان هزاران تن از عزاداران حسینی و گردشگران فرهنگی از اقصی نقاط کشور به خصوص تهران و استان گلستان هستند سالها پیش در شب سوم ماه محرم و در صحن دو تکیه بزرگ خود (تکایای بالا و پایین) مقارن با غروب آفتاب مراسم باشکوهی تحت عنوان «چلچلا» برپا می‌دارند و این آیین تا شب دهم با حضور انبوه عزاداران و خادمین ادامه می‌یابد. اوج مراسم سوگواری شهر مجن در روز عاشورا جلوه از مراسم نخل گردانی، حمل علم و پرچم، حرکت نمادین کاروان اسرا، اطفال مسلم، ذوالجناح و... از دیگر آیین‌های معمول در این روز است و زنان و دختران با قرار گرفتن بر روی بام خانه‌ها نظاره‌گر اجرای مراسم بوده و اشک می‌ریزند. این آیین با اقامه نماز ظهر عاشورا و صرف اطعام نذری (بیشتر غذاهای محلی نظیر نان مجنی و نوعی چلوی مخصوص به نام ته‌چین) در خانه‌ها و تکایا به پایان می‌رسد.

به عقیده کارشناسان مردم‌شناسی سازمان میراث فرهنگی آیین چلچلا به همراه آیین نخل گردانی در این شهر می‌تواند نمونه مشی پیشنهادی جهت ثبت در فهرست میراث معنوی ملی و جهانی باشد.

در تکیه پایین هم قبل از غروب آفتاب ابتدا فراشان تکیه را آب و جارو می کنند و پس از آن فضای تکیه با تعدادی جاجیم و چادرشب فرش شده و چهل پایه چراغ شمعدان برای شکوه مراسم در محل قرار می‌گیرد و گویا به همین دلیل است که این مراسم زیبای معنوی را چلچلا می‌نامند. خدام تکیه مقابل چراغها و رو به جمعیت عزادار می‌ایستند و فردی که غالباً متولی به اصطلاح محلی‌ها بابای تکیه است، آغاز به خواندن دعا با لحنی دلنشین می کند.

در این بین زنانی که بر پشت بام‌ها مستقر شده‌اند بر این باورند که هنگام غروب دعای آنها مستجاب می‌شود و نباید این فرصت تاریخی را از دست بدهند.

تکیه‌پایین از فضای معنوی پرفیضی در این شبهای خاص برخوردار است. پوشش چادری که به روی صحن تکیه و برفراز ستون چوبی برافراشته می‌شود، نمادی از خیمه اباعبدالله الحسین(ع) است.

چراغها را دست به دست می‌بوسند و می‌چرخانند و برای اقامه نماز مغرب آماده می‌شوند.

آندرانیک تیموریان:

من عاشق خود فوتبال هستم نه پولش...



آندرانیک تیموریان بازیکن میانی تیم ملی فوتبال ایران، متولد ۱۵ اسفند ۱۳۶۱ تهران است. نام کامل تیموریان، آندرانیک تیموتیان سامرانی است. آندرانیک را همبازیانش در تیم ملی آندو صدا می‌کنند. آندرانیک تیموریان برادر کوچک‌تر سرژ یک تیموریان بازیکن اسبق استقلال تهران و تیم ماینتس بوندس لیگا است. گفت و گو با این ستاره موفق فوتبال ایران را بخوانید...

توپ طلا می‌خواستم

نظر شخصی‌ام راجع به فوتبال، درس یا هر شغل و کار دیگری این است که در وهله اول باید عشق و علاقه وجود داشته باشد؛ یک نفر با عشق به همه جا می‌رسد. من از لحاظ درسی موفق نبودم. یک روز هم آمدم خانه و گفتم نمی‌خواهم درس بخوانم و می‌خواهم فوتبال بازی کنم. دنبال فوتبال رفتم و سعی کردم که در لیگ آزادگان بازی کنم و به چیزی که دلم می‌خواهد یعنی بازی در لیگ برتر ایران و انگلستان و تیم ملی ایران برسم. اما در کل و به شخصه از میزان موفقیت خودم رضایت ندارم. من نه بهترین گلزن ایران و نه اروپا شدم نه جامی را در اروپا گرفتم و نه در فینال چمپیونز لیگ بازی کردم. در باشگاه‌های اروپا هم نبودم. تنها تا حدودی موفق بودم.

سقف آرزوها

هر فوتبالیستی طرز فکر خودش را دارد. قبول دارم من تا حدودی در لیگ برتر انگلستان موفق بودم و خیلی زحمت کشیدم، در اوج جوانی در لیگ برتر (انگلستان) بازی کردم اما آنچه می‌خواستم نشدم. تلاش هم کردم؛ نشد. برای فوتبالیست‌های ایرانی سقف آرزو و موفقیت‌شان یک ماشین خوب، یک خانه خوشگل و بازی کردن در لیگ برتر و حضور در بهترین تیم ایرانی است.

این سقف موفقیت کوتاه است. هیچ بازیکن ایرانی این شانس را ندارد که بتواند در بهترین تیم‌ها و بهترین لیگ دنیا بازی کند. ما به‌عنوان فوتبالیست ایرانی ۲ شانس داریم: یا قهرمان جام ملت‌های آسیا بشویم یا به جام جهانی برویم و آنجا بازی کنیم. دلیلش هم این است که با تیمهای اروپایی بازی و مراوده نداریم. من ۷ سال است که بازیکن تیم ملی هستم. ما در ایران فوتبالیست‌های خوب و خلاقی داریم اما آن‌ها نهایتا در ایران بازی خواهند کرد و آن انگیزه لازم برای رسیدن به قله‌های بلند در بین فوتبالیست‌های ایرانی وجود ندارد.

ناامیدی

من در زندگی‌ام هیچ چیز نداشتم و آدمی هم نبودم که به جایی برسم خودم را گم بکنم. وقتی چیزی هم نداری هیچ چیز برای از دست دادن نداری. برادرم، خواهرهایم و خدابیامرز پدرم فوتبالی بودند و همه تشویقم می‌کردند که فوتبالست شوم. من همیشه دنبال این بودم که به جایی برسم که به خانواده‌ام بگویم من این کار را کردم. نظر شخصی و عشقم را دنبال کردم اما آن موفقیتی که مد نظر شماست من خودم را در آن نقطه نمی‌بینم.

فوتبال

خواسته‌های هر فوتبالیست با دیگری فرق می‌کند. بعضی‌ها می‌گویند در فوتبال ایران رابطه در موفقیت آدم‌ها نقش دارد. باید بگویم در فوتبال اروپا هم رابطه هست. مدیر برنامه خوب می‌تواند یک بازیکن را به جایگاه خوب برساند. همان مشکلی که من در اروپا داشتم. شاید در یک مقطعی باید مدیر برنامه‌هایم را عوض می‌کردم و نکردم. پیشنهاد خوب داشتم اما متوجه نشدم. به خاطر ویزای کار و مصدومیت مجبور شدم برگردم.

مجتبی جباری

من و مجتبی ۱۲-۱۰ سال است که با هم رفیق هستیم. احساس و اعتمادی که به هم داریم خیلی مثبت است. واقعیت این است که حس جمعی خیلی مهم‌تر از کار بدنی و تاکتیکی است و چیزهایی مثل احساس متقابل من و مجتبی صد در صد تاثیر دارد اما من اینطوری نیستم که از کسی خوشم نیاید با او نتوانم بازی کنم. من از این نوع فوتبال بازی کردن لذت می‌برم: تیم موفق شود من موفق شده‌ام. این طرز فکر من است. همیشه در خدمت تیم هستم.

خشونت

من یک بازیکن فیزیکی هستم. شاید در مسابقات قیافه‌ام خیلی عصبانی به نظر برسد چون در زمین جدی هستم. مجتبی هم مقابلم باشد شاید او را بزنم. هر کسی می‌خواهد باشد، در زمین با هیچ کس شوخی ندارم. فوتبال کار و شغلم است و اگر فوتبال بازی نکنم باید بروم سراغ یک کار دیگر.

زندگی سالم

اینجور مسائل فقط در ایران باب شده که اگر تیم ببرد آندو خوب زندگی کرده، شیطونی نکرده، یا هر کار بد دیگری نکرده اما اگر ببازی همه این کارها را انجام داده است. (فوتبالیست‌های اروپایی این کارها را نمی‌کنن)؟! ریکاوری خوب نکردی، دیر خوابیدی، با این بودی با آن بودی و... تو فوتبال حرفه‌ای اصلا از این حرف‌ها نمی‌شنوی. اگر ببری هیچ کدام از این حرف‌ها نیست. من ۵ سال در اروپا بازی کردم و با حرفه‌ای‌ترین فوتبالیست‌های اروپایی دوست بودم، بیرون رفتم و خیلی چیزها دیدم.

زن‌ها

من همیشه دوست داشته‌ام تک‌تک اعضای خانواده‌ام در زندگی پیشرفت کنند. بله، این آرزوی هر انسانی است که بخواهد پیشرفت اعضای خانواده‌اش را ببینند. خواهرهایم و همسرم همچون زن هستند از این قاعده مستثنا نیستند. من خیلی باز فکر می‌کنم. نمی‌خواهم فقط خودم موفق باشم. دوست دارم هر کسی هر چه می‌خواهد داشته باشد. هر کسی برای موفقیت خودش قدم برمی‌دارد و خودش می‌داند چه کاری برای رسیدن به موفقیت باید بکند. با این موضوع هیچ مشکلی ندارم. خودم خانواده خیلی خوبی دارم با هم خیلی نزدیک هستیم. خانه من و مادرم ۵ دقیقه فاصله دارد.

بچه

من بچه ندارم. بچه شیرینی زندگی است اما فعلا چنین قصدی ندارم. اگر بخواهم بچه‌دار شوم دوست دارم پسر داشته باشم. البته دوست ندارم پسرم فوتبالیست شود، چون فوتبال کار سختی است. من خیلی کم خانواده‌ام را می‌بینم.

فیلم

خیلی اهل موسیقی نیستم اما فیلم زیاد می‌بینم. به‌خصوص فیلم‌های اکشن یا گانگستری. فیلم مورد علاقه‌ام اسکارفیس است. زیاد کتاب نمی‌خوانم. کتاب خواندن سخت است. من حتی روزنامه ورزشی نمی‌خوانم و برنامه ۹۰ را هم نمی‌بینم!

* غیر از فوتبال کارهای سخت دیگری از جمله آهنگری، جوشکاری و تراشکاری می‌کردم. کار من آهنگری بود و پدرم دستگاه تهویه و چیلر می‌ساخت و من هم کنارش بودم

روزنامه‌ها

یک خوبی بدی که در ایران داریم تعداد روزنامه‌هاست. ما اینجا ۱۰۰ روزنامه و ۳۰۰ تا سایت داریم در حالی که در انگلستان در کل ۴-۳ تا روزنامه چاپ می‌شود. آن‌ها برای مصاحبه از فوتبالیست‌ها پول می‌گیرند، اما من اینجا کلی تلفن مزاحم دارم.

چهره

قیافه‌ام هر جوری که خوشم بیاید همانطور خواهد بود. مدل موهایم همانطوری است که راحت هستم. در این مورد هم شخصیت هر کسی فرق دارد. بعضی از فوتبالیست‌های اروپایی هم خیلی به سر و وضع شان می‌رسند. دوست من در انگلستان (الحاجی دیوف) ۲۰ هزار دلار داده بود و روی دندانش الماس کار گذاشته بودند. فوتبالیست خیلی خوبی هم بود. در فوتبال حرفه‌ای هر کس هر کاری می‌کند اما موقع فوتبال تمام فکرش فقط فوتبال است. در ایران متأسفانه وسط بازی همه دارند اسکوربورد را نگاه می‌کنند. به نظر من باید با یک شوت محکم اسکوربورد ورزشگاه آزادی را منهدم کرد.

اروپا

در اروپا آکادمی است. اصلا فوتبال بازی کردن در ایران اشتباه است. ما آکادمی فوتبال نداریم. در بولتون بازیکنان ۱۴، ۱۵ ساله وزنه‌هایی می‌زدند که واقعا باعث تعجب من بود. یک مربی داشتم که از نظر فیزیکی با آن‌ها کار می‌کرد. آنجا بازیکنان در جوانی پخته می‌شوند و کوچک‌ترین ضربه باعث نمی‌شود زمین بخورید.

مد

از مجله‌ای به من زنگ زدند، عاشق چه برندی هستید؟ و من گفتم هر چی بهم بیاد می‌پوشم البته وقتی پول داشته باشم. لباس پوشیدن و آراسته بودن هزینه دارد. نمی‌شود با ۱۰ هزار تومان آراسته‌ترین آدم ایران یا اروپا شوید. در انگلستان بازیکنی بود که عاشق ساعت بود، ساعت می‌خرید ۱۰۰ میلیون تومان. فقط ساعت می‌خرید البته من خودم هم ساعت ۵ میلیونی نمی‌خرم. به نظرم این کارها درست نیست. من همچنین پولی بابت این چیزها نمی‌دهم، نه برای خودم و نه برای خانمم. (می‌خندد) خانم‌ها هر چی می‌خرند باز هم در آخر می‌گویند ما هیچی نداریم.



پول‌ها

من پولی از فوتبال نگرفته‌ام. به خدا، به این برکت، به ارواح خاک پدرم پولی نگرفتم اما خدا را شکر همین که تنم سالم است خوب است. می‌گویند ۸۰۰-۷۰۰ میلیون یا یک میلیارد می‌گیرند. شاید یک جراح زیبایی در ماه ۱۰ تا عمل بینی کند و در آمدش در سال ۳ میلیارد یا ۲ میلیارد باشد اما متاسفانه همه زوم کرده‌اند روی فوتبالیست‌ها. فوتبالیست‌ها در چشم هستند. همه می‌گویند فلانی آنقدر گرفته هیچ کس یادش نیست که محمد پارسا بلند شده ضربه زده، چند سالی است گوشه خانه افتاده است. یا سبو شهبازیان دوست خودم که مصدوم شد رفت. خیلی از بازیکنان دعا می‌کنند که فقط سالم از زمین بیرون بیایند اما کار ما دیگر از دعا گذشته و خدا می‌داند وضعیت ما چگونه است. یک بار چند سال قبل یک پاس رو به جلو دادند و گلر آن تیم آنچنان من را زد که مرگ را جلوی چشمم دیدم. اگر می‌مردم کسی ناراحت می‌شد؟!

خواب

من شده که ساعت ۱۰ شب خوابیدم و البته شده یک هم بخوابم. هر وقت خوابم بیاید می‌خوابم. فوتبال بازی کردن توی ذهن آدم است. اصلا این نیست که ۲ صبح بخوابی یا ۹ شب. یک فوتبالیست شاید در طول هفته دو نیمه شب بخوابد اما شب قبل از بازی ده شب و به زور خودش را بخواباند. از نظر من می‌ریزد به هم این بازیکن. موقعی که فیزیکت خسته باشد باید بخوابی. همش منتالی و ذهنی است. شنیده‌ام زیدان سیگار می‌کشید و بهترین بازیکن جهان بود... خوب نخوابیدی، ناسالم زندگی کردی و... فقط در ایران مطرح است. من آخر هم نفهمیدم ناسالم یعنی چه؟ باید یک دوره کلاس بگذاریم تا بفهمیم.

سختی

در زندگی سختی‌های زیادی کشیدم. وقتی همه بچه‌ها در کلاس، درس می‌خواندند من زیر آفتاب در زمین فوتبال می‌دویدم و سخت تمرین می‌کردم. غیر از فوتبال کارهای سخت دیگری از جمله آهنگری، جوشکاری و تراشکاری می‌کردم. کار من آهنگری بود و پدرم دستگاه تهویه و چیلر می‌ساخت و من هم کنارش بودم و در کنار کارم فوتبال هم بازی می‌کردم. من حتی در نانوایی کار کردم و بلال فروختم. برای موفقیت خودم و خانواده ام هر کاری می‌کردم. الان هم یک ذره از این فوتبال و پولش را برای خودم نمی‌خواهم. یک ریال از این پولی که در می‌آورم برای خودم نمی‌خواهم و من خرجی ندارم. پولی که در می‌آوری باید خرج کنی. هزار تومان یا یک میلیارد... اما من عاشق خود فوتبال هستم. ■

تهمینه میلانی:

هرگز او را ندیدم؛ اما می‌دانم قهرمان نسل ما بود

سایت رسمی ناصر حجازی با تهمینه میلانی گفتگوی کوتاهی داشته که در ادامه می‌خوانید:



*** شناخت خود از ناصر حجازی را بیان کنید.**

متأسفانه هیچگاه با ناصر حجازی از نزدیک برخوردی نداشتم اما بخوبی از وی که قهرمان نسل ما بود شناخت کافی دارم و همواره اخبار مربوط به ایشان را پیگیری می‌کردم. حتی در زمان بیماری نیز دورادور جویای احوال و سلامتی ایشان بودم و صادقانه بگویم که کمی خجالت مانعی بود تا به ملاقات وی بروم. زمانی که حجازی فوت کرد، احساس کردم که برادر خود را از دست داده‌ام و برای وی تا ابد از صمیم قلب احترام ویژه‌ای قائل هستم.

*** تهمینه میلانی دلیل محبوبیت ناصر حجازی را چه می‌داند.**

حجازی به مردم و ورزش کشورش وفادار بود و همین وفاداری محبوبیت وی را محکم‌تر می‌کرد.

*** علیرضا رئیسیان در گفتگویی عنوان کرد که در فیلم نیمه پنهان به تهیه کنندگی وی و کارگردانی شما قرار بود تا ناصر حجازی ایفاگر نقش اصلی مرد فیلم باشد که این اتفاق نیفتاد...**

قرار بود از حجازی بدلیل محبوبیت، چهره و جذابیت ظاهری در این فیلم استفاده کنیم اما شنیدیم که حجازی مخالف حضورش در سینما است و قبل‌تر نیز به پیشنهادات دیگر پاسخ منفی داده است و از این رو همسرم محمد نیک بین آن نقش را ایفا کرد.

*** و حرف پایانی.**

زندگی با ستاره‌ها کار ساده‌ای نیست به خصوص ناصر حجازی که بسیار مورد توجه بود و من همواره وی و همسرشان را تحسین کرده‌ام که کیان و قداست خانواده را حفظ کردند. برای بهناز شفیعی همسر ناصر حجازی احترام قلبی خاصی قائل هستم که در تمامی مراحل زندگی به خصوص این اواخر پشت مردش ایستاد. شاید بسیاری از افراد پشت پا زدن به مسایل اخلاقی را نوعی روشنفکری و مدرن فکر کردن عنوان کنند که معتقدم این افراد تظاهر به روشنفکری دارند در حالیکه افکار باز همسو با اخلاق و انسانیت است و انسانیت جز تلاش برای رسیدن به درک و شعور والا و وجدانی سالم نیست. تلاش برای حفظ کیان خانواده بخشی از روشنفکری واقعی است که خانواده حجازی از این حیث نیز قابل تقدیرند.

خونسرد بمانید تا بر همه کس تسلط داشته باشید ● سن ژوست

چرایی پایان استیلی به این شکل؛ آن سه آه

مهدی طاهرخانی



۱ - یکی از همان‌هایی که در تمرینات بیشتر نزدیک دستیار بود تا سرمربی، لپ‌تاپ افشین قطبی را زیر پا انداخته بود و محکم به آن لگد می‌زد. طوری که جای استوک‌هایش کاملا بر آن حک می‌شد. این انتقام فوتبالیستی بود که به زعم خامش سرمربی تیم حقش را خورده بود و حالا جایگاهی در ترکیب نداشت. اگر چه هرگز در ظاهر مشخص نشد کدام بازیکن پرسپولیس در لیگ هفتم آن کار نابخردانه را با لپ‌تاپ افشین کرد اما حالا با قاطعیت می‌توان گفت؛ هیچ اثری از آن بازیکن نیست. ولی از سوی دیگر می بینیم که قطبی قهرمان شد به تیم ملی رسید و سرانجام به جی لیگ رفت اما باند علیه او تقریباً به خاکستر نشست. یکی‌شان در لیگ یک است، یکی دیگر تا تابستان سال نود و دو محروم. آن یکی حتی در تیم‌های لیگ یکی هم خریدار ندارد و سرانجام آخری‌شان که شامگاه همین جمعه گذشته پس از خلق سنگین‌ترین شکست تاریخ دربی به صورت اسفباری رفت احتمالا برای همیشه.

۲ - راینر زوبل عجیب ترین تجربه زندگی اش را در ایران و در پرسپولیس پشت سر گذاشت. مترجم او کسی بود که گاهی درست ترجمه نمی کرد و از سوی دیگر حمید استیلی به عنوان دستیار آرزوی جلوس بر صندلی زوبل را داشت. از همین رو سرمربی آلمانی قبل از خروجش از ایران بدون رو در بایستی انگشت اتهام را سمت دستیار ایرانی اش گرفت؛ حمید استیلی.

۳ - مصطفی دنیزلی تا اواسط فصل شرایط را تحمل کرد اما مرد باران دیده تُرک هر چه سبک و سنگین می کرد می‌دید یک جای کار آن هم از درون می‌لنگد. دنیزلی پخته‌تر از آن بود که نفهمد در زیر مجموعه اش باندی بصورت نامحسوس تشکیل شده است. از این رو بدون فوت وقت حمید استیلی را به در خروجی باشگاه رهنمون ساخت. کاری که افشین قطبی بنا به حمایت سفت و سخت کاشانی هرگز قادر به انجامش نشد. اما در ابتدای لیگ هشتم به محض خروج کاشانی به پرسپولیس بازگشت و اولین شرطش را به خروج استیلی منوط ساخت و با این شرط قطبی نشان داد اگر به اندازه دنیزلی و زوبل زور داشت یک ثانیه هم «دستیار» را تحمل نمی کرد.

۴ - آنچه شرحش در سه بند فوق رفت فقط گوشه‌هایی از برخورد سه مربی وقت پرسپولیس با دستیارشان بود که در هر سه نوبت آن سه مرد یک تصمیم مشترک گرفتند؛ چشم‌پوشی از دستیار به گفته آنان ناشفاف! اما حمید استیلی نه در دوران بازیگری و نه تا اواسط دوران مربیگری به این خصیصه معروف نبود. او در جام ملت‌های ۲۰۰۰ لبنان به راحتی می‌توانست بعد از عابدزاده کاپیتان تیم ملی باشد اما خودش ترجیح داد بازوبند گرانقدر را به علی دایی بدهد. استیلی می‌توانست در آغاز لیگ هفتم به عنوان سرمربی پرسپولیس وارد زمین شود اما پیشنهاد قطبی را به کاشانی داد و ناباورانه خودش دستیار شد. شاید همین بلاتکلیفی در تعیین سرنوشت (که ریشه در خود کم بینی او داشت) موجب شد خودش هم نداند تکلیفش چیست. از یک سو آرزو داشت زیر نظر مربیان خارجی پرسپولیس آبدیده شود از یک سو در اواسط فصل ناگهان ساز ناکوک خودش را می‌نواخت. مرد غالبا آرام و اخلاق مدار که بعدها سرمربی استیل آذین شد یک روز در رختکن تیمش خفت فریدون زندی را چسبید و گوشه‌ای از فرهنگ قهریه اش را به رخ مسافر از آلمان برگشته کشید. یک شب دیگر روی خط برنامه نود آمد و شدیدترین اصطکاک ممکن را با فردوسی پور داشت اما در آخر همان دیالوگ عجیب از همه مخصوصا مجری نود عذر خواهی کرد.

۵ - حمید استیلی فوتبالیست هرگز اینچنین نبود. در دو نوبت هر وقت اراده کرد با آغوش باز به پرسپولیس آمد. با تیم ملی به بزرگترین آرزویش در جام جهانی و گلزنی به آمریکا رسید و یک روز خیلی راحت کفش‌هایش را آویخت. در آن دوران هم هیچ مربی‌ای بخاطر حرکات مشکوک عذر او را نخواست اما در دوران مربیگری او مرد دیگری شد. فقط بیچاره هواداران پرسپولیس که ناخواسته شریک عذاب مردی شدند که ایکاش همیشه یک فوتبالیست باقی می‌ماند.

خون به دل ما نکن، ورش دار!



در هیاهوی دربی روز جمعه اتفاق تاسف برانگیزی افتاد که شاید کسی حتی در روزهای آینده هم به آن توجهی نکند؛ همیشه مسائل مهمتری برای زعمای قوم وجود دارد که این چیزها به چشمشان نمی آید. تقریبا پانزده دقیقه به آغاز دربی مانده بود که یکی دو نفر، بنر بزرگی با تصویر مرحوم اسماعیل زرافشان را به محوطه دور زمین آوردند تا یاد و خاطره غائب بزرگ دربی را زنده کنند؛ باصفایی که عکسهای دل انگیزش، سالها زینتبخش روزنامه‌ها و دیگر نشریات ورزشی بود و تا همین آخری‌ها دست از تلاش نکشید.

بگذریم. آقایان وارد زمین شدند و تازه اول ماجرا بود. اول بنر را روی زمین پهن کردند. بعد که دیدند کار بی‌ربطی کرده‌اند، مثل پت و مت بنر را برداشتند و روی فریم‌های تق و لق و کوتاه آگهی‌های کنار زمین گذاشتند. بدتر شد. حتی نصف عکس هم معلوم نبود. بعد عقلشان را روی هم ریختند و با همکاری پرسنل نیروی انتظامی، عکس را از یک سازه عظیم‌الجثه که در کنار زمین قرار داشت آویختند. کاش این کار را نمی کردند.

فریاد «ورش دار، ورش دار» تماشاگران که بلند شد، تماشاگرانی که عکس، زاویه دیدشان را بسته بود، دلم شکست. فریم فریم عکس‌هایی که از زرافشان دیده بودم، جلوی چشمانم رژه می‌رفتند.

تقصیر تماشاگرها نبود. آنها اصلا روی بنر را نمی‌دیدند و اعتراضشان به نصب آن در آنجا بود. مقصری اگر باشد جامعه ورزشی بی‌انصافی است که حتی حاضر نیست به خاطر پیشکسوت عکاسی‌اش هم که شده، آن دو نفر را یکی دو ساعت زودتر به استادیوم بفرستد تا جای مناسبی برای بنر پیدا کنند. مقصر ماییم که حتی دست از سر مرده‌ها هم برنمی‌داریم. به خدا قسم زرافشان نیازی به این کارها نداشت؛ خودش گفته بود که بزرگداشت بعد از مرگ دردی از من دوا نمی کند.

زرافشانهای فوتبال ما، مثل زرافشانهای فرهنگ و اقتصاد و... مزدشان را از مردمی خواهند گرفت که همواره به احترام آنها کلاه از سر برداشته‌اند. شما را به خدا بگذارید هر بزرگی به همان گونه‌ای که خودش می‌خواهد با مخاطبانش زندگی کند، بمیرد و وداع کند. شما هم به کارهای مهمترتان بپردازید. اینقدر هم خون به دل ما نکنید.

حمیدرضا ابک

دیگر قهرمان ورزش پهلوانی هم نیستیم



جمهوری آذربایجان با ۱۰۴۷ امتیاز قهرمان رقابت‌های تیمی سومین دوره جام جهانی ورزش‌های زورخانه ای شد و تیم ایران با ۱۰۴۱ امتیاز در جایگاه دوم قرار گرفت.

سومین دوره جام جهانی ورزش‌های زورخانه ای با حضور ۱۵ کشور از ۱۸ تا ۲۰ آذر ماه در دهکده المپیک شهر مینسک در حال برگزاری است که رقابت ۹ کشور شرکت کننده در بخش مهارت‌های تیمی جمعه ۱۸ آذر ماه پایان یافت.

اعتراض تیم ایران فنی نیست

سیدعبدالله سجادی رییس کمیته فنی فدراسیون بین المللی ورزش‌های زورخانه‌ای درباره اعتراض تیم ایران گفت: به دلیل این که امتیاز دو داور اختلاف چندانی با هم نداشت، طبق آیین نامه کمیته فنی نباید اعتراضی پذیرفته می‌شد، اما با نظر کمیته فنی فیلم تیم ایران و جمهوری آذربایجان بازبینی شد. وی افزود: بعد از ۳ساعت جلسه و مرور چندباره فیلم‌ها، اعضای ارشد کمیته فنی رای داوران را تایید کردند.

دکتر سجادی با بیان این که تیم ملی ایران که در مسابقات بنگلادش شرکت کرده بود بسیار قوی تر از تیم فعلی بود، تاکید کرد: متاسفانه یکی از ورزشکاران تیم ایران، آمادگی و هماهنگی لازم برای انجام ورزش تیمی را نداشت و به همین دلیل موجب کسر امتیازات تیم ایران شد.

تیم ایران در حالی قهرمانی در جام جهانی را از دست داد که اختلافات بین فدراسیون داخلی و فدراسیون جهانی بدون شک نقش تعیین کننده ای در رسیدن به این عنوان داشته است. فدراسیون جهانی و فدراسیون داخلی به جای اینکه بیشتر وقت خود را به دعوا و درگیری و دادن بیانیه علیه هم صرف کنند کاش با تعامل و همکاری بیشتر به فکر این ورزش ملی باشند تا قهرمانی‌ها در جهان به همین سادگی از دست نرود.

رونمایی از تندیس «تیه‌ری آنری»



تندیس یادبود تیه‌ری آنری که از جنس برنز و ۲۰۰ کیلوگرم است در حالی که روی دو زانوی خود نشسته، در ورزشگاه امارات رونمایی شد.

آنری که با دیدن تندیس برنزی خود اشک بر گونه‌هایش جاری شده بود، اظهار داشت: بسیار خوشبختم که توانسته‌ام در مدت زمان حضورم در آرسنال جام‌های بسیاری را بالای سر ببرم. این روز برای من روزی فراموش نشدنی است.

تیه‌ری آنری که در مدت زمان حضورش در آرسنال ۲۲۶ گل برای این تیم به ثمر رسانده و مدالهای قهرمانی دو لیگ برتر و دو جام حذفی را بالای سر برده در ادامه اظهار داشت: می‌خواهم از تیمم به دلیل این موفقیت تشکر کنم.

در مراسم صد و بیست و پنجمین سالگرد تاسیس باشگاه آرسنال همچنین مجسمه‌های «هربرت چاپمن» و «تونی آدامز» نیز رونمایی شد.

کشتی فرنگی آزمایشی المپیک ۲۰۱۲
تیم ایران نایب قهرمان شد



در پایان این مسابقات تیم روسیه با کسب ۴۶ امتیاز اول شد، ایران با ۴۰ امتیاز به مقام دوم رسید، اوکراین با ۳۵ امتیاز سوم شد، کره جنوبی با ۲۸ امتیاز چهارم شد، کشورهای لیتوانی و سوئد با ۲۴ امتیاز مشترکا به مقام پنجم رسیدند و چین با ۲۳ امتیاز هفتم شد. کشتی گیرانی از ۳۰ کشور دنیا در این مسابقات حضور داشتند.

در این مسابقات قاسم رضایی در ۹۶ کیلوگرم به مقام قهرمانی دست یافت. در وزن ۵۵ کیلوگرم سامان عبدولی به مقام سومی رسید. از نکات عجیب این مسابقات عنوان پنجمی حمید سوریان در وزن ۶۰ کیلوگرم و قهرمانی سامان طهماسبی با لباس تیم ملی آذربایجان بود.

پایان مسابقات بسکتبال قهرمانی آجا

به گزارش روابط عمومی تربیت بدنی ارتش جمهوری اسلامی ایران، در این مسابقات که با حضور تیم های نیروی زمینی، نیروی هوایی، نیروی دریایی، هوانیروز، دژبان آجا و قرارگاه پدافند هوایی خاتم الانبیاء (ص) توسط سازمان تربیت بدنی آجا برنامه ریزی و اجرا شد، تیم نیروی زمینی بعنوان قهرمان این دوره از مسابقات و تیمهای نیروی دریایی و قرارگاه پدافند هوایی خاتم الانبیاء (ص) به ترتیب مقامهای دوم و سوم را کسب کردند.

بر اساس این گزارش، در مراسم اختتامیه این رقابتها که با حضور دریادار دوم ابراهیم نژاد رئیس محترم هیئت بسکتبال نداجا و سرهنگ صفری جانشین محترم سازمان تربیت بدنی آجا برگزار شد، به نفرات و تیمهای برتر احکام و مدال قهرمانی و هدایایی به رسم یادبود اهدا شد.



تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای **شنبه** و **سه شنبه** از ساعت **۱۸** تا **۲۰** با شماره **۲۹۹۹۳۳۳۴** تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

عجب تمرکزی!

درویش رانده شده، ۳۰ ساله، مجرد، خانه‌دار، تهران

خواب دیدم شب است. بی‌اختیار به خانقاه رفتم. به خودم گفتم: راسته که آقا گفت آورده، آورده حق است. زیرا من بی‌اراده به آنجا رفته بودم. وارد جمخانه شدم. آقا مرا احضار کرد. رفتم و ایشان را دیدم که روی تشکچه سفید نشسته‌اند. به من فرمود: رفتی و به همه گفتی؟ ایشان بیمار و لاغر شده بودند. دیگران هم گفتند آقا مریض است. چند خانم بی‌حجاب هم آنجا بودند. یک لیوان شربت هم بود. یکی از خانم‌های بی‌حجاب، با نگاهش قاشق را در لیوان می‌چرخاند و شربت را هم می‌زد. گفتم: عجب تمرکزی!... و بیدار شدم.

تعبیر

این خواب می‌گوید شما همچنان در حسرت بازگشت به خانقاه هستید. هیچ مرشد و پیری هرگز سالکی را از خانقاه بیرون نمی‌کند زیرا معتقدند آورده، آورده حق است اما شما را بیرون کرده‌اند بنابراین آقای آن خانقاه، سنتِ «آورده، آورده حق است» را شکسته و آن را زیر پا گذاشته است. آنجا که می‌گوید: رفتی و به همه گفتی، یعنی چرا رفتی و گفتی من تو را بیرون کرده‌ام؟ او از این کار شما ناراحت است. چرا؟ زیرا کار غلط او را افشا کرده‌اید. آنجا که بیمار و لاغر بوده و چند خانم بی‌حجاب اطرافش بودند، یعنی روزگار مرشدی او رو به افول است و کسانی که به او اعتقاد دارند، بی‌اعتقاد می‌شوند. وجود زنان بی‌حجاب در خانقاه با سنت خانقاه منافات دارد. در خواب شما همین زنان معنی دیگری نیز دارند: انگار رفتارهای دخترانه شما سبب شده شما را بیرون کنند به همین دلیل ناخودآگاه شما این قصه را طراحی می‌کند تا بگوید در آن خانقاه کسان دیگری نیز هستند که جنسیت آنها به سالک بودن‌شان می‌چربد در حالی که باید نخست سالک باشند سپس مؤنث تا زن بودن‌شان در رابطه مرید و مرادی اثری نگذارد. آنجا که آن خانم با تمرکزش قاشق را تکان می‌دهد، یعنی شما از خانقاه رفتن و شاگردی کردن، این انتظار را دارید که بتوانید کارهای محیرالعقول بکنید. با نگاه میخ کج کنید، کاری کنید آب سر بالا برود، بتوانید طی‌الارض کنید و در چشم بر هم زدنی از خانقاه به سانفرانسیسکو بروید و قدیسان را ببینید. پیشنهاد می‌کنم از خودتان بپرسید: مکتبی که شاگردانش را به دیوید کاپرفیلدی تبدیل می‌کند که می‌توانند از دیوار چین بگذرند و قطاری را ناپدید کنند، چه سودی برای بشریت دارد؟ مرشدی بتواند غیب شود و سنگی هزار منی را با یک نگاه خُرد کند، چه سودی برای مردم دارد؟ هیچ! حافظ نازنین فرمود:

صوفی شهر بین که چون لقمه به شُبهه می‌خورد
پاردُمش دراز باد این حَیَوان خوش علف!

دوست گرامی! هدف چنین مکتب‌هایی انسان‌سازی است. از جوی حقیرِ مرشدهای دراز پاردُم مروارید صید نخواهید کرد. پیدا کردن مرشدی واقعی از یافتن راه‌های رسیدن به هفت شهر عشق، دشوارتر است... و البته جوینده یابنده است.

باید خون بخوری!

مجید داداشی، ۳۱ ساله، متأهل، شاغل، کرمان

عمه‌ام یک شب پیش از مرگ پدرش خواب دیده برادرش یعنی پدر من که مرحوم شده، سه نفر را کشته بوده و خون آنها را در لیوانی ریخته بود و به عمه‌ام اصرار می‌کرده که باید آن را بخورد.

تعبیر

این خواب می‌گوید عمه در نهانخانه دلش فکر می‌کند حق سه نفر از بازماندگان پدر شما را پایمال کرده است. با توجه به این که پدر شما زودتر از پدربزرگتان مرحوم شده، از پدربزرگ ارثی به شما نرسیده و این قانون ارث است اما اگر عمه کلاه خود را قاضی کند، شاید بگوید به هر حال، برادرزاده‌ها نیز سهمی دارند بنابراین زیر لایه‌ای از حسابگری و وجدان درد کوچکی دارد.

تعبیر خوابهای ایمیلی

مدام باردار هستم

فهیمه ماهانی، ۲۰ ساله، مجرد، دانشجو، تهران

Saturday, May 7, 2011 3:53 PM

From:<f??sir?.m?hry@yahoo.com>

سلام. چند وقت است که خواب بارداری می‌بینم. بار اول حدود ۲ تا ۳ ماه پیش خواب دیدم هنوز به مدرسه می‌روم و باردارم. بچه را در درونم حس می‌کردم که پسر بود. خیلی هم دوستش داشتم اما شوهر نداشتم و خجالت می‌کشیدم و مراقب بودم کسی نفهمد و برایم حرف درنیاورند. دوستی داشتم که می‌خواست بچه را سقط کنم اما راضی نشدم و گفتم این بچه هدیه خداست. به همه هم می‌گفتم او می‌خواهد بچه‌ام را سقط کند. حدود یک ماه بعد خواب دیدم بچه‌ام به دنیا آمده بود ولی دختری ۳ ساله بود و باز هم شوهر نداشتم. بار سوم که همین تازگی ها بود، شوهر و پسری داشتم. لطفا خوابم را تعبیر کنید.

تعبیر

اگر فروید این خواب را می‌شنید، می‌گفت شما عقده‌اختگی دارید و گاهی ناخواسته کوشش می‌کنید این حالت را درمان کنید. او می‌گوید همه دخترها وزن‌ها عقده اختگی دارند مگر این که صاحب فرزند پسر شوند.

این عقیده امروز در همه جا مصداق ندارد زیرا امروز بیشتر خانم‌ها باسواد و اجتماعی و دارای کار و عقیده واستقلالی نسبی هستند و چون مطالب زیادی هم درباره هوش و بردباری و حقوق زن خوانده‌اند، در برابر مرد احساس ناتوانی نمی‌کنند. شما زن‌های زیادی را می‌بینید که مدیر شرکت یا سازمانی بزرگ‌ند و به صدها مرد امر و نهی می‌کنند. نگذریم از این که خانم‌ها در خانه هم صاحب منصبند و گاه به شوهر و فرزند نیز امر و نهی می‌کنند. مطمئنم که اگر فروید زنان امروزی را دیده بود، موضوع عقده اختگی را مطرح نمی‌کرد.

این خواب می‌گوید از چند ماه پیش به این طرف، اتفاق‌هایی افتاده و متحول شده‌اید. یکی از احساس‌هایی که در شما متحول شده، حس مادری شماست که غریزی و تقریبا در بیشتر موجودات زنده وجود دارد. در دو خواب اول که شوهر نداشتید، فقط غریزه مادری شما بیدار شده بود. در خواب سوم، غریزه تشکیل خانواده هم در حال بیدار شدن است. در خواب اول بچه را هدیه الهی می‌دانستید که درست هم هست.

بچه به‌راستی هدیه آفریدگار است و هیچ انسانی نمی‌تواند مانندش را تولید کند. در همین خواب، خجالت می‌کشیدید و نگران بودید که مبادا برایتان حرف دربیاورند چون معتقدید دیگران مانند شما فکر نمی‌کنند و آن را هدیه‌ای مقدس نمی‌دانند. در این میان، می‌فهمیم دوست‌تان از بارداری شما با خبر است. با این که می‌خواستید این راز را پنهان کنید، جلو همه می‌گفتید که این می‌خواهد بچه‌ام را سقط کند. و این یعنی حس مادری شما به حس آبروداری غلبه می‌کند و مادر بسیار خوبی خواهید شد. در خواب سوم که مرحله بیدار شدن غریزه ازدواج است و در تمام جانداران و گیاهان وجود دارد، در وقت معینی بیدار و در زمان مشخصی خاموش می‌شود. هدف اصلی این غریزه، پیدا کردن جفت است برای تولید مثل.

در خواب شما مرحله غریزه ازدواج بسیار کمرنگ است زیرا فقط شوهری و پسری دارید. همین. هیچ توضیح و هیچ جزئیاتی ندارد. چرا؟ زیرا در شما هنوز این غریزه تکامل نیافته است و وقتش نرسیده. کلاغ‌ها اخلاق جالبی دارند. جوجه‌هایی که پرواز یاد گرفته و بزرگ شده‌اند، با این که از نظر جسمانی آنقدر قابلیت دارند که ازدواج کنند، تا پنج سال به خواستگاری نمی‌روند.

در این پنج سال افزون بر این که فنون زندگی را می‌آموزند، به جفت شناسی می‌پردازند تا برای انتخاب دوست و جفت، ماهر شوند. در شما هم حس جفت‌یابی فعال شده تا بتوانید اطلاعات و تجربه خود را بالا ببرید و جفت شایسته را از ناگوار تمیز دهید یعنی تشخیص دهید.

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

احساس غرور می کنید و بیشتر وقت‌ها لبخند خاصی بر لب دارید در حالی که غمی سنگین در دلتان فریاد می زند و لازم است که خود را از برزخ پیش رو نجات دهید به فریادها حداقل نیم نگاهی بیاندازید و از نتایج حاصل شده از تلاش خود غافل نشوید و به زندگی شیرین تان فکر کنید تا بتوانید شیوه مناسبی برای رفع پیچیدگی‌ها و تنهایی‌ها بیابید و بدون زیر پا گذاشتن قواعد زندگی بر نگرانی‌های غیرواقعی چیره شوید و قاعده بازی را پیدا کنید تا بتوانید در عمل به آنها به خود ببالید و آهسته و پیوسته به راهتان ادامه دهید که با این روش پیمودن هیچ راهی برای شما دور نیست.

اردیبهشت

احساس لطیفی دارید و با شکرگذاری زندگی را می گذرانید وجود پر مهر شما پر از ایمان و امید هم هست اما برای رسیدن به ایده‌آل‌ها باید ذره ذره پیش بروید. سماجت و پافشاری بیهوده نکنید و این را بدانید که دنیا به حرف کسانی گوش می کند که اراده قوی دارند و اهدافشان را تا آخرین لحظه دنبال می کنند، در ضمن انتظار می‌رود که مراقب باشید تا دچار غرور کاذب نشوید و اجازه ندهید که اختلاف نظر کوچک به دوستی‌های بزرگ آسیب بزند، پس به بررسی اشتباهاتتان بپردازید و راهکارهای لازم را ایجاد کنید نه اینکه منتظر تولد آنها باشید.

خرداد

انسانی قابل اعتماد و دوستی لبریز از انرژی هستید و اگر عینک خوش‌بینی خود را بزنید حالا حالاها هیچ بدی جرأت عرض اندام در مقابل شما را ندارد و تنها در این شرایط است که گاه خوشحال و گاه آزاد می‌شوید. پس با دقت و حوصله کار کنید و مثل همیشه شکر گذار باشید که شرایط کاملاً خاصی دارید. دوست خوبم! از مسایل کوچک و کم اهمیت چشم بپوشید و برای رونق بخشیدن عشق در زندگیتان تلاش کنید که در همیشه بر یک پاشنه نمی چرخد و امیدوارم که دلسرد نشوید و از انرژی بیهوده در رفع مسایلی که مربوط به شما نیست نگذرید تا بتوانید از وابستگی‌های بی‌دلیل رها شوید.

تیر

بسیار مهربان هستید و در مواقع بحرانی قوای ذهنی عجیبی را به نمایش می گذارید و به خوبی از پس کارهایتان بر می آیید و با وجود مشکلات، استقلال خوبی دارید و به کارها و وظایف تان متعهد هستید، ولی با این حال باید و نبایدهای خاص خودتان را مثل همیشه به همراه دارید و دوست دارید دنیا بر مدار آنها بچرخد و در این صورت شرایط روحیتان بهبود می‌یابد. دوست نازنینم! بهانه‌ها را از خودتان دور سازید و از مرور زمان برای حل مسائل تان کمک بگیرید و چیزی را مبهم باقی نگذارید و از اصول ساده و شفاف استفاده کنید.

مرداد

هم خوش رو هستید و هم خوش قلب. هم سخت تلاش می کنید و هم امیدوارید و انگار تصمیم گرفته‌اید به هر قیمتی که شده خواسته‌های خود و عزیزان را برآورده سازید، ولی باید دقت کنید که بازیچه حوادث روزگار نشوید، پس به دلتان سر و سامانی ببخشید و روی اعتقادات پافشاری کنید و حالت تدافعی را از خود دور سازید و بدانید که خداوند همیشه با شماست پس به قولی که به خود داده‌اید عمل کنید و لذت لحظه‌های طلایی تان را بچشید و انرژی منفی کارهای نیمه تمام را از خود دور سازید.

شهریور

کمی خجالتی ولی طرفدار انتقاد و نوگرایی هستید. مهارت‌های خوبی دارید و به مقررات نانوشته ذهنی خود پایبند می‌باشید و به راستی که عمل گرایید. مگر در مواردی که باعث ضربه به روحتان شده است. از آن جمله آدم‌هایی هستید که بی‌سر و صدا کارتان را انجام می‌دهید و ایرادی هم نمی‌شود به آن وارد کرد اما جای شکرش باقیست که شکستن هر قید و بندی را هم درست نمی‌دانید، چون می‌خواهید با واقعیت‌ها روبرو شود و تغییرات لازم موثر واقع شوید و موانع را خود از سر راهتان بردارید. پس اولویت‌ها را جدی بگیرید که زمان برای آنها اهمیت به سزایی دارد.

مهر

درست که بی‌حوصله و کم تحمل شده‌اید، ولی نمی‌دانم از چه دلگیرید و چرا فکر می کنید که به حمایت خاصی احتیاج دارید در حالی که با این شرایط روحی هم مو را از ماست بیرون می کشید! وابستگی عمیقی دارید که خودتان هم می‌دانید، باید به آن تعادل ببخشید و سعی کنید که در قضاوت‌هایتان جانب احتیاط را مراعات کنید و تا جایی که توان دارید برای رفع یا جبران اشتباهات گذشته بکوشید. پس تا جایی که ممکن است درگیریها ذهنی تان را از بین ببرید و پشتکارتان را تقویت کنید و برای یک موضوع کم اهمیت تمام شهر را به آتش نکشید.

آبان

نگرش خوبی به زندگی دارید و دیدگاه‌های شما جالب است و در این روزها نیز احساس قشنگی برایتان تعریف خواهد شد که وصف‌ناپذیر است اما حالا که ذهنتان باز است و توکلتان به خدا. پس با تمام قوا پیش بروید که در زمان‌های بعد به هماهنگی و همکاری بیشتری احتیاج دارید بنابراین تا جایی که ممکن است سرسختانه با ناخواسته‌ها مقابله کنید، ولی دقت داشته باشید که خونسردی خودتان را حفظ کنید و آرام و منطقی عمل کنید و خود را از مشغله‌های بی‌دلیل دور نگه دارید.

آذر

دوست خوبم! بهترین سیاست در زندگی داشتن صداقت است، پس تسلیم وسوسه‌ها نشوید و برای همدلی گام‌های بلند و قدرتمندانه بردارید و بدانید که در این صورت کنترل اوضاع در دست‌های شما خواهد بود، پس تفکر تان را کنترل کنید تا مسیر اصلی خود را پیدا کنید چون شما به دنبال فضایی برای کسب آرامش و انرژی هستید و اگر از تجربه‌های دیگران استفاده کنید به اندازه عمر آنها از زندگی پیش هستید، پس خود را از حسرت گذشته رها سازید و برای آینده برنامه‌ریزی کنید.

دی

جدی، سخت گیر، سخت کوش و انسانی متعادل هستید و امنیت ناشی از نفروختن هیزم تر به دیگران در شما موج می‌زند و حالا که بر امور جاری تمرکز کرده‌اید و شرایط را خوب درک می کنید باید از تمام هوش خود کمک بگیرید تا مرتکب خطاهای گذشته خود نشوید که برای جبران‌شان گاه باید از تمام انرژی خود مایه بگذارید و در حال حاضر چنین شرایطی برایتان مهیا نیست، پس اوضاع و احوال را خوب تجزیه و تحلیل کنید که برایتان بسیار کارآمد خواهد بود. دوست خوبم! نظرات خود را بگویید، ولی وارد بحث نشوید و به جای انتقاد بیهوده با واقعیت‌ها کنار بیایید و انتظار نداشته باشید که کارها همیشه به یک روال پیش بروند و بدانید که اگر می‌خواهید موضوعی را به دست آورید باید چیزی را از دست بدهید!

بهمن

عزت نفس خوبی دارید، ولی باید خود را بیشتر با مسائل مأنوس کنید و تحت هر شرایطی توانمندی‌های خود را به رخ نکشید و به هیجان‌ها و احساساتتان تسلط داشته باشید و با ظرافت و هوشیاری دست به کار شوید. در ضمن انتظار می‌رود که تقسیم کار کنید و با برنامه‌ریزی دقیق مشکل کوچک پیش رو را حل کنید و اگر فکر می کنید که اشکالی در کارتان وجود دارد همه تقصیرها را در بیرون از خود نبینید و آن را ریشه‌یابی کنید و مقتدرانه با نگرانی‌هایتان روبرو شوید و شجاعت خود را دست کم نگیرید.

اسفند

برخلاف آنچه که دوست دارید به نظر می رسد عاطفی و صمیمی هستید و توان ذهنی قدرتمندی دارید، ولی نمی‌دانم چرا شاد بودن و شوخ‌طبعی تان را از یاد برده‌اید در حالیکه باید انرژی و تحرک خودتان را پیدا کنید. دوست نازنینم! باید بپذیرید که سطح توقع شما بیشتر از توان و امکانات‌تان است و شما از مشکلاتی گله‌مند هستید که در دل آنها فرصت‌ها خوابیده‌اند و استفاده از آن می‌تواند استقلال مورد نظرتان را برآورده سازد. پس شاد باشید و بدانید که خلق و خوی‌تان کلید حل بسیاری از بحران‌هاست.

شکوفه های زندگی


امیرحسین صمدی


سارا صمدی


مهرسا عابدی


ملینا دهقان


سامان کمال وندی


محمدعلی مرادی


مائده سهرابی



آیناز سهرابی


محمدامین و امیرمحمد متولی


پرینا داوودی زاده


امید متولی


علیرضا دلاوری


امیرعلی دلاوری

سفره رنگین

سرآشپز: محمدمهدی حسینی



حتما همه شما عزیزان از این موضوع مطلع هستید که آشپزی دیگر یک شغل به حساب نمی‌آید بلکه یک هنر محسوب می‌شود. هنری که می‌تواند موجب سلامتی و یا عدم سلامتی انسان باشد. لازم به ذکر است که مدت زیادی است که به امر آشپزی به صورت حرفه‌ای پرداخته می‌شود و افراد متخصص زیادی به پژوهش و کاووش در مورد این هنر فراگیر مشغول می‌باشند. ما سعی داریم در هر فصل سال و با توجه به مواد اولیه‌ای که به صورت فصلی وجود دارند منوی غذایی خود را برای شما عزیزان ارائه کنیم. دلیل این امر استفاده از کلیه مواد مغذی و مفید برای بدن می‌باشد. استفاده از منوهای مختلف غذایی و همچنین تهیه انواع خوراک‌ها، پلوها، چلوها، سوپ‌ها، سالادها و... که باید به طور متنوع در سبد غذایی خانواده قرار گیرد. علاوه بر تنوع، موجب تامین همه مواد مغذی و لازم برای بدن می‌باشد. خوب امروز ماهی در خمیر بنیه را برای شما در نظر گرفته‌ام.

ماهی در خمیر بنیه



مواد لازم:

ماهی: ۶۰۰ گرم
جعفری: به میزان لازم
گوجه فرنگی: به میزان لازم
زیتون: ۱۰۰ گرم
آرد سفید: ۱۵۰ گرم
لیموی تازه: ۲ عدد متوسط
سفیده تخم مرغ: ۶ عدد
بیکینگ پودر: ۱ قاشق سوپ‌خوری
روغن: ۱۵۰ گرم
ماءالشعیر: نصف فنجان
زعفران، نمک و فلفل: به میزان لازم

طرز تهیه:

ابتدا سفیده را با همزن برقی به مدت ۵ تا ۶ دقیقه می‌زنیم تا به صورت خامه در بیاید و پف کند. اگر همزن نداشتید می‌توانید با چنگال سفیده‌ها را بزنید.

سپس آرد، زعفران، نمک و فلفل را به سفیده اضافه کرده و مرتب هم می‌زنیم تا مایه به غلظتی شبیه ماست در بیاید. بهتر است زعفران ساییده شده و دم شده باشد. بیکینگ پودر را افزوده و به مدت ۲ دقیقه دیگر با همزن می‌زنیم. سپس ماءالشعیر را به آن افزوده و باز هم می‌زنیم تا مایه یک دست و خمیر بنیه آماده شود. از ماءالشعیر تلخ استفاده کنید. ماءالشعیرهای طعم‌دار مزه خوبی به خمیر نمی‌دهند و کیفیت خمیر را از بین می‌برند.

بعد از اینکه خمیر آماده شد به مدت حداقل ۱ ساعت در یخچال به آن استراحت می‌دهیم تا کاملا آماده شود.

ماهی را شسته و با مقداری نمک، فلفل و آب لیمو آغشته می‌کنیم. باز هم برای بهتر شدن طعم ماهی می‌توانید به آن استراحت بدهید.

شما می‌توانید به منظور ایجاد تنوع از هر ماهی که در دسترس دارید برای این کار استفاده کنید.

روغن را در تابه ریخته و می‌گذاریم داغ شود. باید حرارت زیر روغن ملایم باشد بهتر است ظرفی که برای سرخ کردن انتخاب می‌کنیم تو گود باشد تا ماهی کاملا در روغن شناور شود. ماهی را در خمیر بنیه زده به طوری که خمیر کاملا دو طرف ماهی را بپوشاند سپس دو طرف آن را در روغن سرخ می‌کنیم.

ماهی‌ها را در ظرفی گذاشته تا روغن اضافی آن گرفته شود. پس از اینکه همه تکه‌های ماهی سرخ شد آنها را در ظرف سرو چیده و دور آن را با زیتون، گوجه فرنگی و جعفری تزیین می‌کنیم. نوش جان...

توصیه سرآشپز: اینجوری غذا کولاکه!

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

اعظم عزیزم! با گذشت سه سال، هنوز عشقت در قلبم جاری است، می‌خواهم با تمام عشقم بگویم دوستت دارم.
محبوبه رنجبر ـ مشهد

مجید جان! خوشحالم که بیست و سومین ستاره زندگیت هم در آسمان نمایان شد. نوزده آذر سالروز تولدت را تبریک می‌گویم.
مریم فرشباف ـ گنبد کاووس

لاله عزیزم! در شب تولدت بهترینهای زندگیت را آرزو کن، چون من هم از خدا بهترینها را برایت آرزومندم.
همسرت رسول ـ اصفهان

آقا رحیم! همسر مهربانم، روزی که به دنیا آمدی، هرگز نمی‌دانستی زمانی خواهد رسید که آرامبخش روح و روان کسی شوی که با بودن تو دنیا برایش زیباتر است، عزیزم ۲۷ آذر تولدت مبارک.
همسرت ربابه دهقان ـ منجیل

همسر عزیزم، آذر جان! تولدت را با هجده سبد گل یاس و میخک جشن می‌گیریم، عزیزم تولدت مبارک.
همسرت اسماعیل و بچه‌هایمان مهدی و میلاد نوری ـ نجف آباد اصفهان

افسانه جان! چهارمین سالروز ازدواجمان را به تو تنها بهانه زیبای زندگیم تبریک می‌گویم.
همسرت سعید ـ جاجرم

همسر خوبم، آقا حسن! از اینکه خداوند بزرگ تو را با تمام خوبیهایت شریک زندگیم قرار داد خوشحالم و سپاسگزارم. آرزومند سلامتی و موفقیت در زندگی و در مسیر کمال انسانی هستم.
سکینه هرسیج ـ چالوس

ایمان جان! پسر گلم، ۲۷ آذر یازدهمین سالروز تولدت را در جمع باشکوه و زیبا جشن می‌گیریم، عزیزم تولدت مبارک.
مادرت طاهره سپند و خواهرها ناهید، نیلوفر کرمیار ـ تهران

پدر و مادر جان! می‌خواهم با تمام وجود به شما دو فرشته عزیز و دوست داشتنی خسته نباشید بگویم و از خداوند می‌خواهم که همیشه سایه شما بالای سر ما باشد.
دخترت نازنین پورشمس ـ تهران

کاظم! خان دایی خوبم، خداوند سایه شما را از سر خانواده ما کم نکند. از لطف و محبت شما نسبت به مادر نهایت تشکر را داریم.
خواهرزاده سمیرا خلیلی ـ رشت

همسر عزیزم، حجت جان! خدا را شاکرم که در سر راه زندگیم تو را قرار داد که با تو خوشبختی را تجربه کنم، دوستت دارم تولدت مبارک.
زهره نعیمی ـ تهران

الهه جان! خواهرزاده عزیزم، روز تولدت را با بهترین آرزوها تبریک می‌گویم، سلامتی و خوشبختیت را از خدای بزرگ خواستارم.
خاله زهره ـ تهران

امیر حسین جان! ۲۰ آذر زیباترین و شادترین روز زندگی ماست زیرا در آن روز خدا ترا به ما هدیه داد. تولدت مبارک.
خاله مریم و محمد حسین و محمدمهدی و عمو اصغر ایرانی ـ شاهرود خلخال

فرزند عزیزم، امیر حسین جان! روز تولدت را با بهترین آرزوها تبریک می‌گوییم.
مادر و پدرت سید امین کریم پور ـ شاهرود خلخال

محمد جان! همسر مهربانم، تو این روز طلایی تو آمدی به دنیا / وجود پاکت آمد روی زمین همین جا / تو تقویم‌ها نوشتم تو این ماه و تو این روز / از آسمان خدا فرستاد یه ماه زیبا.
همسرت پونه پورتقی ـ اهواز

علیرضا خوبم! پسر نازم، ۲۹ آذر هفدهمین سالروز تولدت را با ۲۹ شاخه گل نسترن جشن می‌گیریم، دوستت داریم گل خانواده (محمدی).
مادرت شیوا و پدرت کاظم محمدی ـ تبریز

پدر و مادر عزیزم! ۲۴ شاخه گل رز به یمن بیست و چهارمین سالگرد ازدواجتان تقدیمتان می‌کنم، با آرزوی سلامتی.
از طرف نسترن بالش‌زر ـ شیراز

پدر و مادر عزیزم! سالگرد بیست و چهارمین سال با هم بودنتان را تبریک می‌گویم و از خدای منان آرزو دارم سالهای سال با هم بودنتان را شاهد باشیم.
از طرف نازنین بالش‌زر ـ شیراز

پرستوی عزیزم و خواهر کوچکم شیدا جان! آذر ماه، ماهی است پر از سعادت و شادی زیرا شما دو گل زیبا در این ماه به دنیا آمدین، همیشه دوستتان دارم، تولدتان مبارک.
خواهرتان پرسیا نصیری ـ واوان

پریوش خانم! عروس گلم، ۲۸ آذر هفتمین سالروز پیوندتان با امیرمحمد پسر مهربان و فداکار مادر را به شما زوج مهربان، تبریک می‌گویم.
مادرت مریم دلجو ـ میانه

پدر و مادر جون! نمی‌دانم آیا خداوند این سعادت را به من خواهد داد تا بتوانم روزی مهر و محبت‌های تمام نشدنی شما را جبران کنم؟ ای دو فرشته الهی دوستتان دارم تا ابد.
تنها دخترت الناز نوروزی ـ رشت

کامبیز خوبم! مهربانی نگاهت در من توفانی از عشق بپا می‌کند و کلامت امید به زندگی را در وجودم زنده، ۲۰ آذر سالروز تولدت را به تو همسرم تبریک می‌گویم.
همسرت هستی احمدی ـ اهواز

سارای نازنینم! روز تولد تو، آسمان نبود که می‌بارید، بلکه فرشته‌ها بودند که اشک می‌ریختند، چون یکی از آنها کم شده بود. ۱۲ سالگی‌ات مبارک.
پدر و مادر ـ رضا و محبوبه قربانپور و خواهر صبا نودحی ـ بجنورد

سارا جان! شکفتن هیچ گلی در بهار، زیباتر از شکفتن گل وجود تو در شب یلدا نبود، ۱۲ بهار زندگی‌ات مبارک.
مادرجون و دایی مصطفی قربانپور ـ بجنورد

محمودم! همسر خوبم، ۳۰ آذر سی و نهمین سالروز تولدت را با ۴۰ شاخه گل میخک جشن می‌گیریم تولدت مبارک.
همسرت زهرا کلاکج ـ اهواز

برادر عزیز و زحمت کش، جناب آقای سید احمد طاهری جاوید! دبیر محترم شورا یاری محله صادقیه با تشکر از تلاش و زحمات فراوان شما در عمران و آبادانی در شهرک صادقیه، امیدوارم در کارهایتان همیشه سلامت و موفق باشید.
حسین شفیعی ـ شهرک صادقیه

دوست عزیز و گرامی جناب آقای سید نادر سبحانی! قدم نورسیده‌ات بر شما و خانواده محترمتان مبارک و فرخنده باد.
حسین شفیعی

مهدی عزیزم! می‌خواهم امشب در اوج آسمان پر بکشم و بر پر نورترین ستاره بنویسم: تو دنیای منی و من همیشه بی‌قرار توأم... ۲۶ آذر تولدت مبارک.
همسرت سمیه ـ تهران

آقا رمضان! داداش خوبم، ۲۸ آذر دومین سالروز پیوند شما را با نیلوفر عزیز، زن داداش مهربان تبریک می‌گوییم.
داداشت رحمان و زن داداشت اکرم سلیمانی ـ قم

نامزد عزیزم، سمیه جان! وسعت دوست داشتن همیشه گفتنی نیست اما به وسعت تمام ناگفته‌هایم دوستت دارم، ۲۳ آذر تولدت مبارک.
نامزدت ناصر بیابانی ـ اصفهان

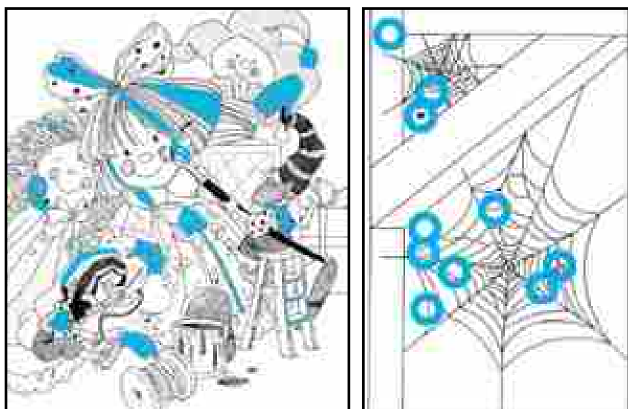
امیر حسین جان! پسر مهربانم، بودنت هدیه‌ای است از سوی خدا برای ما، در این روز پاییزی ۲۳ آذر تولدت را تبریک می‌گوییم.
پدرت محمدرضا نوکاریزی و مادرت گوهر بختیاری ـ تهران

محمدرضای خوبم! خدا را شکر می‌کنم که همسری مهربان چون تو را به من هدیه داد، ۲۳ آذر سالروز تولدت مبارک.
همسرت گوهر بختیاری ـ تهران

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

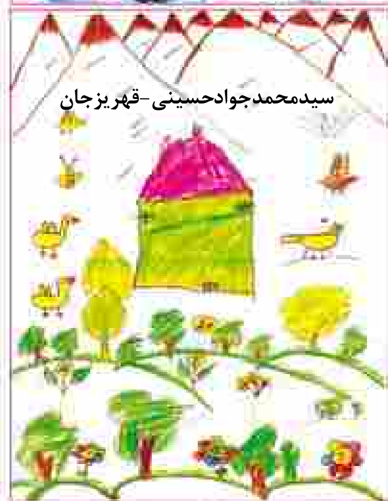
۱۰ اختلاف در تصویر عنکبوت و تارش — شکلهای پنهان در تصویر عروسکها



قلبی که دوست ندارد، خاطره‌ای نیز ندارد
● شوفل گوینه


امیرمهدی ایمانی
۸ ساله


ملیکا پشت گیران
۵ ساله-تهران


سیدمحمدجواد حسینی-قهریزجان


محمدمهدی
محمدحسنی-جور


حدیث تیرماهی


عارفه مجیدی


پارسا کیانی-انار


پوریا کیانی-انار


امیرعلی بروغنی-۵ ساله


فاطمه یزدان پناه-زرند


علیرضا قلی نیا ۴ ساله


فرزانه خیراندیش-کوهبنان


امیرحسین خیراندیش

آیا می دانستید بهترین زمان برای اطمینان از سلامتی ،
هنگامی است که به بـــانـــکـــوکــــ سفر کرده اید ؟



BANGKOK HOSPITAL

آیا می دانید بیمارستان بانکوک در چند قدمی شما و

هفتمین بیمارستان بزرگ و مجهز دنیا می باشد ؟



سفر زمانی است که باید بیشترین بهره را از فراغت برد ، چه بهتـــر که فرصت را غنیمت شمـــرده و از سلامتی خود مطمئن شد . از آنجائی که پیشگیـــری همیشه بهتر از درمان است چکاپ سلامتی بـــرای هر سنی ضروری است .

اینک شما در بانکوک می توانید چکاپ کامـل را در یک نیم روز ، با استانـدارد JCI آمریکا و TEMOS اروپا و قیمتی به مراتـــب ارزانتــــر در هفتمیـــن بیمارستان جهان که شباهت زیادی به هتل دارد تجربه کنید !









برای دریافت لیست چک آپ و **تخفیف ویژه** آریوس به غرفه Bankok Hospital در فرودگاه بانکوک مراجعـه و یا با شماره تلفنهای زیر تمـاس بگیرید .

راهنمای فارسی زبان: +۶۶(۰)۸۶۳۲۱۷۰۳۷ / +۶۶(۰)۸۵۳۵۳۳۰۵۸

ارائه کلیه خدمات درمانی

خدمات فوق پیشرفته ، استاندارد آمریکا و اروپا
تجهیزات پیشرفته تشخیص و درمان انواع سرطان
اختلالات جنسی GID ، درمان ناتوانی های جنسی و ناباروری
درمان پیشرفته ، بازتوانی و تعویض رباتیک دریچه و عروق قلب - چاقی
انواع جراحی های زیبایی ، پلاستیک - طرف قرارداد بیمه های تکمیلی معتبر

دفتر تهران

تلفن : ۲۲ ۶۴ ۸۰ ۵۸ - ۹
فکس : ۲۲ ۶۴ ۸۰ ۰۰

خیابان دکتر علی شریعتی، جنوب پل صـــدر
پـــــلاک ۱۶۴۳ – واحــــــد E۱۰

دفتر تایلند

Tel: +66(0)27269046-8
Fax:+66(0)27269049

Unit 8240,8The horizon Bldg.,
Sukhumvit 63 Rd., Prakanong Nua
Wattana, Bangkok, Thailand 10110

www.aureusthai.com
www.aureus.ir